

تربیت اروپایی

رومن گاری

ترجمه مهدی قربانی



«اروپا پیوسته دارای کهن‌ترین و عالی‌ترین دانشگاه‌های جهان بوده است. این دانشگاه‌ها عظیم‌ترین و والاترین کتاب‌ها و عقاید را به جهان عرضه داشته‌اند: عقاید والایی در باره آزادی، شأن و شرف انسانی، و برادری. دانشگاه‌های اروپایی، مهد تمدن بشری محسوب می‌شوند. با این وصف آنچه تربیت واقعی اروپایی به ما می‌آموزد، چیزی نیست مگر اتاق‌های گاز و کوره‌های آدم‌سوز، تجاوز به حقوق دیگران، بردگی، و جوخه‌های هدام در سپیده‌دمان...»



تربیت اروپایی

رومن گاری

تربیت اروپایی

ترجمه مهدی غبرائی



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر

رومن گاری

A European Education تربیت اروپایی
انتشارات Giant Cardinal Edition، ۱۹۶۱

ترجمه مهدی غبرائی

چاپ اول پاییز ۱۳۶۲

چاپ افست گلشن

تیراژ ۴۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

به پاس خاطره رفیق شهیدم ، دوبرکولکاناپ
Robrt Colcanap رزمندۀ هیجده سالۀ فرانسه
آزاد.

به یاد رحمت.

«مترجم»

یادداشت مترجم

رومن گاری در کشورهای اروپا و آمریکا به عنوان نویسنده کتاب‌های *The Roots of Heaven* «ریشه‌های آسمان» و *Lady L* «لیدی ال» شهرت دارد. او در زندگی سه کار پیشه کرد: نویسندگی، سربازی، و سیاستمداری. کار نظامی خود را به سال ۱۹۳۷ با نام نویسی در نیروی هوایی فرانسه شروع کرد. تا زمانی که فرانسه به دست هیتلر افتاد، در همانجا خدمت می‌کرد. پس از آن به نیروی هوایی فرانسه آزاد پیوست و سرانجام دوشادوش آن با آلمان جنگید و نشان‌های «صلیب آزادی» و «صلیب جنگ» و لقب «شوالیه لژیون دونور» را به دست آورد.

بعدها در سرویس سیاسی فرانسه مشغول به کار شد. و در سال ۱۹۶۲ به سمت سرکنسول فرانسه در لوس آنجلس منصوب شد.

رمان «تربیت اروپایی» نخست در فرانسه به سال ۱۹۴۶ (پانزده سال پیش از چاپ انگلیسی‌اش) منتشر شده و به دریافت جایزه ناقدان نایل آمده است. از آن زمان به بعد، به چهارده زبان به جز زبان انگلیسی چاپ شده است. در خلال این مدت رومن گاری با کتاب‌های متعدد دیگرش شهرت بین‌المللی به دست آورده است.

به سال ۱۹۵۹ وی بار دیگر سراغ رمان «تربیت اروپایی» رفت و

این بار آن را به زبان انگلیسی بازنوشت. خود وی معتقد است که این متن کاملتر است و بی‌پیرایه‌تر .

رومن گاری آثار دیگری نیز نوشته است که از آن جمله رمان‌های «سگ سفید» و «خدا حافظ گاری کوپر» و همچنین مجموعه داستان‌های کوتاهی از او به نام «پرندگان می‌روند در پرو می‌میرند» ، به فارسی ترجمه شده است .

ناگفته نماند که زمینه و موضوع کتاب‌های مذکور، با رمان «تربیت اروپایی» به کلی متفاوت است .

ضمناً یادآوری می‌کنم که کلیه پانویس‌هایی که به متن افزوده شده از مترجم است؛ همچنین بدیهی است که مترجم مسئول نظرات نویسنده نیست.

« م - غ »

تازه سپیده دمیده بود که ساختن مخفیگاه تمام شد . یکی از روزهای نکبتی ماه سپتامبر بود و از صبح زود بساران تند و ریزی می بارید . کاج ها در مه شناور بودند ؛ و آسمان ، پاك ناپیدا بود . يك ماه بود که شبانه و پنهان از دید دشمن کار می کردند . آلمانی ها هرگز پس از غروب آفتاب خود را به خطر نمی انداختند و از جاده های اصلی دور نمی شدند . اما در طول روزگشتی ها تمام جنگل را در جستجوی پارتیزان هایی که هنوز از زور گرسنگی و نومیدی تسلیم نشده بودند ، زیر پا می گذاشتند .

مخفیگاه چهارمترونیم طول و سه مترونیم عرض داشت . يك تشك و چند تکه جل در گوشه ای انداخته بودند . شش کیسه سیب زمینی که هر يك صد كيلو وزن داشت ، دورتادور دیوارهای گلی ردیف شده بود . توی یکی از دیوارها ، کنار تشك ، اجاقی کنده بودند که دهانه دود کشش چند متر دورتر از مخفیگاه در بیشه ای سر در می آورد . سقف که حکم مدخل را هم داشت ، بسیار محکم بود . برای ساختنش

از درب واگن زره‌پوشی که سال پیش پارتیزان‌ها در مسیر ویلنو^۱ به مولودچنو^۲ از خط خارج کرده بودند ، استفاده شده بود.
دکتر گفت :

- یادت باشد که هرچند روز به چندروز هیزم جمع کنی .
- چشم . یادم نمی‌رود .
- حواست هم به دود باشد .
- چشم ، پدر .
- از همه مهم‌تر این که نباید باهیچ کس از این قضیه حرفی بزنی .

یانک^۳ قول داد :

- حتماً . مطمئن باش ، پدر .

پدر و پسر ، بیل به دست ، نتیجه کار خود را به دقت واریسی کردند. یانک با خود گفت مخفیگاه خوبی است و حسابی در میان بوته‌ها قایم شده . حتی استه‌فک^۴ پودورسکی^۴ که در مدرسه به نام « وینه‌تو^۵ » ، رئیس آپاچی « معروف بود ، نمی‌توانست مخفیگاه را در آنجا پیدا کند. یانک درعین حال یادش آمد که خودش ، آن موقع لقب پرافتخار «اولد شاترهند^۶» را داشت .

- پدر تاکی باید این جور زندگی کنم ؟

- زیاد طول نمی‌کشد. دشمن همین روزها شکست می‌خورد.

- کی ؟

- م‌ایوس نشو .

۱ . Wilno مرکز لیتوانی.

2 . Molodeczno

3 . Janek

4 . Stefek Podhorski

5 . Winetoo

6 . Old Shaterhand

- نمی شوم . فقط می خواهم بدانم . کی ؟
 - شاید چند ماه طول بکشد .
 دکتر تواردوفسکی^۷ پسرش را برانداز کرد .
 - خودت را خوب مخفی کن .
 - چشم ، پدر .
 - مواظب باش سرما نخوری .
 يك جفت كفش برفی از همان كفش هایی كه شكارچیان بیابان -
 های شمال می پوشیدند ، کنار اجاق ، روی زمین افتاده بود . يانك
 چقدر این كفش و آن داستان های پرماجر را دوست داشت !
 دکتر تواردوفسکی نگاه يانك را از روی كفش ها قاپید .
 - وقتی برف بارید آنها را بپوش . اما باز هم باید پتورا پشت سرت
 روی زمین بکشی تا رد پایت را پاك كند . و گرنه آلمانی ها رد را
 می گیرند و توی این سوراخی پیدات می كنند .
 يانك کمی لرزید .
 - يك چیزهایی در باره شان خوانده ام ، پدر . شكارچیان قطب
 شمال وقتی می خواهند حیوان هایی را كه پوست قیمتی دارند ، شكار
 كنند ، از این كفش ها می پوشند .
 دکتر سری تكان داد و گفت :
 - بله ، وقتی كه حیوان ها را به خاطر پوستشان تعقیب می كنند .
 بعد تپانچه^۸ براونینگ^۸ خودكاری را از جیبش درآورد .
 - نگاه كن !
 و توضیح داد كه تپانچه چطور كار می كند .
 - خوب مواظبش باش . توی کیف هم پنجاه فشنگ هست .

7 . 'Twardowski

8 . Browning

- متشکرم .

- من دیگر می‌روم . فردا برمی‌گردم . خودت را خوب مخفی کن . دوتا از برادرهات کشته شده‌اند . فقط تو برای ما باقی مانده‌ای ، اولدشاتر هند !

بعد لبخندی زد :

- صبور باش ! فقط تا وقتی اینجا می‌مانی که اس . اس‌ها این دوروبرها باشند . دیگر نمی‌شود به‌شان حتی سرباز گفت . آنها پست‌ترین انسان‌های روی زمینند . امیدوارم که تاچند هفته دیگر از شرشان خلاص شویم ، فکر مادرت را بکن ، پسر . سعی کن هیچ‌وقت از مخفیگاه زیاده دور نشوی . خوشحال باش . بالاخره آزادی برمی‌گردد . همیشه آزادی است که آخرین تیر را در ترکش دارد .

- چشم ، پدر . همه‌چی یاد می‌ماند .

دکتر در انبوه مه از نظر ناپدید شد . دیگر کاملاً روز شده بود ، اما هنوز همه چیز خاکستری و مه‌آلود بود . کاج‌ها در مه شناور بودند و شاخه‌هایشان به‌بال‌های زخمی پرندگان عظیم الجثه‌ای می‌مانست که به سنگینی آویخته است . یانک از لابلای بوته‌ها گذشت و در آهنی زنگ‌زده را بلند کرد . از نردبان پایین رفت و خود را روی تشك انداخت . مخفیگاه سخت تاریک بود . بلند شد و خواست آتشی روشن کند . اما هیزم خیس بود و آتش نمی‌گرفت . بالاخره آتش را گیراند و دوباره دراز کشید . به‌زحمت جلو گریه‌ی خود را گرفته بود . کتاب قطور «وبنه‌تو ، نجیب‌زاده‌ی سرخ‌پوست» را برداشت ، اما نتوانست آن را بخواند . سکوت به‌نظرش وحشتناک می‌آمد ؛ انگار همه چیز سنگ شده بود . پلک‌هایش روی هم رفتند . خستگی جسم و روحش را کرخت کرده بود ... بالاخره به‌خواب رفت .

روز بعد را هم در لانه زیر زمینی گذراند. فصلی از کتاب را خواند که در آن «اولدشاترهند» - که به تیرکی بسته شده بود - موفق می‌شود نگهبان سرخ‌پوست را فریب دهد و فرار کند. این قسمت را بسیار دوست می‌داشت. بعد چند سبب زمینی را روی آتش کباب کرد و خورد. دودکش خوب کار نمی‌کرد، دود مخفیگاه را پر کرده بود و چشم یانک را می‌سوزانند... جرأت نمی‌کرد بیرون برود. می‌دانست که بیرون از تنهایی حتماً ترس برش می‌دارد. دست‌کم در غار از دست دیگران در امان بود.

وقتی هوا تاریک شد دکتر توارد و فسکی آمد.

- شب به‌خیر اولدشاترهند!

- شب به‌خیر پدر!

- بیرون که نرفتی؟

- نه، پدر.

- نترسیدی که؟

- هیچ وقت نمی ترسم، پدر.
لبخند غم آلودی برب دکتَر نقش بست. پیر و خسته به نظر می آمد.

- مادرت از تو خواسته که دعا بخوانی.
یانک به یاد برادرانش افتاد. مادرش برایشان خیلی دعا کرده بود.
- دعا کردن به چه درد می خورد؟
- هیچی. فقط چون مادرت گفته، بکن.
- می کنم، پدر.

آن شب دکتَر پیشش ماند. چندان نخوابیدند. حرف زیادی هم رد و بدل نکردند. تنها یانک پرسید:

- چرا خودت هم نمی آیی قایم شوی، پدر؟
- می دانی که مریض های زیادی در سوچسار کی دارم. همه تیفوس گرفته اند. گرسنگی و قحطی هم بیشتر بیماری را شیوع می دهد.
من باید پیششان بمانم، اولدشاتر هند. متوجهی، مگر نه؟
- بله، متوجهم پدر.

دکتَر سرتاسر شب مراقب آتش بود. یانک با چشمان باز دراز کشیده بود و به کنده ها که مدام سرخ و سیاه می شدند، نگاه می کرد.
- بیداری پسرم؟

- بله... پدر!...

- ها، بگو!

- این وضع تا کی طول می کشد؟

دکتَر بکھو گفت:

- نمی دانسم. هیچ کس نمی داند، هیچ کس... حالا دیگر آمریکایی ها هم وارد جنگ شده اند. همین روزهاست که سروکله شان

از طرف مغرب پیدا شود. در مشرق هم روس‌ها عین شیر می‌جنگند.
- مگر به‌خاطر ما می‌جنگند، پدر؟

- بله به‌خاطر ما و به‌خاطر میلیون‌ها نفر دیگر.

کنده‌ها چرق‌چرق می‌سوخت و تبدیل به خاکستر می‌شد. دکتر در حالی که دست‌هایش را به‌هم می‌مالید، روی تشك نشست و به آتش خیره شد. وقتی دوباره به حرف آمد، صدایش کمی می‌لرزید.

- می‌دانی، کمی وقت لازم است. باید صبر داشته باشی. اگر هم به حرف‌ها عمل نکردی، هر چه دلت خواست بکن، فقط به سوچارکی برنگرد. فعلاً برای چند ماهی غذا داری. هر وقت دیگر چیزی برای خوردن نماند یا تنهایی به‌ات زور آورد یا ترس برت داشت، برو پارتیزان‌ها را پیدا کن.

- پارتیزان‌ها کجا هستند؟

- نمی‌دانم. دایم از جایی به‌جای دیگر می‌روند. لابد در میان جنگل مخفی می‌شوند. سعی کن پیداشان کنی، ولسی هرگز مخفیگاه خودت را نشان‌شان نده. هر اتفاقی که بیفتد آن را به هیچ‌احدی نشان نده. هر وقت هوا را پس دیدی به‌اینجا پناه بیا.

- خیلی خوب، همین کار را می‌کنم پدر.

دو روز بعد، دکتر باز هم برگشت. اما زیاد نماند.

- جرأت ندارم مادرت را تنها بگذارم.

- چرا؟

- يك درجه‌دار آلمانی را درسوچارکی کشته‌اند و آنها عوضش

از مردم گروگان می‌گیرند.

یانك گفت:

- درست مثل سرخ‌پوست‌ها.

- بله، درست مثل سرخ‌پوست‌ها.

دکتر چند لحظه به آتش خیره شد، بعد چشم از آن برداشت و گفت:
- اما يك چیز دیگر... یادت باشد چیزهای مهم هیچ وقت
نمی میرند و نابود نمی شوند. هر چه سر من و مادرت بیاید حادثه کم-
اهمیتی است. چیزی که دشمنان ما می خواهند ازین ببرند، فناپذیر
است، محال است دستشان به آن برسد. آزادی! عشق! اینها چیزهایی
هستند که هرگز نمی میرند.

آن وقت، بلند شد و ادامه داد:

- شاید درك همه اینها برایت زود باشد. بالاخره خودت يك
روزی همه چی را می فهمی.
- آن قدرها هم بچه نیستم، پدر.
دکتر تبسم کرد.

- بسیار خوب. بی احتیاطی نکن. خودت را تمیز و پاکیزه
نگهدار؛ همان جور که مادرت یادت داده رفتار کن.
- چشم، پدر.

- کبریت ها را هم حرام نکن. يك جای خشك، نزدیک اجاق
بگذارشان. تنها چیزی است که به گرم کردنت كمك می کند.
- چشم، پدر. مواظبشان هستم... پدر!
- بله پسر؟

- این جنگ... در شرق... آن آمریکایی ها کی به اینجا می رسند؟
- فعلا هیچ خبری ازشان نیست. مشکل است بشود گفت چه
چیز دارد اتفاق می افتد. اما من مطمئنم که آنها همه سعی شان را می کنند.
غصه نخور «اولدشاترهند». ما تنها نیستیم. بیشتر از چند هفته طول
نمی کشد. فعلا خدا حافظ.
- خدا حافظ، پدر.

دکتر رفت و روز بعد دیگر برنگشت.

پنج روز بود که لشکر اس.اس «رایش» به سوچارکی آمده بود. زخم‌هایش را می‌لیسید و منتظر فرامین جدید بود. تلاش می‌کرد روحیه شکست خوردهٔ افرادش را تقویت کند. زیرا در طول نبردهای چند هفتهٔ اخیر جبههٔ استالینگراد، پیش از آنکه به فرمان پدرا نهٔ شخص «فورر» دایر بر عقب‌نشینی، فرار را بر قرار ترجیح دهد، افراد آن روحیهٔ خود را به کلی باخته بودند.

این لشکر برای اولین بار به جبهه اعزام شده بود. افراد آن به‌دقت انتخاب شده و برای عملیات ویژه در مناطق اشغالی دور از جبهه تربیت شده بودند. عملیاتی که یگان‌های منظم افسران و سربازان آلمانی قادر به انجام آن نبودند.

سپیده‌دم شب ورود آلمانی‌ها به سوچارکی، دو کامیون، یکی خالی و دیگری پراز افراد اس.اس، مسلح به مسلسل‌های دستی سبک، همه جا را خانه به‌خانه گشتند و زنان جوان را دوره کردند و همه را

۱. Führer به آلمانی: پیشوا. لقب شخص هیتلر.

به ویلای تابستانی کنت پولاک^۲، که در سه کیلومتری جنوب غربی دهکده، در جاده گرودنو^۳ قرار داشت، بردند.

این بازداشت‌های دسته‌جمعی برحسب فرامین کتبی فرماندهی لشکر انجام می‌گرفت. از این کار هدف دوگانه‌ای داشتند: فراهم آوردن قدری تفریح و تمدد اعصاب برای سربازان و بیرون کشاندن پارتیزان‌ها از جنگل و سنجیدن قدرتشان.

از مدتی پیش، این کار بخشی از عملیات اس.اس‌ها در مناطق اشغالی بود که غالباً با موفقیت همراه می‌شد. پارتیزان‌ها دستورات فرماندهان خود را نادیده می‌گرفتند و از پناهگاه‌های دور از دسترس خود بیرون می‌آمدند، و برای نجات زنان و دختران یا عزیزان خود، به تانک‌ها و آشیانه‌های مسلسلی که به دقت کار گذاشته شده و در انتظارشان بود، به حمله مذبح‌خانه‌ای دست می‌زدند. این برنامه، طرحی عالی و ساده براساس شناخت کامل خصوصیات روانی انسان داشت - یعنی به اصطلاح حیلۀ نظامی مؤثر و کارا و در عین حال لذت‌بخش بود. این حقه با موفقیت کامل در فرانسه، هلند، بلژیک و شوروی به آزمایش گذاشته شده بود و بالطبع در لهستان که مردمش درک عمیقی از شرف و افتخار دارند، هرگز باشکست روبرو نمی‌شد. کافی بود مدتی انتظار بکشی و سیگاری دود کنی تا مردان خشمگین و دیوانه خود را نشان دهند. به این ترتیب بسیاری از گروه‌های پارتیزانی به تدریج از جنگل در می‌آمدند و بر سر راه بازگشت لشکر از جبهه به کلی تارومار می‌شدند. این یکی از حیلۀ‌های مطلوب لشکر اس.اس بود، و به همین دلیل در همه جا، حتی در بین افسران محافظه‌کارتر ارتش آلمان، نامش تنفر و انزجار برمی‌انگیخت.

ویلاي پولاي کي برای اقامت تابستاني و به تقلید کاخ کوچك تريانون^۴ ماری آنتوانت درورسای ، دراویل قرن نوزدهم ساخته شده بود. در و پنجره های بلندی به سبك فرانسوی داشت و اتاق هایش بسیار بزرگ و سرد بود . تقریباً همه شیشه هایش شکسته بود .

چند تا از زن ها ، دو سه ساعت بعد از رسیدن به آنجا ، تلاش کردند خرده شیشه ببلعند یا رگك خود را با آن قطع کنند ، از این رو ، آلمانی ها چارچوب تمام پنجره ها را برداشتند . سرما و رطوبت اتاق ها چنان بود که مثل داروی بی حس کننده اثر می کرد و اسیران را و امی داشت که سایر بدبختی های خود را به دست فراموشی بسپارند . تنها در روز دوم بعضی از خانواده ها توانستند بارشوه دادن به نگهبانان چند تکه لباس گرم و پتوبه درون کاخ بفرستند .

باغ قصر ، از يك سو ، تا جنگل امتداد داشت . دورتا دور قصر مهتابی هایی با دیواره های رنگارنگ شیشه ای وجود داشت . حوض ها و آب نماها تا نیمه از لجن و شاخه های خشك درخت و برگ های پوسیده انباشته بود . لوله های زنگار بسته در بین مجسمه های کوبیده^۵ و آپولو^۶ به چشم می خورد . آلاچیق زیبایی به سبك فرانسوی در باغ بود که در روزگار صلح و صفا نجیب زادگان مبادی آداب در آن بازی می کردند ، با خانم ها می لاسیدند ، دوستانه گفتگو می کردند ، به تماشا ی آتش بازی می نشستند یا به موسیقی که از جایگاه ارکستر نواخته می شد گوش می دادند . جایگاهی که اکنون در آن سه سرباز شب و روز دور مسلسل سنگین پاس می دهند .

۴ . تريانون کوچك Petit Trianon کاخ زیبای ماری آنتوانت ، ملکه فرانسه و همسر لوئی شانزدهم .

۵ . Cupid خدای عشق در رم قدیم . به صورت کودک برهنه و بالداري که کماني در دست دارد ، مجسم شده است .

۶ . Apollo خدای روشنایی ، زیبایی و هنر در یونان باستان .

اس. اس‌ها فقط يك بخاری در قصر کار گذاشته بودند، که زغال سنگش به هیچ وجه کافی نبود، زیرا اتاق‌ها بزرگ و دیوارها نازک بود و از پنجره‌های بی‌شیشه باد و باران و رطوبت به درون می‌آمد و فضا را پر می‌کرد.

تالار بزرگ رقص، با گچ‌بری لاجوردی و طلائی به سبک فرانسوی، تزیین شده بود. روی سقفش تصویر فرشتگان را به‌شیوه تیه‌پولو^۷ نقاشی کرده بودند.

بیست نفر از زن‌ها را در تالار جمع کرده بودند و هر روز کم و بیش سیصد سرباز از تالار، رد می‌شدند.

در سپیده‌دم روز دوم، يك گروه كوچك شش نفری از پارتیزان‌ها، از جنگل درآمدند و خود را به باغ قصر رساندند. سپس دیوانه‌وار آتش گشودند و بی آن که کسی را به قتل برسانند، دو نفر کشته دادند و به جنگل عقب نشستند.

پس از این حادثه بود که اس. اس‌ها خوشحال از این که یکبار دیگر نقشه‌شان با موفقیت روبرو شده است، بخاری را در تالار رقص نصب کردند و به اسیران جیره غذایی گرم و تازه دادند.

دخترک موبوری در حالی که سیگاری کنج لب داشت مدام به زن‌های بهت‌زده سرکشی می‌کرد و می‌کوشید به آن دسته که نمی‌توانستند خود را با موقعیت جدید تطبیق دهند کمک کنند. دخترک، صورت ریزه، تکیده و کک‌مکی داشت. پودر فراوانی زده و به لب‌هایش هم‌ماتیک غلیظی مالیده بود. اهل سوچار کی نبود و کسی قبلا او را درده ندیده بود. می‌گفت که اهل ویلناست، پدر و مادرش کشته شده‌اند، و بیش از يك سال است که با سربازان سر می‌کند. کلاه بره‌ای به سر گذاشته و بالا پوش گشاد مردانه‌ای پوشیده بود. جوراب سیاه پشمیش مدام

۷. Tiepolo جیودانی یاتیستا، نقاش ایتالیایی (۱۶۹۶-۱۷۷۰).

روی زانوهایش می افتاد. با ادا و اطوار دختر بچه‌ای که موقع بازی جورابش پایین می آید، سنگینی خود را روی يك پا می انداخت، پای دیگر را خم می کرد و جوراب را بالا می کشید.

هر وقت یکی از زن‌ها گرفتار حملهٔ عصبی می شد، به طرفش می دوید، دستش را می گرفت و صمیمانه التماس می کرد :

- خواهش می کنم... غصه نخور. طوری نیست. اگر سخت نگیری، آنها هیچ کاری به کارت ندارند. بستگی به این دارد که چطور با این مشکل برخورد کنی.

میان همه اسیران، به زن زیبایی که چهل ساله بود و موهای جوگندمی و چشمان درشت و سیاهی داشت، توجه خاصی می کرد. این زن، همسر تواردوفسکی پزشك ناحیه بود. دمبدم جلوش زانو می زد، دست‌هایش را به دست می گرفت و با لحنی دوستانه می گفت: - تا قیامت که ما را اینجا نگه نمی دارند. بالاخره وضعمان درست می شود.

مبل و اثاثیهٔ ویلا را برداشته بودند. زن‌ها روی تشك کاهی خود که بر كف اتاق پهن شده بود، دراز می کشیدند یا به دیوارها تکیه می دادند.

چند پردهٔ نقاشی خانوادگی کنت پولاکس، پاره پاره و کثیف، هنوز روی دیوارها آویزان بود. این پرده‌ها، آقایان اصیل زاده را در جامه‌های ابریشمی آبی و درباری و جلیقه‌های ملبله دوزی، با کلاه گیس‌های سفید پودر زده، و بانوان را با قیافهٔ پرافاده، درحالی که سگ‌های کوچکی در دامنشان نشسته بود، نشان می داد.

هروقت یکی از سربازها دختر موبور را انتخاب می کرد، او به دقت سیگارش را خاموش می کرد و آن را پشت قاب پنجره می گذاشت و همراه سرباز می رفت، وقتی برمی گشت، دوباره برش

می‌داشت و روشنش می‌کرد. بیشتر از خودش به فکر سیگارش بود، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

هروقت افسری را که برای بازدید می‌آمد می‌دید، بی‌معطلی به‌طرفش می‌دوید و با صدایی یکریز و بلند از او غذا، زغال سنگ، آب‌جوش، کبریت و صابون بیشتری می‌خواست. مثل توله‌سگی به‌او آویزان می‌شد و معمولاً هرچه می‌خواست، می‌گرفت. بعد با رضایت کامل نفس عمیق و پرسروصدایی می‌کشید و موفقیت خود را به همه اعلام می‌کرد.

— اگر می‌خواهید تأثیری رویشان بگذارید، کافیست فقط بگویید: «اشموتزیش، اشموتزیش.^۸» یعنی «کثیف». همه‌شان از این حرف متنفرند. این کلمه را بگویید، آن وقت هرچه می‌خواهید ازشان تیغ بزنید.

اس.اس‌ها چند زره‌پوش را در باغ، روبه جنگل، مستقر کرده و خودشان با سلاح‌های آماده، در آنجا به انتظار نشسته بودند. گروه‌های کوچک پارتیزانی چند بار دیگر هم از جنگل بیرون آمدند و کوشیدند آنها را به‌رگبار ببندند. اما پس از مبارزه کوتاهی تقریباً همه آنها به‌قتل رسیدند. با این وصف باز هم می‌آمدند، و گاهی فقط دو یا سه نفر به‌طور هم‌زمان دست به‌حمله می‌زدند.

روز چهارم بود که مردی بلندبالا دم‌در ویلا آمد. لباس مشکی خوش‌دوختی پوشیده و کلاه‌پوستی به سر گذاشته بود. عینک پنبسی به چشم و کیف طبابت به‌دست داشت. کارت عبور نظامی خود را که بی‌خدشه بود ارائه داد و تا چندمتری پلکان مدخل ویلا رسید. بعد

یکهو کیفش را باز کرد، به سرعت تمام مسلسل را بیرون کشید و به طرف صف سربازانی که منتظر نوبت ایستاده بودند، آتش گشود.

دختر موبور، که يك فنجان چای به دست داشت و از پشت پنجره به تماشا ایستاده بود، به دیگران گفت که مرد، پیش از آن که به زمین بغلتد، عدد زیادی را کشته است. آن مرد، دکتر محلی سوچارکی - مرد مشهور و محبوب همه - دکتر تواردوفسکی بود.

یسانك چند روز صبورانه انتظار کشید. گاه‌گذاری از غار خود بیرون می‌آمد و در آن قیل و قال جنگل‌گوش می‌خواباند تا شاید صدای پای پدرش را بشنود. جرق جرق شکستن هر شاخه و خش خش هر برگی، کورسوی امید را در دلش شعله‌ور می‌کرد. هشت روز راه این ترتیب، امیدوار و چشم‌به‌راه، گذرانده بود. هشت روز بسود که سرسختانه با وحشتی که در دلش لانه می‌کرد، با تنهایی و سکوت، با یقینی که کم‌کم در مغزش رخنه می‌کرد، با نومیدی و یاسی که دم‌بدم قلبش را منجمد می‌کرد، می‌جنگید. سرسختانه می‌جنگید.

صبح روز نهم، سنگین و کوفته از خواب پرید. همین که چشم باز کرد، یکباره به گریه افتاد. حتی از جایش بلند نشد. تمام روز را روی تشك دراز کشید، از پهلویی به پهلوی دیگر غلتید و در رختخواب چنبره زد، مشت‌هایش گره شده بود و تنش می‌لرزید. نیمه شب از مخفیگاه بیرون آمد و به طرف سوچارکی به راه افتاد. در ظلمت جنگل بارها سکندری خورد. شاخه‌های کاج به چهره‌اش تازیانه زد. خار-

بندها لباس‌هایش را پاره‌پاره کرد و پوست تنش را خراشید. چند بار بیراهه رفت. تمام شب را به این نحو سرگردان شد و دم صبح به جاده رسید. راه را شناخت. جاده ویلنو بود. به سمت سوچارکی به راه افتاد.

مه غلیظی دهکده را دربرگرفته بود. اما این مه، مثل وقتی که بخاری مخفیگاه درست نمی‌سوخت، اشک از چشمانش جاری می‌کرد. معلوم شد که دود است. دهکده را سوزانده و خاکستر کرده بودند. دیگر از ویرانه‌ها شعله‌ای به آسمان بر نمی‌خاست. تنها دود غلیظی در هوای آرام پخش شده بود و بوی زننده‌ای گلورا می‌سوزاند.

کمی دورتر، وسط جاده، دوزره‌پوش آلمانی بی‌حرکت ایستاده بود - مثل پوست خالی ماموت. بالای هر زره‌پوش، مسلسل‌ها، مثل زبان مار این سو و آن سو می‌رفت. یکی از مسلسل‌ها به سوی یانک چرخید و درست سینه‌اش را نشانه گرفت. یکدفعه درش باز شد و سربازی آلمانی با موهای مرتب و گونه‌هایی به سرخی گونه دختران تا کمر خود را از سوراخ آن بیرون کشید و به لهجه بسیار بدی، نیم‌لهستانی و نیم‌آلمانی، فریاد کشید:

— Wzbronione , verboten , poszed , poszed بزن به

چاک، بزن به چاک، قدغن! قدغن!

یانک برگشت. چند قدمی راه رفت، بعد پابه‌دو گذاشت. فرار نمی‌کرد، بلکه می‌خواست هر چه زودتر برگردد. می‌خواست دوباره به زیرزمین برگردد، در آن سوراخی، خود را محاله کند، و تا ابد همانجا بماند. از نردبان پایین رفت و خود را روی تشک‌گاهی انداخت. نمی‌ترسید. خوابش نمی‌آمد؛ تشنه هم نبود. نه احساسی داشت و نه

فکری. در تاریکی و سرما به پشت خوابید. چشمانش تهی و بی فروغ بود. تنها در نیمه شب احساس کرد دارد می میرد. کمترین تصویری از مردن نداشت. فکر می کرد: لابد آدم وقتی می میرد که آماده مردن باشد و او - یانک - آماده است، چون از زنده ماندن دلگیر و غمگین است. یا شاید آدم آن وقت تن به مرگ می دهد که دیگر هیچ کار برایش نمانده تا انجام دهد. آدم این راه را وقتی می رود که به جای دیگری راه نداشته باشد...

اما یانک نمرد. قلبش همچنان می تپید و می تپید... مردن از زیستن آسان تر نیست.

روز بعد، تپانچه و چند دانه سیب زمینی و نمک و کتاب قطور «وینه تو نجیب زاده سرخ پوست» را باخود برداشت و از غار بیرون رفت. به سفارش پدرش می رفت تا پارتیزان ها را پیدا کند. نه می دانست به کجا باید رفت، نه به درستی می دانست که معنی «پارتیزان» چیست، چطور می شود آنها را شناخت؟ آیا یونیفورم می پوشند؟ از کجا باید نشانی شان را گیر آورد؟ کجا باید دنبالشان گشت؟

روزها گذشت و کسی را ندید. تا این که یک روز صبح، موقعی که از محوطه باز و بی درختی می گذشت، دومی از پشت بوته ای بیرون پریدند و جلوش سبز شدند. یانک ایستاد. اصلاً نترسیده بود. مردها، مسلسل سبک در دست داشتند، اما یونیفورم نپوشیده بودند. فکر کرد شاید راهزن باشند. به هر حال در درونش احساس اطمینان می کرد. آن که جوان تر بود، مثل زن های دهاتی شالی به دور سرش پیچیده بود. یک چشمش به طور غیر ارادی و عصبی مدام می پرید. مرد دیگر، که مسن تر بود، ریش و سبیل جو گندمی بلندی داشت و

کلاه پوستی به سر گذاشته و پوستین گشاد و کثیفی پوشیده بود. اندام درشت و نیرومندی داشت - عینهو غولسی پشمالو. در مقایسه با همراهش ظاهر ناسازگارتر و رعب‌انگیزتری داشت. به طرف یانک آمد و جیب‌هایش را واریسی کرد. یکهو اسلحه را پیدا کرد و به زبان نامأنوسی پرسید:

- این را از کجا آوردی؟

یانک اصلاً نفهمید چه می‌گوید. خیلی سعی کرد تا آن کلمات را درک کند. مرد به زبان لهستانی حرف نمی‌زد. به زبان روسی هم صحبت نمی‌کرد. یانک اصلاً نفهمید منظورش چیست.

مرد جوان‌تر گفت:

- دارد از تو می‌پرسد...

مرد مسن‌تر غرید:

- بگذار خودم بپرسم.

- آخر او که او کراینی نمی‌داند...

پیرمرد از روی خشم اعتراض کرد.

- من خیلی خوب بلدم لهستانی حرف بزنم! حالا ببین!

بعد به یانک رو کرد و این بار به زبان لهستانی پرسید:

- اسلحه را از کجا آوردی؟

- پدرم به من داده.

- پدرت کجاست؟

- نمی‌دانم.

پیرمرد به لحنی ریشخند آمیز گفت:

- می‌شنوی چرو؟^۱ خبر ندارد پدرش کجاست!

- شنیدم. کر که نیستم.

- ولی شاید هم می‌داند. ها؟ شاید هم می‌داند و نمی‌خواهد
به ما بگوید؟

همراه جوانش اعتراض کرد:

- سربه‌سرش نگذار، ساویلی لووویچ^۲. اوفقط يك بچه‌است.
من می‌شناسمش. پسر دکترواردوفسکی، اهل سوچار کی است. بهار
پارسال پدرش در بیمارستان معالجه‌ام کرد.

پیرمرد تکرار کرد:

- سوچار کی، ها؟ سوچار کی...

و به دور دست خیره شد.

- پس می‌توانم بگویم به سر پدرت چی آوردند.

- چی به‌سرش آمده؟

مرد جوان ناگهان به خشم غریب:

- در دهنت را چفت کن ساویلی لووویچ! خواهش می‌کنم آن
صاحب‌مردۀ بی‌چفت و بست را ببند!

پیرمرد، پس کله‌اش را خاراند و من من کنان گفت:

- ها؟ من که هنوز چیزی نگفتم.

بعد کتاب يانك را گرفت و عنوانش را خواند:

- وینه‌تو...

به زحمت کلمات را هجی می‌کرد:

... نجیب... زاده... سرخ... پوست.

سپس ناباورانه به يانك خیره شد و از لای دندان‌های بسته‌اش
يك رشته فحش ريك‌نثار آلمانی‌ها کرد، فحش‌هایی که يانك تا آن
زمان هرگز نظیرش را نشنیده بود.
مرد جوان، خشم‌گینانه، گفت:

- این جور فحش نده، ساویلی لووویچ. قیلاهم بهات گفتم که يك پیرمرد این فحش های آب نکشیده را به زبان نمی آورد.
 یانك يك بار دیگر پرسید:
 - چی به سر پدرم آمده؟ چرا به من نمی گوید؟
 پیرمرد غرغر کنان گفت:
 - ها؟ من چه می دانم. تنها شیطان می داند و بس!
 نزد يك بود اشکش سرازیر شود.
 - وینه تو، نجیب زاده سرخ پوست! یا حضرت مسیح!
 - حالا دیگر اسم ناجی ما را به زبان نیار، ساویلی لووویچ.
 وقتی پیرمرد آهی عمیق و طولانی کشید، جثه اش عظیم تر از پیش به نظر آمد. کتاب را به یانك پس داد و گفت:
 - در جنگل چکار می کنی، رنگ پریده؟
 - من اینجا زندگی می کنم.
 - به! می شنوی، چرو؟ در جنگل زندگی می کند. عجیب است!
 یانك با حجب و کمروبی گفت:
 - دنبال پارتیزان ها می گردم.
 پیرمرد یکدفعه از جا پرید.
 - چی؟ لعنت بر شیطان! می شنوی چرو؟ دارد دنبال پارتیزان ها می گردد.

- شنیدم، بابا!
 پیرمرد ناگهان وباعلاقه زیادی پرسید:
 - کدام پارتیزان ها؟
 - نمی دانم.
 صدای پیرمرد دوباره لحن شاد و تمسخر آمیزی پیدا کرد:

- نمی‌داند! می‌شنوی چرو؟ خودش هم نمی‌داند که....
 - بهتر است خفقان بگیری، ساویلی لووویچ!
 جوان چند لحظه با نگاه نافذی یانک را برانداز کرد و گفت:
 - می‌توانی با ما بیایی. ما پارتیزانیم.
 پیرمرد داد و بیداد کنان اعتراض کرد:
 - کی اینجا دستور می‌دهد؟
 - هیچ کس. هیچ کس اینجا دستور نمی‌دهد. من پدرش را
 می‌شناختم و او می‌تواند با ما بیاید. همین و بس.
 - مگر من گفتم نمی‌تواند بیاید؟ مگر من قلب ندارم، ها؟ فقط
 يك دهن‌کنده دارم؟
 - دهن‌کنده را که حتماً داری، ساویلی لووویچ.
 پیرمرد، مغرورانه گفت:
 - می‌دانم. آره می‌دانم... می‌توانی با ما بیایی، رنگ پریده.
 به «ایگلوی»^۴ ما خوش آمدی.
 یانک زیر لب گفت:
 - به «ویگت‌وام»^۵ ما، درست است.
 - چی؟
 - اسم چادر سرخ‌پوست‌ها «ویگت‌وام» است. «ایگلو» نام کلبهٔ
 اسکیموهاست.
 پیرمرد زیر لب گفت:
 - مرده‌شور هردوشان را ببرد.
 بعد برگشت و با گام‌های تندی به‌راه افتاد. آن‌دو هم پشت سرش
 رفتند.

۴. Igloo کلبهٔ اسکیموها، به شکل گنبد.

يانك پرسید:

- اسم خانوادگی‌ش چیست؟

- کریلنکو. اهل اوکراین است. زیاد حرف می‌زند، ولی

آدم خوش‌قلبی است.

- می‌دانم.

در جلگه‌ها و آبدره‌های نروژ، در کوهستان‌های یوگوسلاوی، در امتداد آبراه‌های هلند و بلژیک و در جنگل‌های لهستان و فرانسه، در پیش چشمان خسته و غمناک «مادر اروپا» گروه‌های کوچک مردان - برخی تنها تر و از یادرفته‌تر از سنگریزه‌ای در اعماق اقیانوس - به مبارزه‌ای سرسختانه، از جان گذشته و خاموش، در راه آزادی دست یازیده بودند و مانند تمام کسانی که صادقانه می‌دانستند معنایش چیست، به ندرت کلمه آزادی را به زبان می‌آوردند.

این مبارزان، خود را «پارتیزان»، «چریک»، «رزمندگان آزادی» و غیره می‌نامیدند. اما در جنگل‌های اطراف ویلنو، دهقانان، ساده و محجوبانه، نام آنها را «سبزها» گذاشته بودند. «سبزها» سلاحی به جز آنچه از دشمن به دست می‌آوردند، نداشتند؛ غذا و لباس و دارو را دوستان و خویشاوندان فقیر و بی‌چیز به آنها می‌رساندند.

دست راست آزادی، تازه داشت در آمریکا و انگلستان، قدرت می‌گرفت؛ و دست چپ، در جنگل‌های اروپا، ضربه‌های لجوجانه،

ناشیانه وضعیفی برپیکر دشمن وارد می کرد.

گروهی که یانك به آن پیوسته بود، یکی از گروه های پرتحرك و فعال بود و افراد متهورش یکی از امیدهای آن نواحی بودند. نزدیک به دو سال از عملیات جنگی این گروه می گذشت و تمام این مدت را در جنگ و گریز گذرانده بود. می جنگید و پنهان می شد و بار دیگر ضربتی تازه به دشمن می زد.

فرمانده گروه افسر جوان و خوش قیافه ای بود که مدام سرفه می کرد. در جنگ های لهستان، انفجاری به ریه هایش آسیب رسانده بود. افراد دسته، ستوان مارك^۱ صدایش می زدند. هنوز هم بالا پوش نظامی خود را می پوشید و کلاه چهار گوش که مخصوص سواره نظام بود و حاشیه نقره دوزی داشت به سر می گذاشت. لبه بلند کلاه، دائماً روی صورتش سایه می انداخت.

ستوان زیر درخت بلوط نشسته بود. بادی که از جانب ابرها می وزید، خشم خود را بر سر درخت های سر به فلک کشیده و بی برگ و بار بلوط می ریخت. وقتی یانك را پیشش بردند، ستوان از او پرسید:

- چند سال داری؟

- چهارده سال، قربان.

ستوان زمان درازی بر اندازش کرد. کمی دستپاچه به نظر می رسید؛ و در چهره زیبایش رگه ای از شادمانی به چشم می خورد.

- خیلی خوب، می خواهم امتحانت کنم. به زودی خواهیم دید که چقدر زبر و زرنگی.

- بله قربان.

- و یلنو را بلدی؟

- بله قربان.
 - همه جایش را خوب بلدی؟
 - بله قربان، بلدم.
 ستوان لحظه‌ای تردید کرد، انگار با خود در کشمکش بود. بعد،
 به دوروبرش نگاهی کرد.
 - بامن به جنگل بیا.
 یانک را به پیشه برد.
 - این نامه را بگیر. به این نشانی که روی پاکت نوشته شده ببر.
 خواندن که بلدی؟
 - بله قربان.
 - بسیار خوب. بیا گیر نیفتی.
 - نه قربان.
 - جواب را بگیر بیار.
 - چشم، قربان.
 ستوان به تندی نگاهی به اینسو و آنسو انداخت و به صدای
 آهسته‌ای گفت:
 - به هیچ کس نگو که...
 یانک نامه را در جیب گذاشت و گفت:
 - به هیچ کس چیزی نمی‌گویم، قربان.
 و به سرعت دور شد.

سرشب به ویلنور رسید. خیابان‌ها پر از سرباز آلمانی بود. کامیون‌ها
 غرش کنان بر سطح سنگ فرش پر دست‌انداز خیابان در رفت و آمد
 بودند و گل ولای را به پیاده‌روها می‌پاشیدند. یانک خانه‌ای را که

می‌خواست، بی‌دردسر در خیابان پوهولانکا^۲ پیدا کرد. از حیاط گذشت و از پلکان بالا رفت. در طبقه اول ایستاد و کبریتی کشید. روی در کارت کوچکی نصب شده بود. یانک آن را خواند:

« یادویگا مالینوفسکا^۳ »

« درس موسیقی »

از درون اتاق صدای فواختن پیانو به گوش می‌رسید. یانک لحظه‌ای ایستاد و گوش داد. با این که با موسیقی آشنایی چندانی نداشت، اما از آن بسیار خوشش می‌آمد. بالاخره ضربه‌ای به در زد. موسیقی ناگهان قطع شد و صدای زنانه‌ای به گوش رسید که می‌پرسید:

— کی پشت در است؟

یانک لحظه‌ای تردید کرد. اما سر آخر بالحن احمقانه‌ای گفت: — یانک.

در که باز شد، یانک تعجب کرد. زن جوان و زیبایی که چراغی به دست داشت، او را از سرتاپا برانداز کرد. روی حباب زرد رنگ چراغ تصاویر معابد چینی، شالیزارها و پرندگان را نقاشی کرده بودند. سایه این تصویرها، با کورسوی چراغ، روی سقف و دیوارها می‌افتاد. به نظر یانک، زن جوان بسیار زیبا بود.

مؤدبانۀ کلاه را از سر برداشت، نامه را از جیب در آورد و گفت: — به من دستور داده‌اند، این نامه را به شما بدهم.

زن نامه را گرفت و بلافاصله بازش کرد. وقتی نامه را می‌خواند، یانک او را از سرفرصت برانداز کرد. چه دوست داشتنی بود! تعجبی

نداشت که آن قدر خوب پیانو می زد؛ موسیقی برازنده اش بود، اصلاً مثل خود او بود.

زن جوان، نامه را خواند و گفت:

– بیا تو.

بعد در را بست.

– بعد از این همه پیاده روی، باید گرسنه باشی.

– نه. چندان هم گرسنه نیستم.

– يك فنجان چای که می خوری؟

– نه، متشکرم.

زن جوان او را پسر بچه ای جدی و غمگین یافت و گفت:

– هر جور که مایلی. جوابش را همین الان می نویسم. نه، بهتر

است ننویسم. اگر ترا بگیرند...

یانك حرفش را برید و گفت:

– مرا نمی گیرند.

زن دوباره به يانك خیره شد.

– چند سال داری؟

– چهارده سال.

– به اش بگو... به اش بگو، این کار دیوانگی محض است.

بگو نیاید. آنها دائماً مراقب ما هستند. ولی اگر دلش خواست بیاید،

منتظرش می مانم.

یانك گفت:

– می آید.

– با این حال، به اش بگو سعی کند نیاید.

بعد به آشپزخانه رفت و با يك خرده نان و نمك که لای روزنامه ای

پیچیده بود، برگشت. يانك بسته را گرفت و در جیب بغلش گذاشت.

این پا و آن پا کرد و به زن نگاه کرد. زن منتظر ماند تا ببیند پسر که چه می‌خواهد بگوید.

یانک بی‌مقدمه خواهش کرد.

— برایم پیانو می‌زنی؟

زن، بی‌آن که حرفی بزند، به طرف پیانو رفت. ظاهراً نه تعجب کرده بود، نه کنجکاو نشان می‌داد. پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد. یانک ابداً متوجه گذشت زمان نشد. هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

زن، پس از پایان یک قطعه به طرفش برگشت و گفت:

— اثر شوپن^۴ است — یک قطعه پولونز^۵.

و دید که یانک گریه می‌کند. اما این هم نه باعث تعجبش شد و نه متأثرش کرد. انگار برایش بسیار عادی بود که او موقع شنیدن آهنگ گریه کند.

بالاخره وقتی زن جوان دست از نواختن کشید، دید که یانک رفته است.

۴. Frédéric Francois Chopin آهنگساز معروف و وطن‌پرست لهستانی

(۱۸۱۰-۴۹) آثارش جنبه شاعرانه و رمانتیک قوی دارد. در پولونزهایش شور وطن‌پرستی و مبارزه جویی و دفاع از میهن در برابر اشغالگران، موج می‌زند.

۵. Polonaise در لغت به معنای لهستانی و در اصطلاح به آهنگ رقص موزون لهستانی گفته می‌شود.

یانک ستوان مارک و کرلنکو را که کنار آتش نشسته بودند پیدا کرد.
او کراینی پیر، عینکی به چشم داشت و گرم مطالعه بود. چند قدم آن-
طرف تر، صدای خروپف افراد از پناهگاه به گوش می رسید.
یکی از آنها، جویده جویده در خواب حرف می زد :

— هردوشان! هردوشان!

یانک به لرزه درآمد.

ستوان گفت :

— استانچیک^۱ دارد خواب می بیند. ولش کن.

بعد بلند شد، بازوی یانک را گرفت و او را به کناری کشید.

— خوب، چی شد؟

— خواهش کرد نروید. اما اگر دلتان خواست بروید، منتظرتان...

مارک حرفش را برید.

— ممنون، پسر جان.

بعد به طرف او کرآینی رفت.

— چیزی به اش بده بخورد.

کریلنکو عینکش را برداشت و کتاب از دستش رها شد. یانک جلد قرمز کتاب قطور را شناخت. کتاب خودش بود: « وینه تو، نجیب زادهٔ سرخ پوست».

غول پیر غرغر کنان گفت:

— وای! شب به خیر، رنگ پریده. چپق صلح^۲ اینجاست، اما به هیچ کس آرامش نمی دهد. اوف! من که گفتم.

— سهم مرا به اش بده. من گرسنه ام نیست.

پیرمرد، يك ملاقه مایع زرد رنگ برایش ریخت و دوباره کتاب را به دست گرفت و گفت:

— آلمانی ها هیچی را از خودشان در نیاوردند. قبایل سو^۳ گروگان گرفتن را کشف کردند و در جنگ ها به کارش می بردند.

بعد به ستوان که سرفه کنان قدم می زد، خیره شد. تفی کرد و به صدای بلند گفت:

— زنک بالاخره شیره اش را می کشد.

چند روزی که گذشت، یانک بقیهٔ اعضای دسته را هم دید. یکی از آنها دهقانی بود یونانی الاصل و ارتد کس. اسمش ماشورکا^۴ و اهل بارانوویچه^۵ بود. جنگل را به دخمه هایی که پیروان عیسی در آن پناه می گرفتند تشبیه می کرد و پارتیزان ها را به مسیحیان اولیه. همیشه منتظر روز رستاخیز بود. مدام می گفت:

۲. سرخ پوستان به هنگام انعقاد پیمان صلح و دوستی، برای تحکیم آن چپقی جاق می کنند و دست به دست می گردانند. در اینجا اشاره به غذا و جیره غذایی است.

۳. Sioux یکی از قبایل جنگجوی سرخ پوستان آمریکا.

4. Machorka

5. Baranowicze

— لحظهٔ موعود نزدیک است.

دایم منتظر ظهور بود. هر وقت زنی در آن دور و اطراف می‌زایید، او دور خانه روستایی پُرسه می‌زد و زیر لب چیزهایی با خود زمزمه می‌کرد. بعد، دماغ سوخته، برمی‌گشت؛ سر را با غصه تکان می‌داد و می‌گفت:

— علامتی دیده نشد.

هیچ کس نمی‌دانست به دیدن چه علایمی امید بسته است؛ بی‌شک خودش هم نمی‌دانست، اما امید و اعتقادش را ازدست نمی‌داد. باهمهٔ این احوال، مهارت خاصی در دزدیدن جوجه‌داشت. جوجه‌هایی که هنوز تك وتوك در حياط خانهٔ دهقانان پیدا می‌شد.

يك روز از يانك پرسید:

— به‌خدا اعتقاد داری؟

— نمی‌دانم.

ماشورکا سرش را تکان داد و گفت:

— پس معلوم می‌شود هیچ‌وقت رنگ مادر به‌خودت ندیده‌ای. دو دانشجوی دانشگاه ویلنو هم در میان پارتیزان‌ها بودند که وظیفهٔ دشوار حفظ تماس رادیویی با مرکز فرماندهی پارتیزان‌ها را به‌عهده داشتند. می‌گفتند مقر فرماندهی جایی نزدیک ویرکی^۶ است. همین که سروکلهٔ دانشجویان پیدا می‌شد، پارتیزان‌ها کفرشان درمی‌آمد، چون آلمانی‌ها دایماً به علایم مخابراتی گوش می‌دادند و شایع شده بود که با دستگاه‌های خاصی می‌توانند محل مخابره را پیدا کنند. این بود که دومرد جوان دایم درحرکت بودند و خیلی کم پیش می‌آمد که دوبار دريك جا بخوابند. همه‌جا با اخم و تخم با آنها روبرو می‌شدند و هرگز اجازه نمی‌دادند بیش از چند ساعتی پیششان بمانند.

آن دو، دفترچه رمزی پراز عبارات عجیب و غریب و بی معنا داشتند. يك روز كه يانك جلو مخفیگاه چمباتمه زده بود، یکی از این عبارات مرموز را شنید و از شنیدنش یکه خورد. چرو آن عبارت را به دانشجویان دیکته می کرد تا به مرکز فرماندهی مخابره کنند. عبارت چنین بود: «پارتیزان نایتینگل^۷ همیشه برمی گردد».

یانك از چرو پرسید:

— معنی این جمله چیست؟

— درست همان چیزی که هست.

یانك کمی رنجید. شاید آنها فکر می کردند او هنوز خیلی بچه است یا شاید هم چنان که باید و شاید به وی اعتماد نداشتند. يانك دست بر نداشت و گفت:

— حتماً معنی اش در دفترچه رمز هست. این جمله باید يك معنای رمزی داشته باشد.

چرو چنان به او نگاه کرد که گویا می خواهد لبخند بزند. با وجود این، او هرگز نمی خندید. انگار يك لحظه کوتاه، چهره اش روشن شد. گفت:

— اصلاً معنای رمزی ندارد. کاملاً واضح است: «نایتینگل همیشه برمی گردد».

و چشم راستش بیشتر از پیش می پرید.

کمی بعد، يانك چیزهای زیادی درمورد مرد مرموزی به نام پارتیزان نایتینگل شنید. هیچ کس نمی دانست او کیست، هیچ کس تا آن زمان او را ندیده بود، اما هر وقت پلی به هوا می رفت یا به يك کاروان حمل و نقل آلمانی شبیخون زده می شد یا صدای انفجاری از دور دست به گوش می رسید، «سبزه‌ها» به یکدیگر نگاهی می کردند،

۷. Nightingale به معنای بلبل.

سرتکان می دادند و با لبخندی پرمعنی می گفتند:

— حتماً باز هم پارتیزان نایتینگل شیرین کاشته.

البته آلمانی ها هم از وجودش باخبر بودند و جایزه ای هم برای سرش تعیین کرده بودند. او برای سرفرماندهی آلمانی ها کابوسی شده بود. آلمانی ها وقت و نیروی زیادی برای کشف هویتش اختصاص داده و هیچ گونه موفقیتی به دست نیاورده بودند.

بیشتر شب ها، یانک با چشم های باز، در حالی که دست ها را زیر سر می گذاشت، در مخفیگاه دراز می کشید و به پارتیزان نایتینگل فکر می کرد و می کوشید قیافه اش را مجسم کند. در نام نایتینگل چیزی اطمینان بخش و دلگرم کننده وجود داشت. او توجه کرده بود که هر وقت دنیا به نظر «سبزها» تیره و مأیوس کننده به نظر می آید، آنها نیز به نایتینگل فکر می کنند و ناگهان نامش در گفتگویشان به میان می آید و یکی می گوید:

«معلوم نیست پارتیزان نایتینگل داردچکار می کند. مدت زیادی است که ازش خبری نداریم.»

بعد، يك شب، بی مقدمه فکری به ذهن یانک رسید: نکند پارتیزان نایتینگل پدرش باشد؟ شاید به همین دلیل باشد که هر وقت به طور اتفاقی نام پدرش را به زبان می آورد، «سبزها» خاموش می شوند و با نگاهی عجیب و کم و بیش احترام آمیز به او خیره می شوند. این فکر، مدت ها در ذهنش بود؛ و به هر حال اهمیتی نداشت که واقعیت داشته باشد یا نه؛ و برایش قوت قلبی بود.

یکی دیگر از اعضای گروه یانکل کو کیر^۸ بود. قصابی یهودی،

اهل سوی شیانی^۹. عضو فرقه ارتدکس های حیدیم^{۱۰} بود و مانند کشتی گیران سیرک اندام درشتی داشت. غروب روزهای پنجشنبه، همراه دیگر یهودیان ارتدکس که در جنگل مخفی شده بودند، برای انجام مراسم دعا و نماز به خرابه های قلعه قدیمی آنتوکل^{۱۱} می رفت. آفتاب که غروب می کرد، شال سیاه و سفید مخصوص نماز را دور سرش می پیچید، با مشت به سینه می زد و می گریست. در به کار گرفتن کارش چنان ماهر و چابک بود که همیشه شب ها وظیفه پریدن روی نگهبانان آلمانی و پریدن سرشان به عهده او گذاشته می شد - فنی که شخصاً برای شبیخون بعدی به دیگران تعلیم می داد.

پان مسناس^{۱۲}، وکیل دادگستری، اهل ویلنو نیز عضو گروه بود. پارتیزان ها همیشه او را به طور رسمی و خشک «پان» صدا می زدند - هیچ کس با او صمیمی نبود. مرد مسن و کما بیش فریبی بود، با ابروهایی مانند دلچکی غمگین؛ روی هم رفته ظاهرش با مشقات زندگی در جنگل جور در نمی آمد. یک بار که از سردی هوا و گرسنگی شکایت می کرد، یانک شنید که ستوان مارک بهوی می گوید: - این قدر غرغر نکن. هیچ کس در اینجا از تو دعوت نکرده. برگرد به خانه ات.

پان مسناس، محزون و غمگین، سرش را تکان داد و گفت: - ستوان، تو نمی دانی وقتی که آدم از زنش سی سال بزرگ تر

9. Swiechiany

۱۰. Chasid فرقه ارتدکس میهن پرستان یهودی از قرن دوم قبل از میلاد، که مخالف پذیرش رسوم یونانی بوده اند. فرقه حیدیم جدید، که در قرن ۱۸ تأسیس شد، معتقد به معجزات و به ظهور عاجل مسیح موعود بود. این فرقه، در میان یهودیان اروپای شرقی طرفداران متعددی دارد.

11. Antokol

۱۲. Pan Mecenaz ؛ پان به لهستانی به معنی آقای، جناب...

باشد و آن وقت دیوانه‌وار هم دوستش داشته باشد، چه حالی پیدا می‌کند.

بعدها یانک فهمید که پان مسناس با زن بسیار جوانی ازدواج کرده که برادرش در مأموریتی همراه پارتیزان‌ها کشته شده است و همچنین شنید که:

«در اینجا، هیچ کس برادرزنش را به یاد ندارد. طبیعی است؛ مگر آدم می‌تواند همه آنهایی را که در جنگل هستند، بشناسد.»

پان مسناس به خونخواهی آن جوان به «سبزها» پیوسته بود. دیدن مرد بیچاره که در نیمتنه خردار پاره پاره‌اش از سرما به خود می‌لرزید، احساس نیرومند مردانگی و از خودگذشتگی را در یانک بیدار می‌کرد، از این رو نسبت به او رفتاری ملایم و توأم با حمایت درپیش می‌گرفت.

استانچیک هم یکی از افراد آن گروه بود: آرایشگری اهل ویلنو. آلمانی‌ها به دو دختر هفده ساله و پانزده ساله‌اش تجاوز کرده بودند. مقامات گشتاپو^{۱۳} برای خواباندن سروصدا، آن دو را برای «کار» به یک فاحشه‌خانه نظامی در پومرانی^{۱۴} فرستادند. بعد یادداشت مختصری برای پدرشان فرستادند و در آن نوشتند: «دخترانتان برای کار به آلمان اعزام شدند.» سلمانی که مرد کوچک و بی‌آزاری بود گاه به گاه به سرش می‌زد و ناپدید می‌شد. هیچ کس نمی‌دانست کجا رفته است. یک روز مارک غنیمت ناخوشایندی لابلای اثاثیه‌اش یافت. رنگ از رویش پرید و خود را از مخفیگاه بیرون انداخت. از شدت خشم می‌لرزید.

۱۳. Gestapo. پلیس امنیتی آلمان هیتلری.

۱۴. Pomerania. یک ایالت قدیمی پروس در کنار دریای بالتیک. در سال

۱۹۴۵ بین آلمان شرقی و لهستان تقسیم شد.

پارتیزان‌ها سلمانی را گرفتند و به شدت کتک‌ش زدند؛ و او مانند جانوری هار به جنگل گریخت، اما وقتی دوباره برگشت، به‌وی اجازه دادند نزدشان بماند.

بالاخره به‌سه برادر زبوروفسکی^{۱۵} می‌رسیم. آنها کم‌حرف و عبوس، و به همه چیز بدگمان بودند. هرگز از هم‌جدا نمی‌شدند؛ با هم غذا می‌خوردند، می‌خوابیدند و می‌جنگیدند. کارشان حفظ ارتباط با دنیای خارج بود. این برادرها گاهی شبانه ناپدید می‌شدند و برای دیدار پدر و مادرشان می‌رفتند. همیشه کم‌حرف‌تر و بدگمان‌تر از پیش برمی‌گشتند.

ستوان مارك، بیشتر وقت‌ها يانك را به ويلنو می‌فرستاد تا قرار ملاقاتی با معشوقه‌اش بگذارد. يانك از رفتن به آنجا خوشش می‌آمد. همین که به آنجا می‌رسید، پانا^۱ یادویگا غذایی به او می‌داد و برایش پیانو می‌نواخت. چای، روی میز یخ می‌کرد. يانك بی‌حرکت می‌نشست و دستش روی نانی که هنوز شروع به خوردنش نکرده بود، می‌ماند. زن جوان هیچ‌وقت حرفی نمی‌زد؛ فقط برایش پیانو می‌نواخت. گاهی رو برمی‌گرداند و می‌دید که يانك رفته است. و گاهی برعکس مدتی پس از آن که دست از نواختن می‌کشید، يانك در حالی که چشم‌هایش از اشك خیس شده بود، همان‌جا می‌نشست.

ستوان مارك بیش از پیش به ملاقات معشوقه‌اش می‌رفت. حالش روز به روز بدتر می‌شد. گونه‌های تکیده و نزارش برافروختگی برملا - کمنده‌ای داشت و صدای سرفه‌اش، شب‌ها در مخفیگاه، خواب دیگران را آشفته می‌کرد. خودش می‌دانست که چیزی به مرگش نمانده. این

۱. Panna مؤنث پان؛ به معنی خانم، بانو.

بود که به صدایی آرام و آهسته برای انتخاب جانشینش با دیگران گفتگو می کرد:

يك روز به چرو گفت:

- چرو، تو باید جای مرا بگیری.

چرو در حالی که به طور عصبی چشمك می زد، تمنا کرد:

- این جور حرف نزن فرمانده.

يك روز غروب ستوان مارك به دیدن پانا یادویگا رفت و دیگر

برنگشت. پارتیزان ها سراسر روز را، نگران و مضطرب، چشم به راه بازگشتش بودند.

صبح روز بعد، چرو يانك را به گوشه ای کشید و از او پرسید:

- خانه زنك را بلدی؟

- بله.

- برو ببین چه خبر شده.

يانك که به ویلنو رسید، ظهر شده بود، باران می بارید. دو چوبه

دار جلو خانه پانا یادویگا برپا شده بود. رهگذران بی آن که نگاهی

به چوبه های دار بیندازند، به شتاب از کنارش می گذشتند و بعضی ها

به خود صلیب می کشیدند. جسد ستوان مارك و پانا یادویگا به انتهای

طناب ها آویخته بود و آهسته تاب می خورد. دو سرباز آنجا پاس

می دادند؛ باهم می گفتند و می خندیدند. یکی از آنها پاکتی از جیبش

بیرون کشید و چند عکس را به دیگری نشان داد.

باران و سرمای ماه اکتبر وضع گروه را وخیم کرد. دهاتی‌ها که از کشت و کشتار آلمانی‌ها به ستوه آمده بودند، از کمک به پارتیزان‌ها خودداری می‌کردند. بعضی از «سبزها» که از فرا رسیدن زمستان به وحشت افتاده بودند، به مزارع اطراف هجوم می‌بردند و چپاولشان می‌کردند. برادران زبوروفسکی مسئولیت کار راهزنان را به عهده گرفتند و هر وقت با موردی برمی‌خوردند، خاطی را در جا گوشمالی می‌دادند. باین وصف دهاتی‌ها کم‌کم اعتمادشان را به پارتیزان‌ها از دست می‌دادند. اما بالاخره زبوروفسکی‌ها با دشواری زیاد چند کیسه سیب زمینی تهیه کردند.

باینهمه حادثه‌ای اتفاق افتاد که موجب شد با دل گرمی و اعتماد بیشتری به استقبال زمستان بروند.

یک روز صبح، هیأتی از روستائیان پیاسکی^۱ به دیدار چرو و دسته‌اش آمدند. ارا به‌ای که اسب قوی‌هیکی آن را می‌کشید، وارد

1. Piaski

جنگل شد. شش مرد دهاتی، باد به غبغب انداخته و پشت به ارا بهران نشسته بودند. همگی جامه‌های تشریفاتی خود را به تن کرده بودند. موهای سر و چکمه‌ها را روغن زده و براق کرده بودند. سیل‌های موم کشیده‌شان شق و رق ایستاده بود. قیافه‌ای پرابهت و رسمی به خود گرفته بودند. کاملاً پیدا بود که آدم‌هایی هستند که بنا به قول معروف، سرشان به تنشان می‌ارزد، و برای انجام امر مهمی آمده‌اند.

پان یوزف کونیچنی^۲، رئیس هیأت بود. پان یوزف، در پیاسکی میخانه‌ای داشت که خود شخصاً اداره‌اش می‌کرد. به علاوه، مالک میخانه‌های تمام دهات آن حوالی بود. این «ژینکی»^۳ها، پستوهای تاریک و دود گرفته‌ای بودند بایک رج چهارپایه چرکین و میزهای فکسنی و درهم شکسته و پیشخدمت‌های سراپا کثیف. دهاتی‌ها در روزهای بازار بارها به میخانه می‌رفتند و دمی به خمره می‌زدند و در موقع لزوم، در برابر ربحی گزاف یا چیزی که گرو می‌گذاشتند، پول قرض می‌کردند. کار پان یوزف سکه بود. دهقانی بود پایه سن گذاشته، با ظاهری ساده، چشم‌های درشت و کمی برآمده، و طره‌مویی که باحالتی خوشایند وسط پیشانی‌ش حلقه زده بود. آخرین نفری بود که از ارا به پیاده شد. همراهان با احترام منتظر پیاده شدنش ماندند و برای آن که خود را از تک و تا نیندازند گاه به گاه به زمین تف می‌انداختند. کوچک‌ترین برادر زبوروفسکی به یانک گفت:

— همه‌شان به‌اش قرض دارند.

پان یوزف پیشترفت، بانگاهی طولانی و بی‌غل و غش به چشمان یک یک پارتیزان‌ها خیره شد و بالاخره گفت:

2. Pan Jozef Konieczny

۳. Szyński واژه لهستانی است و همان طور که پیداست، به جای میخانه و میکده بکار برده شده است.

— چه تان شده، بچه‌ها؟ مگر در رگ‌هاتان دیگر خونی نمانده؟
مگر خوابتان برده؟ از وقتی که آلمانی‌ها دهات ما را اشغال کردند،
سه سال آزگاری گذرد و هنوز شما کاری نکرده‌اید که شرشان را بکنند.
پس کی از زن و بچه‌های ما دفاع می‌کنند؟
یکی از دهاتی‌های همراهش، تفی به زمین انداخت و موافقت
خود را اعلام کرد:

— صحیح است.

میخانه‌دار اضافه کرد:

— پس کی از عزیزان و مادران ما دفاع می‌کنند؟

ارابه‌چی روی جایگاهش نشسته بود و باشلاقش بازی می‌کرد.
بی‌حوصله به نظر می‌رسید. او نه تنها به پانیوزف بدهکار نبود، بلکه
در حقیقت يك ماه حقوقش را هم از وی طلب داشت. نگاهی به پشت
پانیوزف انداخت و شلاقش را به صدا درآورد.

میخانه‌دار ادامه داد:

— اگر کمی جوان‌تر بودم... اگر بیست سال جوان‌تر بودم،
به تان نشان می‌دادم چطور باید از میهن دفاع کرد.
بعد بازوهایش را از هم باز کرد و گفت:

— بچه‌های من! انتقام شرف و ناموس برباد رفته دختران ما را
بگیرید، انتقام پسرهای ما را که کشته و آواره شده‌اند، از دشمن بگیرید!
بغضش ترکید و صدایش خاموش شد... چند لحظه بعد، اشک
هایش را بادست پاک کرد و گفت:

— برایتان آذوقه آورده‌ایم.

چرو چشمک‌زنان به کمک او آمد و گفت:

— هو... م... م... این روزها اخبار جنگ امیدوارکننده

است، نه؟

پان یوزف چپ‌چپ نگاهش کرد و عبوسانه موافقت کرد:
- بله عالیست. ظاهراً روس‌ها آخرین برگ برنده‌شان را در
استالین‌گرا در رو خواهند کرد.

- هیچ بعید نیست که همین روزها باز هم پیشروی کنند، ها؟

- بله هیچ بعید نیست.

یکی از دهاتی‌ها با لحنی تلخ و ناامید فریاد کشید:

- لعنت بر شیطان! شما که نمی‌توانید نتیجه جنگ را پیش‌بینی

کنید.

پان یوزف بانگاهی تند، از زیر چشم، او را ساکت کرد.

چرو ادامه داد:

- و آمریکایی‌ها... آمریکایی‌ها به زودی در غرب نیرو پیاده

می‌کنند، ها؟

میخانه‌دار گفت:

- به احتمال زیاد.

- ... و بعد از این که آنها کلك آلمانی‌ها را کنند...

پان یوزف به سرعت حرفش را برید و گفت:

- انشاءالله، انشاءالله. ما دعا می‌کنیم.

- ... و بعد از این که آنها کلك آلمانی‌ها را کنند، شاید ما

بالاخره بتوانیم خائن‌ها، همدستان دشمن، سودجویانی که فقط به فکر

پر کردن جیب خودشان هستند و غیره و غیره را به‌دار بزنیم، ها؟

پان یوزف بی‌آن که به‌رویش بیاورد، باقیافه‌ای کاملاً عادی گفت:

- هر چه احتیاج دارید، به‌ما بگویید.

دهاتی‌ها، زیر لب زمزمه کردند.

- البته، البته.

چرو دیگر چیزی نگفت، فقط اشاره کرد که ارابه را خالی کنند.

پان یوزف ترتیب همه چیز را داده بود. خواربار آن قدر بود که دستکم برای غذای يك ماه گروه کفایت می کرد.

اعضای هیأت دوباره سوار ارابه شدند و ارابه چی دادزد:

— یالله! برو حیوان!

و ارابه به راه افتاد.

دهاتی ها لام تا کام حرف نمی زدند. حتی سعی می کردند نگاهشان

را از یکدیگر بدزدند.

پان یوزف اوقاتش تلخ بود. فکر می کرد که چرو چیزی نگفته

که به درد بخورد. پیدا است که آدم نامرد و حیلله گری است. نمی توان

به او اعتماد کرد یابه کنه مقصودش پی برد. پان یوزف، افسرده و دلتنگ،

فکر می کرد او کسی است که امروز با آدم دست می دهد و در چشمش

نگاه می کند و فردا به پارتیزانی دستور می دهد در گوشه خیابان کلکش

را بکند. از این فکر به خود لرزید. زندگی روز به روز سخت تر

می شد. دیگر کسی قرض هایش را پس نمی داد. کسب و کار هم کم کم

داشت خطرناک می شد. آلمانی ها هنوز کشور را در اشغال داشتند،

روس ها هنوز خیلی از آنجا دور بودند، و آمریکایی ها از آنهم دور تر.

اما چه بسا که فاتح امروز، مغلوب فردا باشد. آدم نمی داند به کدام

امامزاده دل ببندد. بسا همه اینها، اجداد پان یوزف میخانه دار،

نسل به نسل آموخته بودند که چگونه جان و مال خود را در فرازونشیب

حوادث روزگار، از تجاوز تاتارها و سوئدی ها، روس ها و آلمانی ها

حفظ کنند. اسلافش به اینان به چشم مشتری نگاه می کردند، نه مهاجم

و متجاوز. شعارشان این بود: همه به میخانه خوش آمدید. خونسردی

کامل، فراست و چرخش برق آسا در لحظه مناسب رمز موفقیت است.

آدم باید بتواند با همه خوب تا کند.

پان یوزف آهی کشید. آلمانی ها در اعلامیه خود ادعا کرده

بودند که بالاخره حومهٔ استالینگراد را به اشغال خود درآورده‌اند؛ و این نشان می‌داد که شهر هنوز مقاومت می‌کند و پابرجاست. و چه بسا که آمریکایی‌ها هم قصد داشته باشند در غرب نیرو پیاده کنند. پیش‌بینی آینده روز به روز دشوارتر می‌شود...

سرنشینان دیگر اراابه، هیچ اندیشه‌ای در سر نداشتند. آنها کور کورانه به دنبال اربابشان آمده بودند.

به این ترتیب ارا به تلخ تلخ کنان به طرف دهکده رفت.
پان یوزف به ارا به چی گفت:

— از آن طرف برو. نمی خواهم ببینند که ما از جنگل می آییم.
از جاده ویلنو وارد پیاسکی شدند. ارا به در جلو تالار سابق
شهر که اینک پرچم صلیب شکسته بر فراز آن در اهتزاز بود، ایستاد.
روی پرچم با حروف درشت گوتیک^۱ نوشته بودند:

KOMMANDANTUR^۲

روی پلکان بامرد جوانی که ریش کم پشت زیبایی داشت و از
سراپایش حقارت و نوکر صفتی می بارید، برخورد کردند. از روی
خود شیرینی مدام لبخند می زد. از اصل لهستانی بود و به عنوان راهنما
به خدمت مقامات آلمانی در آمده بود. به همین علت پس از تاریک
شدن هوا کمتر در کوچه و خیابان ظاهر می شد.

1. Gothic

۲. مرکز فرماندهی.

جوان در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، دوبار چابک‌پوشانه به آنها تعظیم کرد.

– منتظر شما بودیم، پان یوزف. منتظر شما بودیم.

بعد دست خود را به طرفش دراز کرد.

پان یوزف دزدانه به چپ و راست نگاه کرد و با او دست نداد.

اما همین که به دنبال مرد جوان وارد تالار شد، در آنجا دور از چشم بیگانگان، دستش را به گرمی فشرد.

– متأسفم پان‌روموآلد^۲، نمی‌توانستم جلو چشم همه با شما

دست بدهم.

– مهم نیست پان یوزف، کاملاً می‌فهمم.

– ما تنها نبودیم، و خودت خوب می‌دانی که گاهی وقت‌ها...

پان‌روموآلد تکرار کرد:

– می‌فهمم، می‌فهمم.

و لب‌خند گشاده‌ای بر لب آورد.

در وسط تالار ایستادند، دست‌های یکدیگر را به گرمی فشردند

و با صمیمیت فراوانی به چشم‌های یکدیگر خیره شدند.

پان یوزف یکبار دیگر توضیح داد:

– خیال نکنی که من از دست دادن با تو ابا دارم. بر عکس،

خیلی هم خوشوقتم، خیلی.

– آه دوست عزیز من!

– هیچ کس مثل من به موقعیت دشواری، به نجات، به

شجاعتی که برای نقش‌بازی کردن داری، اگر با «نقش‌بازی کردن»

موافق باشی...

به نظر می‌رسید خود را به مقصده انداخته است؛ دنبال کلمات

دیگری می گشت و آن را نمی یافت.

پانرومو آلد حرفش را قطع کرد:

- متشکرم، واقعاً متشکرم.

- منظورم این است که بار سنگینی روی دوش گذاشته شده است. وظیفه ای که کسی از آن قدردانی نمی کند، اما خیلی لازم است. بعد سرفه ای کرد و پی حرفش را گرفت:

- یک روز خواهیم دید که چه کسانی را از مرگ نجات داده ای.

کسی چه می داند؟ شاید من هم زندگی خود را مدیون تو باشم!

مرد جوان با فروتنی گفت:

- به هیچ وجه. ابداً این طور نیست.

و پس از مکثی کوتاه افزود:

- احوال پانی فرانیا^۴ چگونه است؟ سلامت است؟

میخانه دار با یکی از زیباترین دختران آن ناحیه ازدواج کرده بود و مردی بود بسیار حسود. این بود که به خشکی جواب داد:

- خیلی خوب است.

بعد دم در رفت و به یکی از دهاتی ها گفت:

- پان ویتکو^۵! به آنها بگو آن کیسه خواربار را که برای پانرومو آلد آورده ایم، بیاورند اینجا.

چند لحظه بعد، مرد جوان اعلام کرد:

- هر گولایتر^۶ منتظر شماست!

۴. Pani Frania پانی و پانا به لهستانی، به معنای خانم، پانو.

5. Pan Witku

۶. Herr Gauleiter به آلمانی به معنای آقای، جناب...
 Gauleiter مشتق از Guae، از تقسیمات حزبی نازی ها. به معنای فرماندار، رئیس شعبه، رئیس تشکیلات حزب.

افراد هیأت به اتاق راهنمایی شدند. پان یوزف يك دست را روی قلبش گذاشت و دهان باز کرد تا چیزی بگوید.
افسر آلمانی، بی حوصله، پیشدستی کرد و گفت:
- می دانم، می دانم! همه يك چیز می گویند.
بعد رو کرد به پان روموآلد و به آلمانی پرسید:
- شوهر آن خوشگلک همین است؟

— Jawohl! ^۷

- چه آورده؟
پان روموآلد در حالی که با لبخندی دندانهایش را نشان می داد، گفت:
- تخم مرغ، گوشت خوك و پنیر سفید.

۷. «یاوول» به آلمانی به معنای «بله».

یانك كنار آتش نشسته بود و محو تماشای كنده‌های خیس شده بود كه فس فس كنان در آتش می سوخت و دود می كرد: باران بند آمده بود و پارتیزان‌ها فرصتی پیدا کرده بودند تا از مخفیگاه بیرون بیایند. كوچك ترین برادر زبوروفسكى، روی زمین چمباتمه زده بود و با شور و حرارت اما با مهارت كمی ساز دهنی می زد.

یانك گفت:

- آهنگی كه می زنی افتضاح است. وحشتناك است.
زبوروفسكى كوچك ساز زدن را قطع كرد و اعتراض كنان گفت:

- اتفاقاً آهنگك خیلی خوبی است. تو كه هیچی سرت نمی شود.
شعرش هم قشنگك است.
و شروع به خواندن كرد:

تاتنگو میلونگا^۱

تاتنگوی رؤیاها و آغوش‌ها...

1. Tango milonga

یانک آهی کشید و گفت:

- شعرش هم اقتضاح است. می‌توانی یک آهنگ از شوپن بزنی؟

زبوروفسکی کوچک سر تکان داد و گفت:

- شوپن دیگر کیست؟

یانک گفت:

- یک موسیقی‌دان، یک موسیقی‌دان لهستانی است.

بعد دست دراز کرد و گفت:

- سازدهنی را بده به من.

- مگر بلدی بزنی؟

یانک گفت:

- نه.

و سازدهنی را از دستش قاپید و با تنفر به وسط بوت‌ها پرتاب کرد.

زبوروفسکی کوچک در حالی که بکریز فحش می‌داد، سازدهنی را پیدا کرد و دوباره گرم نواختن آهنگ شد.

- برادرها کجا هستند؟

- رفته‌اند ویلنو.

برادران زبوروفسکی بعد از ظهر برگشتند. اما تنها نبودند؛ دخترکی همراهشان بود. سنش کم و بیش حدود پانزده سال بود. گونه‌های دخترک پراز کک‌مک بود و با این که پودر زیادی به چهره مالیده بود کک‌مک‌ها کاملاً پیدا بود. نیم‌تنهٔ مردانهٔ گل و گشادی پوشیده و کلاه‌بره‌ای به سر گذاشته بود. اما کلاه‌موهای آشفته‌اش را خوب نمی‌پوشاند.

اولین باری بود که یانک او را می‌دید.

— این کیه؟

زبوروفسکی کوچک به دخترک خیره شد و پوزخند زنان گفت:

— مبادا يك وقت خودت را به خطر بیاندازی! دختره حتماً

مریضت می‌کند.

— چه مرضی؟

— مرض دیگر، بابا! می‌دانی، مرض!

یانک گفت:

— اصلاً سر در نمی‌آورم.

و دخترک را به‌دقت برانداز کرد. دخترک به مریض‌های بی‌شباهتی

نداشت.

طفلك لابد می‌دانست که آنها از او حرف می‌زنند، چون با

چشمان درشت و سیاهش، غمگینانه به یانک خیره شده بود. بعد به او

لبخندی زد.

یانک دوباره پرسید:

— بالاخره نگفتی کی هست؟

— اسمش زوسیا^۲ است. همه می‌شناسندش. در ویلنو برای ما

کار می‌کند. با سربازها می‌خواهد و از آنها حرف بیرون می‌کشد.

بیشترشان به او می‌گویند از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند و یگان‌شان

از کجا عبور خواهد کرد. از این گذشته، مرضش را هم به‌شان می‌دهد.

و بعد به دخترک رو کرد و فریاد کشید:

— زوسیا!

دخترک به‌طرفشان آمد. هنوز به یانک خیره شده بود و به او

لبخند می‌زد. لبه‌های نیم‌تنه روی زانوهایش افتاده بود. یانک دیگر جرأت

نکرد به چهره‌اش نگاه کند. صورتش از خجالت سرخ شده بود. تنش به لرزه در آمده بود. در درونش خلأئی احساس می کرد. از خودش و از گرمای مبهمی که در رگ‌هایش می‌دوید، خجالت می‌کشید. و از اشتیاق ناگهانی برای در آغوش کشیدن و چسباندن دخترک به خود، شرم داشت.

زبوروفسکی کوچک بلند شد، بازویش را دور کمر دخترک حلقه کرد و دست به سینه‌اش مالید. بعد با غیظ گفت:

— مریض است. خجالت آور است. هیچ کس در اینجا به‌اش دست نمی‌زند. درست است زوسیا؟ تو مریضی، مگر نه؟

دخترک با لافیدی گفت:

— آره، مریضم.

زبوروفسکی کوچک با اطمینان به درستی حرف‌هایش گفت:

— این مرض آدم را می‌کشد. این جور نیست، زوسیا؟ آدم را می‌کشد.

دخترک گفت:

— چرا! همین طور است.

چشمانش همچنان به یانک دوخته شده بود. غفلتاً به جلو خم شد و گونه‌های یانک را با نوک انگشتان نوازش کرد و گفت:

— Kocha, lubi, szanuje عاشق است، کسی را دوست

دارد، یا احترام می‌گذارد؟

زبوروفسکی کوچک گفت:

— ولش کن! معنی این کارها را نمی‌داند. هنوز پسر است.

هیچ وقت از آن کارها نکرده! مگر نه، تو اردوفسکی؟ هیچ وقت از آن کارها کردی؟

— از کدام کارها؟

زبوروفسکی پیروزمندانه گفت:

- دیدی؟ من که گفتم. اصلاً نمی‌داند از چی صحبت می‌کنیم!

دخترک با ادای این کلمات به صحبتش خاتمه داد:

- Niechce, niedba, nie czuje نمی‌خواهد، به فکرش

نیست، یا احساس ندارد؟

یانک از جا پرید و خود را با چند جهش به درون جنگل پرتاب

کرد. قهقهه خنده زبوروفسکی کوچک را پشت سرش شنید. بعد کمی

پشت درخت کاجی ایستاد. دخترک داشت به دنبالش می‌آمد. یانک

می‌خواست برود، اما پاهایش یارای حرکت نداشت.

- چرا از من می‌ترسی؟

- نترسیدم.

دخترک دستش را در دست گرفت. یانک دستش را پس کشید.

- تو خیلی خوبی. مثل بقیه نیستی. خیلی ترا دوست دارم.

- کاری نکرده‌ام که لایق محبت باشم.

- همیشه که آدم نباید کاری بکند تا لایق محبت باشد. خیلی

دوستت دارم. پدر و مادرت مرده‌اند؟

- شاید. اصلاً نمی‌دانم کجا هستند.

- پدر و مادر من سه سال پیش در بمباران کشته شدند. پدرم

مهندس بود. پدر تو چکاره بود؟

- پدرم دکتر است.

دخترک دوباره دست‌های یانک را به دست گرفت.

- به این سرعت کجا فرار می‌کردی؟

- خودم یک مخفیگاه دارم...

- از اینجا دور است؟

- نه.

- اجازه می‌دهی من هم به آنجا بیایم؟
یانک بی‌اراده با صدایی که انگار از آن او نبود گفت:
- بله.

بی‌آن که لام تا کام حرف بزنند به راه افتادند. یانک به یاد پدرش افتاد. به قولی که به او داده بود تا هرگز مخفیگاه را به هیچ کس نشان ندهد فکر می‌کرد.

دخترک گویا به افکارش پی‌برد، چون به صدایی ملایم گفت:
- نترس. من به هیچ کس نمی‌گویم.
- نمی‌ترسم. از هیچی نمی‌ترسم.
دخترک لبخند زد.

یانک دست سرد و ظریف دخترک را در دست خود احساس کرد و بی‌اراده آن را فشرد.

- اسمت چیه؟
- یان تواردوفسکی.
دخترک گفت:

- یان، یانک... اسم قشنگی است. می‌توانم ترا یان صدا کنم؟
- آره.

بالاخره به مخفیگاه رسیدند. یانک شاخه‌ها را کنار زد و به او کمک کرد تا از نردبان پایین برود. دخترک روی تشک نشست و دور و برش را نگاه کرد.
- غار خوبی است.

- من و پدرم با هم اینجا را کندیم.
پس از آن کنار دخترک نشست. دخترک بی‌آن که حرفی بزند، خود را به او چسباند. مدتی همان‌طور ساکت و خاموش نشستند. بعد دخترک آهی کشید و یکی از دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را باز کرد و با لحنی

حاکی از تسلیم و رضا گفت:

- دلت می‌خواهد...؟

- نه، نه. همین‌طوری بهتر است. همین‌طوری که الان هستیم.

دخترك باز هم خود را بیشتر به او چسباند و زمزمه‌کنان گفت:

- چون، اگر دلت می‌خواهد... اشکالی ندارد. دیگر به‌اش

عادت کرده‌ام.

- نه، نه. نمی‌خواهم.

- هر جور که دوست داری. برای من که عادی است. دفعهٔ اول

حالم را به هم زد. اما حالا دیگر به‌اش عادت کرده‌ام. دیگر هیچی

حس نمی‌کنم.

تازه سپیده زده بود که دخترک به آرامی یانک را بیدار کرد.

- من دارم می‌روم.

- یك خورده دیگر بمان.

- نه؛ به‌چرو قول داده‌ام. باید به‌شهر برگردم.

- خیلی مهم است؟

- آره. چرو فکر می‌کند آلمانی‌ها می‌خواهند به‌جنگل حمله

کنند و کلک همه را بکنند.

- خوب، بعدش؟

- باید بروم و ببینم که سربازها...

- سربازها هیچی به‌ات نمی‌گویند.

- چرا، می‌گویند. اگر آدم بگذارد مردها هرکاری که دوست

دارند باش بکنند، همه‌چی را می‌گویند.

صدایش آکنده از اندوه و تسلیم بود. یانک چهره‌اش را در

تاریکی قبر گون مخفیگاه نمی‌دید.

- بازهم برمی‌گردی؟

- آره.

- راه را بلدی؟

- البته، دلواپس من نباش.

دخترک او را بوسید و چند لحظه‌ای چهره‌اش را به گردن یانک
فشرده. بعد گفت:

- بخواب.

- سعی کن زودتر بر گردی.

- همین که کارم تمام شد...

دخترک رفت.

یانک سعی کرد بخوابد، اما همین که پلک‌هایش را روی هم
می گذاشت، صدای زوسیا را در تاریکی می شنید که می گفت:
- همین که کارم تمام شد...

یانک لباس پوشید و از مخفیگاه بیرون آمد. هوای خوبی بود.
ابرها در آسمان آبی، به شتاب سر به دنبال هم گذاشته بودند. احساس
می کرد که می خواهد جست و خیز کند و آواز بخواند. چندین ساعت
بدین ترتیب در جنگل پرسه زد. حالا دیگر جنگل را خوب می شناخت
و دیگر از آن نمی ترسید. به یاد حرف‌هایی افتاد که برادر بزرگ
زبوروفسکی به او گفته بود: «جنگل مادر آزادی است. آزادی در
جنگل به دنیا آمده و در آن پناه می گیرد.»

بیشتر وقت‌ها، دست‌هایش را بر پوست سخت و خشک درختان
می کشید و با نگاهی لبریز از سپاسگزاری براندازشان می کرد. حتی
در بین آنها دوستی یافته بود: درخت بلوط تناوری، نیرومند و کهنسال
با شاخ و برگ گسترده، مثل بال‌های عقابی که جوجه‌هایش را در پناه

می‌گیرد. همیشه از دیدن این درخت به یاد پدرش می‌افتاد. درخت بلوط، دایم در باد زمزمه می‌کرد و پچ‌پچ کنان چیزهایی می‌گفت. یانک دلش می‌خواست که درخت با او به‌زبان آدمیزاد صحبت کند، اما درخت هرگز این کار را نکرد. گاهی چندین ساعت کنار بلوط می‌ایستاد، سرش را بالا می‌گرفت و چشم به راه می‌ماند، اما درخت سکوت پر رمز و راز خود را نمی‌شکست. تنها، آرام و ملایم به‌زبان خودش زمزمه می‌کرد.

با این که پارتیزان‌ها هیچ وقت مستقیماً به مرگ پدرش اشاره نکرده بودند، اما او از قضیه بویی برده بود. این بود که دیگر از آنها سؤال نمی‌کرد. احساس می‌کرد که این کار قدری از مردانگی به دور است. آن اول‌ها، اغلب به مخفیگاهش می‌رفت و در آنجا گوش به زنگ و چشم به راه می‌نشست. ولی کم‌کم این کار را هم کنار گذاشت. یک‌بار برادر زبوروفسکی دربارهٔ مادرش چیزهایی به او گفت. از قرار معلوم، مادرش زنده بود، اما حالش خوب نبود و دوستان او را در جای امنی مخفی کرده، از او پرستاری می‌کردند.

پارتیزان‌ها به ندرت از قوم و خویش‌های خود حرف می‌زدند، و چون یانک خود را پارتیزان می‌دانست، تمام کوشش خود را به کار می‌بست تا در بارهٔ همه چیز سنجیده‌تر و پخته‌تر قضاوت کند. از این رو بسیار خشن و ساکت شده بود. اما گاهی از عهدهٔ این کار بر نمی‌آمد و ناچار راه جنگل را در پیش می‌گرفت و به نزد دوستش - درخت بلوط - می‌رفت و به آن تکیه می‌داد. آخرین حرف‌های پدر را، هنگام جدایی خوب به‌خاطر داشت، اما هنوز هم معنای آن را به‌درستی در نمی‌یافت: «چیزهای مهم هرگز نمی‌میرند و از بین نمی‌روند.» وقتی این همه آدم هر روزه کشته می‌شوند، گفتن این کلمات چیز غریبی است. اما این کلمات چنان به‌روشنی در خاطرش نقش بسته بود که انگار با هر

زمزمه درختی که شاخ و برگ گسترده آن بالای سرش در نوسان بود، به گوش می‌رسد. کسی چه می‌داند؟ شاید هم درخت بلوط دائماً به زبان حال همان کلمات را تکرار می‌کرد.

بیش از يك ساعت بود که در جنگل پرسه می‌زد و به زوسیا فکر می‌کرد. یکدفعه خود را نزدیک آسیاب قدیمی یافت. آسیاب در شانزده کیلومتری نزدیک‌ترین جاده و روی تپه‌ای مشرف به نهر قرار داشت. می‌گفتند که آسیاب، قرن‌ها پیش و در عهد پادشاهان لیتوانی ساخته شده است. اما دیگر چیزی از آن به جا نمانده بود: سقف و دیوارهایش به کلی فرو ریخته و همه جا از بوته و گیاه پوشیده شده بود. یانک داشت از تپه بالا می‌رفت که غفلتاً صدای شعرخواندن مردی را شنید و حیرت زده ایستاد. صدای سوت تیزی به گوش رسید و بعد از آن سکوت برقرار شد.

یانک لحظه‌ای ایستاد، زیرا دیگر می‌دانست که او را دیده‌اند. سپس ناگهان مردی از پشت بوته‌ها ظاهر شد و یانک بی‌درنگ او را شناخت. اسمش آدام دوبرانسکی^۱ بود: یکی از افراد گروه دانشجویان دانشگاه ویلنو که مدتی بیش از دو سال روزنامه‌ای زیرزمینی به نام «آزادی» را چاپ و منتشر می‌کردند.

رهبر این گروه مقاومت کوچک، لنتوویچ^۲ شاعر و تاریخ نگار نامدار بود. آن ورق‌پاره‌های کوچک که در چاپخانه دستی، با امکانات اندک و باناشیگری چاپ می‌شد، بیش از دو سال مانند شعله ناچیز اما سوزان شمع امید، در دل تاریکی دست به دست می‌گشت. پس از آن محل چاپخانه لو رفت. استاد لنتوویچ و دخترش دستگیر و اعدام

1. Adam Dobranski

2. Lentowicz

شدند. چند دانشجو، که دوبرانسکی نیز بینشان بود، گریختند و در جنگل به پارتیزان‌ها پیوستند. گروه دوبرانسکی کاملاً مستقل عمل می‌کرد و سایرین پیوسته از آن انتقاد می‌کردند. «سبزها» گروه او را «خیال‌پرداز»^۳ می‌نامیدند.

پارتیزان‌ها آنها را کسانی می‌دانستند که به قهرمان بازی و عملیات بی‌برنامه و خطرناک و گاه خیالی و غیر واقعی متوسل می‌شوند. یانک بارها شنیده بود که چرو به خاطر عملیات خطرناک و غیر ضروری‌شان سخت از آنها انتقاد می‌کند. درست در همان موقعی که این گروه به پارتیزان‌ها پیوستند، افراد اس.اس بیست زن را در دهکدهٔ مجاور در ویلای پولاکس گرد آورد و از آنها به جای زنان فاحشه استفاده کرد. این، یک حیلۀ قدیمی اس.اس‌ها بود که به وسیلۀ آن پارتیزان‌ها را از جنگل بیرون می‌کشیدند؛ و این حقۀ در مورد دوبرانسکی و رفقاییش گرفت و آنها را به تله انداخت. آنها همراه تنی چند از شوهران و پدران و برادران زن‌های اسیر تیره بخت - که به عقیدۀ چرو، هرگز نمی‌بایست شرح ماجرا به آنان گفته می‌شد - به ویلای کنت پولاکس حملات متعدد و بی‌سرانجامی را ترتیب دادند و تنها کاری که کردند، از دست دادن دو سوم نیروهایشان بود.

چرو در حالی که با تنفر به زمین تف می‌انداخت، نتیجه گرفته بود: - این که راه مبارزه نیست. باید موقعی دست به حمله بزنی که یقین داشته باشی دستکم به اندازهٔ دشمن میدان عمل برای باز است و فرصت نابودیش را به دست می‌آوری. نه این که نشان دهی چقدر شریف و قهرمانی. من هم به خاطر زن‌ها متأسفم، اما برای رفع این تجاوز هیچ راهی نداریم، جز این که جنگ را ببریم و این حرامزاده‌ها را سرچاشان بنشانیم و کاری کنیم که این وقایع هیچ وقت تکرار نشود.

با اینهمه یانک احساس می کرد که چرو چندان محق نیست و به نظر می رسید که خود چرو هم چندان اعتقادی به این گفته ها ندارد. چون به رغم آنهمه استدلال های محکم علیه چنین اعمالی، بالاخره دریکی از این حملات شرکت کرد.

یانک به جوان خوش قیافه ای چشم دوخت که اینک از میان بوته ها به طرفش راه می گشود و پایین می آمد.

جوان کلاه به سر نداشت، موهایش پرپشت و سیاه و مجعد و چشمانش قهوه ای و خندان بود، در چهره اش شور و شوق و نجابت موج می زد. نیم تنه نظامی و شلوار غیرنظامی به تن کرده بود و داشت هفت تیر خود را در جلدش می گذاشت. لحظه ای مکث کرد، بعد دستش را بلند کرد؛ و یانک رو برگرداند و مردی را بامسلسل دستی در بالای تپه دید که سایه تیره اش در برابر ابرها به چشم می خورد. بعد دوبار انسکی جلو تر آمد و دست خود را به طرفش دراز کرد و خندان گفت:

— من بی احتیاطی کردم. در روز روشن داشتم شعر می خواندم. در نیمه قرن بیستم این کار یعنی تقاضای اعدام. تواز دسته چرو هستی، نه؟ فکر می کنم ترا با او دیده ام.

یانک صادقانه جواب داد:

— بله، درست است.

بعد باهم دست دادند.

— خوب، از شعرم خوش آمد؟

یانک مؤدبانه گفت:

— من موسیقی را بیشتر دوست دارم. از شعر چیزی سرم نمی شود.

— خوب، خوب؛ به موسیقی خیلی واردی؟

— نه چندان. اما خیلی دوستش دارم.

— به نظرم جوان خیلی محجوبی باشی. اسم من دوبرانسکی

است.

— من هم یان تواردوفسکی هستم.

مرد جوان یکه‌ای خورد. آثار شادی و نشاط یکهو از چهره‌اش

محو شد.

— صحیح! پس تو پسر دکتر تواردوفسکی هستی؟

— آره.

دانشجو به او خیره شد؛ بعد یکدفعه دستش را روی شانه یانک

گذاشت و به آرامی گفت:

— باید فکرش را می‌کردم. آن پیر خرس، کرلنکو، ازت یک

چیزهایی می‌گفت.

یانک با بدگمانی پرسید:

— چه چیزهایی؟

— به من گفت یک سرخ پوست به‌دسته‌شان وارد شده.

یانک شانه‌هایش را بالا انداخت. به یاد «وینه‌تو، نجیب‌زاده

سرخ پوست» افتاد. انگار که سال‌ها از آن زمان گذشته است.

دوبرانسکی پیشنهاد کرد که:

— چطور است برای دیدن رفقای ما بیایی؟ اگر مدرسه از دستت

رفته، خوب همین‌جا مدرسه است. مدرسه سیاست و زندگی.

و هر دو باهم خندیدند.

یانک مشتاقانه پرسید:

— راستی، آخرین خبرها چیست؟

— مثل اینکه روس‌ها دارند جنگ استالینگراد را می‌برند.

— از آمریکایی‌ها چه خبر؟

— امروز و فرداست که آنها هم در مغرب نیرو پیاده‌کنند.

یانک به تلخی گفت:

- باور نمی‌کنم که هرگز پایشان به اینجا برسد. فکر نمی‌کنم اصلاً بدانند ما هم در این دنیا وجود داریم. پدر من هم خیلی امیدوار بود، اما رفت و دیگر برنگشت.

دوبرانسکی فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- خوب، امشب حرفش را می‌زنیم. منتظرت می‌مانم. اگر شانس بیاریم، یک خرگوش هم برای شام شکار می‌کنیم. از صبح تا حالا می‌خواهیم یکی بگیریم، اما مگر می‌شود.

- کجا بیایم؟

- همین‌که هوا تاریک شد، بیا درست همین‌جا و سوت بزن.

همیشه اینجاها یکی کشیک می‌دهد.

یانک قول داد:

- خیلی خوب، می‌آیم.

شب که شد، چند مشمت سیب زمینی در یک کیسه خالی ریخت و آن را به دوش کشید و به دیدار دوست تازه اش شتافت. شب سرد بود، اما سرمایش گزندگی خصمانه نداشت - درست مثل سگی که تن آدم را به دندان بگیرد، اما نگزد. طرح تیره شاخه ها در برابر آسمان شب که اندکی روشنایی داشت، به چشم می خورد؛ ستارگان سوسومی زدند؛ ابرها داشتند روی دباکبر را که انگار باتوله هایش گرم بازی بود، می پوشانند. ماه برفراز آسیاب قدیمی روی شاخه درختی نشسته بود. به جغدی می مانست که از خود نور بیافشاند.

یانک از خود می پرسید که باید اجازه ازدواج بازوسیا را از پارتیزان ها بگیرد یا نه. ممکن بود آنها به او بخندند و بگویند که هنوز برای ازدواج خیلی جوان است. انگار برای هرکاری جوان بود، مگر گرسنگی کشیدن و گلوله خوردن.

غرق در این خیالات بود که ناگهان صدایی دم گوشش گفت:
- از این طرف.

یانک یکه ای خورد و از جا جست.

دو برانسکی بود که خنده کنان پی حرفش را گرفت.
- خیال پروری و رؤیا، هیچ ایرادی ندارد. شب به این قشنگی
آدم را به رؤیا فرو می برد.
یانک گفت:

- یک خرده سیب زمینی با خودم آوردم.
- عالی شد! ما که نتوانستیم خرگوش بگیریم. مثل این که
خرگوش ها بهتر از ما بلدند خود را قایم کنند. می ترسیدم امشب هیچ
چیز غیر از غذای معنوی گیرمان نیاید.
مدتی راه رفتند، بعد دانشجو دو انگشت را در دهان گذاشت و
سوت زد. به دنبال آن نوری از میان بوته ها به بیرون تابید. مخفیگاه
درست زیر پایشان بود.

دستکم بیست پارتیزان آنجا بودند. پارتیزان ها چنان تنگ هم
نشسته بودند که آدم فقط صورتشان را در کورسوی لرزان چراغ نفتی
می دید. یانک بیشترشان را تا آن موقع ندیده بود، بعضی ها هم آشنا
بودند: پوسیاتا^۱، کشتی گیر سابق سیرک^۲، که حالا دیگر رهبر معروف
یک دسته چریک در ناحیه^۳ پود برودزی^۲ بود؛ گالینا^۳، که می گفتند
می تواند با لنگه کفش کهنه بمب بسازد، و آن قدر مواد منفجره همراه
داشت که دیگران در نزدیکیش، باشتاب و وحشت سیگار خود را
خاموش می کردند: مردی بود درشت استخوان و نزدیک بین و میانه
سال. لبخند نیمه کاره ای که داریم برکنج لب داشت، قیافه^۱ طعنه آمیزی
به او می داد. به تنهایی در یک مخفیگاه زندگی می کرد و مدام مشغول
آزمایش مواد بسیار حساس انفجاری بود. از دیدن نگاه بی آرام و
چهره مضطرب مردم موقع دست دادن با خود، بسیار لذت می برد.
دختر بسیار زیبایی هم در بینشان بود که چهره ای محزون و

1. Puciata

2. Podbrodzie

3. Galina

افسرده داشت. بالاپوش کلفت نظامی آلمانی پوشیده و کلاه اسکی به سر گذاشته بود. چند صفحه موسیقی در دامنش بود و در جلوش يك گرامافون بوقی دسته دار قرار داشت.

صدایی به ریشخند گفت:

– این دیگر کیه؟ يك بچه؟ مگر اینجا را با کود کستان اشتباهی گرفته اید؟

يانك تنها توانست سر باند پیچی شده گوینده و چهره تکیده اش که بینی عقابی او در آن برجسته تر می نمود، ببیند.
دو برانسکی گفت:

– آه، خفه شو، پش^۴. این پسر دکتر تواردوفسکی است.
با این حرف، یکباره سکوت سنگینی برقرار شد و يانك احساس کرد که همه پارتیزان ها به او چشم دوخته اند. دختر کمی خود را جمع کرد و يانك به زحمت بین او و جوان دانشجویی که کلاه چهار گوش مراسم فارغ التحصیلی را به سر داشت، جا گرفت. کلاه که زمانی سفید رنگ بود، حالا چرك و کثیف شده و به رنگ خاک سی شده بود. به سر گذاشتن این نوع کلاه ها از سوی آلمانی ها ممنوع شده بود. جوانك به يانك تبسمی کرد و دوستانه به شانهاش زد و به شیوه دانشجویان به يانك خوشامد گفت:

– Servus, Kolego^۵. اسم من تادك شمورا^۶ است.

دخترك صفحه ای روی گرامافون گذاشت و گفت:

– آهنگ پولونز از شوپن.

پارتیزان ها که بعضیشان تا آنجا شانزده کیلومتر راه پیموده

4. Pech

۵. به لاتین. به تقریب: خوش آمدی، همقطار.

6. Tadek Chmura

بودند، در مدتی بیش از يك ساعت، به یکی از بهترین آثاری که تا کنون به دست انسان ساخته شده است گوش دادند؛ انگار که مراسمی آیینی را برگزار می کنند - آیین قداس - یا به بیانیه ای در باره شأن و شرف انسان و امیدها و آرزوهایش گوش فرا می دهند.

خاطره آن لحظات برای همیشه در ضمیر یانک نقش بست. چهره های مردانه و استوار پارتیزان ها، گرامافون بوقی کوچک، دیوارهای خاکی دور و برشان، مسلسل های دستی و تفنگ هایی که روی زانو ها قرار داشت، دختر که چشمانش را بسته بود و جوانک دانشجو با آن کلاه چهار گوش و کثیف که دستش را روی زانوی یانک گذاشته بود، و همراه با همه اینها، غرابت و موسیقی و امید.

سپس پارتیزانی به نام هرومادا^۷ که ریش انبوهی داشت، آکوردئونس را برداشت و به نواختن پرداخت و يك بار دیگر اصوات انسانی، سرشار از اشتیاق و امید، که گفتمی از ژرفای قرون و اعصار و از آغاز پیدایش زمان برمی خاست، آن آهنگ موزون و زنگدار را همراهی کرد؛ آهنگی از آن دست که هیچ نیرویی را توان آن نیست تا طنینش را خاموش کند یا بدان تحقق بخشد.

پس از آن دو برانسکی دفتر یادداشت سیاه و کوچکی از جیب بغل کت نظامیش بیرون کشید و بالحنی آرام و مردد اعلام کرد:
- بسیار خوب، من حاضرم. ولی یادتان باشد که هنوز تکمیل نشده است.

پارتیزانی که سرش باند پیچی شده بود، گفت:

- ما سخت گیر، اما عادلیم.

دو برانسکی لای دفتر را باز کرد و گفت:

- اسمش «پنج تپه لهستان» است.

و شروع به خواندن کرد:

ماه آسمان را درمی‌نوردید. پنج تپه لهستان آرام آرام از ورای پرده سایه‌ها نمودار شدند. کش وقوسی کردند و خمیازه کشیدند، و به زبان تپه‌ها برای یکدیگر شب خوشی آرزو کردند.

جوان‌ترین تپه که دیگرانش «کودک» می‌خواندند با شگفتی گفت:

– راستی پدر بزرگ چگونه است که ماه همواره از پشت دیرسال

تو بر فراز می‌شود، و نه هرگز از پشت من؟

– زیرا که فرزندم، اگر ماه از پشت تو بر فراز شود، چندان که

باید اوج نمی‌گیرد، و به دلخواهش نمی‌تواند همه چیز را نظاره کند.

– ها – ها – ها...

این صدای مرتعش تپه فرتوت، مادر بزرگ گوزپشت بود که

از باد و باران، این بلای جان تپه‌ها، سراسر فرسوده بود و قامتش به

اندام خمیده زنی بافنده می‌مانست.

– ها – ها – ها...

«کودک» زیر لب غرید و زبان از دهان درآورد:

– گمشو! گاوپیر.

مادر بزرگ گوزپشت آهی کشید:

– افسوس و صد افسوس! برای هر چیزی زمانی معین شده: زمانی

برای عشق، وقتی برای زندگی و وقتی برای مرگ...

جناب ولادیسلاس^۸ پیر و همیشه عاشق با خوشرویی فریادزد:

– دوست عزیز، چگونه می‌توانی از مرگ سخن به میان آوری؟

این، تپه‌ای سنگلاخ و کوتوله بود که بر سمت راست مادر.

بزرگ گوزپشت قد برافراشته و به حال استفهام به سویش خم شده بود، گفتی می‌خواست بداند که او در طول هزاران سال مشغول بافتن چیست.

چهرهٔ پُر آژنگش به نیم‌رخ مردی که‌نسب و ساده و بشاش شبیه بود. تپه‌های بد زبان و شریر - آری بدگویان همه جا هستند - ادعا می‌کنند که عشق مادر بزرگ گوزپشت و جناب ولادیسلاس، بر خلاف تصور همه، چندان هم افلاطونی نیست؛ و مثلاً در بعضی شب‌های ماه مه فاصلهٔ بین این دو را در نظر بگیرید - خوب، منظورم را که می‌فهمید!

- چگونه می‌توانی از مرگ سخن به میان آوری؟ ای جاودانه‌ترین جوان تمام تپه‌ها!

مادر بزرگ گوزپشت، که از این تملق دلپذیر راضی به نظر می‌رسید، به قهقهه خندید:

- ها - ها - ها...

و یکباره چنان سرفه‌های هولناکی اندامش را به لرزه انداخت و خلط سینه‌اش را که به شکل خاک بود، تف کرد که دو کسلاخ سیاه را که در دامنش خفته بودند، هراسان از خواب بیدار کرد. در این گیرودار، آخرین درختی که بر قلّهٔ تپه روییده بود، به ناگزیر با تمام ریشه‌هایش به خاک و سنگ چنگ انداخت، تا مبادا از پا درآید. پس آنگاه، درخت در حالی که از غضب بر خود می‌لرزید، رو به سوی «تپه‌زار آوا» گرداند و به زبان درختان که همانند زبان تپه‌هاست، از وی درخواست کرد:

- خواهر تپه، اگر بتوانید اندکی او را آرام کنید، از لطفان سپاسگزار خواهم شد. ریشه‌های کهنه و فرسوده‌ام را دیگر چندان توانی بر جای نمانده است. دیگر در جسم خسته‌ام نشانی از نیروی

جوانی نیست؛ نیروی آن روزهایی که قوی‌ترین توفان‌های اروپا می‌آمدند تا با شاخه‌های من زور آزمایی کنند، و سپس چون سگی بزدل، دم را لای پا می‌گذاشتند و می‌گریختند.

«تپه هزار آوا» در میانه وساطت کرد:

— آهای مادر بزرگ. آرام باش و ...

اما ناگهان اتفاق غریبی رخ داد. تپه هزار آوا، بی‌هیچ دلیل آشکاری، رشته سخن و انهداد و باصدایی هیجان‌زده و خشم‌آلود از دل نعره برآورد:

— جنگل‌ها و اقیانوس‌ها! گوش به فرمان من! مهاجمین را فرو بلعید! پیش به سوی دشمن! به پیش! تپه‌های لهستان بایستی دگر باره آزاد گردند!

لحظاتی چند، آشفتگی و اضطرابی همگانی درگرفت و تپه هزار آوا با خود به گفت و شنودی نامتعارف و استثنایی پرداخت. صدای همیشگیش گفت:

— خاموش باش! ساکت باش! مگر قصد جان مرا کرده‌ای!

پس آنگاه، به صدایی برآشفته و شوریده‌سر به خود بانگ برزد:

— نمی‌خواهم که خاموش باشم! من آوای سرزمین آزادم! پیش

به سوی دشمن! به پیش!

— خاموش باش! مگر نمی‌بینی که تپه‌های کهنسال چگونه از

ترس جان بر خود می‌لرزند؟ اینان به قدر کفایت آشوب و هرج و مرج

دیده‌اند. مگر می‌خواهی ایشان را به خاک سیاه بنشانی؟

سپس بی‌آن که تأخیر روا دارد به لحنی عامیانه پاسخ داد:

— هرچه زودتر، بهتر!

پدر بزرگ که از ترس لکنت زبان گرفته بود، چنان می‌لرزید

و چنان ابری از گرد و خاک در اطرافش بر پا کرده بود که «کودک» سه

بار به سختی عطسه کرد.

گگ - گگ - گا - گا! به تمام نیروهایی که از من تپه ساخته اند،

قسم! آ - چ - چ - ه - ه - ه...

عطسه مجالش نداد که سخن خود را به پایان برد.

تپه هزار آوا گفت:

- مرا ببخشید. از پذیرش آن روگردانم، اما انعکاس صدایم

هنوز هم مست باده است!

انعکاس صدا بی درنگ نعره ای کشید و سراسر طبیعت را از بوی

زنده عرق کشمش آکند.

- آخر علت دارد! امروز صبح يك سرباز آلمانی آمد اینجا

و ادایم کرد صد بار بگویم «هایل هیتلر»^۹. از خجالت داشتم می مردم.

اسم این را می شود گذاشت زندگی؟

سپس حق هق گریه اش بلند شد.

- او، هو، هو، هو...

در این میانه تپه روستایی نیز، در برابر چشمان حیرت زده دیگران،

شروع به گریه کرد:

- او - هو - هو - هو...

روستایی، نام تپه ای بود که قامتی متوسط و هیأتی معمولی داشت؛

سرش تاشانه ها خم شده بود؛ تهیگاه و شکمش فرو رفته و پوستش خشک و

زمخت بود؛ شانه هایی استوار و قوی و طبعی شکاک و کم حرف داشت.

اندکی دورتر از سایر تپه ها قد برافراشته بود.

انعکاس صدا که از پشتیبانی تپه روستایی دلگرم شده بود،

بلادرنگک نهیب زد:

- پیش به سوی دشمن!

۹. Heil Hitler سلام نظامی نازی ها. به معنای زنده باد هیتلر.

تپه روستایی نیز با خجلت و کمرویی فریاد کشید:

— بله، پیش به سوی دشمن!

سپس به پیرامونش نگریست و متواضعانه شانه‌ها را خم کرد و

معذرت خواست:

— ببخشید، عذر می‌خواهم.

در روزگاران قدیم، تپه هزار آوا از انعکاس صدای خویش سرمست و مغرور بود. از سراسر گیتی آدمیان رنج‌سفر بر خود هموار می‌کردند و به پایش می‌آمدند و با او به سخن می‌نشستند. عشاق دودل زمزمه می‌کردند: «دوستت دارد!» و انعکاس صدا، خستگی‌ناپذیر و گوش به زنگ، تکرار می‌کرد. «دوستت دارد! دوستت دارد!...» یک‌بار، انعکاس صدا، در اوج رقت و دلسوزی، افزود: «چه می‌گوییم؛ دوستت دارد؟ طفلکم، ترا می‌پرستد!» و عاشق هراسناک، بی‌اختیار پا به گریز نهاد. روزی از روزها، نجیب‌زاده‌ای سوار بر اسب که کلاه خزی بر سر داشت، همان گونه که به تاخت از پای تپه می‌گذشت، فریاد برآورد: «زننده باد امپراتور!» انعکاس صدا، فریاد را تکرار کرد و بدین ترتیب تپه‌ها دانستند که امپراتور جدیدی پا به عرصه وجود نهاده است. دیرزمانی سپری شد؛ و مردی کوتاه قامت در جامه‌ای بسی پیرایه، به دیدار تپه شتافت و فریاد برآورد: «من سرور جهان خواهم شد.» و چون انعکاس صدا ساکت ماند، در حالی که بی‌تابانه پاشنه‌های چکمه‌اش را بر زمین می‌کوفت، تکرار کرد: «من سرور جهان خواهم شد. من سرور...»

سرانجام انعکاس صدا از خشم و غضب در کنار مردک منفجر شد:

— سرور جهان خواهی شد! کور خواندی! پیش از همه باید

روشن شود که انعکاس صدا کیست، تو یا من؟
و بدین ترتیب انعکاس صدا آغاز به شورش نهاد.

و هم از این رو، اینك با تمام قوا نعره برمی کشید:
- ای خاك لهستان، ارکان جهان را به لرزه درآور! مهاجمین و
متجاوزین را در کام خود فروکش! ای باد وحشی، بوز، بوز!
آهی عمیق و سرد بر فراز تارك درختان گذر کرد.
باد زمزمه کنان گفت:

- تمام کوشش خویش را به کار می بندم. از بس دویده‌ام،
چهره‌ام یکسره کبود شده است. زمستان دیگری هم به من رخصت
بده. چنانچه می‌خواهی کار به نحو احسن انجام گیرد، یار دیرینه‌ام
برف را خبر کن.

انعکاس صدا التماس کرد:

- به پیش، جنگل‌های لهستان! پیش به سوی دشمن، به پیش!
جنگل‌ها غرش کنان گفتند:

- کاری است بس دشوار، اما هر يك از درختان ما افتخار می‌کنند
که شاخه‌هایشان برای ستم‌پیشگان بدل به داری شود!
انعکاس صدا، اندکی از نفس افتاده بود و به سنگینی له‌له
می‌زد. پدر بزرگ مجالی یافت تا سخن‌پراکنی کند. پس رو به کودک
کرد و آمرانه گفت:

- تو به آنچه او می‌گوید گوش فرا مده، فرزندم! گوش‌هایت
را بگیر! ما تپه‌ها حل و فصل مشکلات و نزاع‌های آدمیان را به خودشان
و می‌گذاریم. به جای آن، اندکی جلوتر بیا تا ببینم درس‌هایت را
فرا گرفته‌ای یا نه. خوب، با زبان‌های جدید شروع می‌کنیم. آیا درس

انگلیسیت را آموخته‌ای؟

کودك گفت:

- آه که این طور!

پس آنگاه کلماتی بر زبان راند که تا ابد مایهٔ فخر و غرور
تپه‌هاست. این کلمات را هنوز هم آنان که در دل شب غنوده و گوش‌ها
را بر زمین فشرده‌اند، به گوش جان می‌شنوند:

- ما در دریاها و اقیانوس‌ها خواهیم جنگید؛ با ایمان و اعتماد
روزافزون و نیروی لایزال خویش به مبارزهٔ دشمن خواهیم رفت؛ در
هوا...

پدر بزرگ که به سان مردگان رنگ از رخسارش پریده بود،
کلامش را برید و جویده، جویده گفت:

- چه گفتی؟ چه گفتی؟

و کودك بی‌اعتنا ادامه داد:

- به هر قیمتی که تمام شود از جزیرهٔ خود دفاع خواهیم کرد.
در سواحل خواهیم جنگید؛ در خشکی... در کوه...

دشت‌ها، مغرور و سرکش، دم بر آوردند:

- در دشت‌ها خواهیم جنگید.

- آری، در دشت‌ها خواهیم جنگید، در خیابان‌ها و کوچه‌ها

خواهیم جنگید. در تپه‌ها مبارزه خواهیم کرد...

تپه‌ها، یکصد تکرار کردند:

- آری، آری. در تپه‌ها...

... و هرگز تسلیم دشمن نخواهیم شد!

سکوتی کوتاه و سنگین برقرار شد. پس آنگاه، انعکاس صدا

آهی سرد و سنگین از سینه برکشید - تنها انعکاس صدای لهستانی

آموخته است که بدین سان آه از سینه برآورد و درست در همان

لحظات، هر آنجا که رزمنده‌ای بر زمین خفته و سلاحش را چون جان شیرین در بر گرفته و در رؤیای دلپذیر آزادی غرق شده بود، زمین در زیر اندامش آه از نهاد بر آورد؛ و هزاران هزار مشت در دل جنگل به سوی آسمان گره شد؛ و بادها، اقیانوس‌ها، دریاها، دشت‌ها و مزارع، در سراسر گیتی، پیمان آزادی بستند.

دو برانسکی دفترچه یادداشت را بست و آن را در جیب بغل پنهان کرد.

هلهله و صدای کف زدن پارتیزان‌ها مخفیگاه را پر کرد، اما پارتیزانی که سرش را باند پیچی کرده بود، با عصبانیت گفت:
- انگار هر چیزی که آدم به‌اش عقیده دارد و به‌خاطرش حاضر است جانش را فدا کند، بالاخره یک‌روزی به‌قصه و افسانه بدل می‌شود.
تادک شمو را گفت:

- یک‌ک روز می‌رسد که بچه‌های لهستان داستان‌ت را از بر کنند.

یانک آن شب دیروقت، راه مخفیگاه را در پیش گرفت. دوبرانسکی همراهش بود. باد در لابلای درختان می‌وزید و شاخه‌ها انگار آواز می‌خواندند. سرمای خشک نخستین شب‌های زمستانی گذشته‌تر از پیش شده بود.

یانک گفت:

- انگار می‌خواهد برف بیارد.
- آره، به زودی سرتاپای جنگل سفید می‌شود.
- دوبرانسکی چند لحظه‌ای در سکوت قدم برداشت و بعد گفت:
- می‌دانی، دارم کتابی می‌نویسم.
- باید کار خیلی سختی باشد.
- آه، این روزها هرکاری مشکل است. اما به هر حال از زنده ماندن و تحمل سرما و شاهد مرگ دیگران بودن که آسان‌تر است.
- خوب موضوعش چیست؟
- امید.
- بعد یکباره صدایش را که خشم در آن موج می‌زد بلند کرد

و گفت:

— شنیدی پش چه گفت؟ هر چیزی که آدم به‌اش معتقد است و به‌خاطرش حاضر است جان‌ش را فدا کند بالاخره یک روزی به‌قصه و افسانه بدل می‌شود.
— آره، شنیدم.

— البته او تازگی‌ها زخمی شده و مثل برج زهرمار است. اما یانک، حقیقت این است که لحظات دشواری در تاریخ هست، مثل همین روزهایی که ما از سرمی‌گذرانیم. در این لحظات انسان باید هرچه‌را که برایش مقدس و زیباست و هرچه‌را که به‌خاطرش می‌جنگد — مثل امید، عشق، ایمان و آزادی‌را — در گوشه‌ای پنهان کند. و درست به‌خاطر همین است که انسان‌ها آنها را در ترانه‌ها و آوازاها، در موسیقی، در شعر، و در کتاب مخفی می‌کنند. تمام سعی من این است که از کتابم برای هرچه که به‌آن معتقدیم و برای تمام آن چیزهای زنده و مقدسی که در حال حاضر جایی ندارند که پناه بگیرند، پناهگاهی بسازم. البته این کار همان‌طور که تو گفتی مشکل است. ولی ممکن است من فردا کشته شوم و کتاب ناتمام بماند. برای همین، سعی می‌کنم طوری بنویسم که هر قسمت برای خودش مستقل باشد. دوست دارم در هر صفحه سرود ایمان نسل‌مان را نسبت به آینده بخوانم. اما خودم گاهی این ایمان و اعتقاد را در درونم حس نمی‌کنم و باید مدام بر علیه یأس و ضعف خودم مبارزه کنم.

بعد خنده‌ای کرد و بی حرفش را گرفت:

— چون هنرمند واقعی هرگز خودش را به‌دست یأس و ناامیدی رها نمی‌کند، البته مگر این که از استعداد کافی برخوردار نباشد.
حالا دیگر وارد محوطهٔ باز و کم‌درختی شده بودند؛ درخت‌های صنوبر در نور مهتاب شاخه‌های خود را چون بال پرندگان، به‌ملايمت

تکان می دادند. بعد بار دیگر وارد جنگلی شدند که از شاخه های درختانش هزاران ستاره مانند خوشه های انگور آویزان بود. ناگهان زوزه گرگی از دور دست، از کنار مرداب، به گوش رسید.

یانک گفت:

– حتی گرگ هم سردش است.

و بعد باکم رویی پرسید:

– راستی، فکر می کنی در جاهای دیگر دنیا مردم از حال و روز ما خبر دارند؟ اصلا کسی به فکر ما هست؟

– شک ندارم.

– خود آلمانی ها چطور؟ چرا این بلاها را سر ما می آورند؟

– برای این که آنها اعتقادشان را به انسان از دست داده اند. به خاطر این که کارها را از روی ناامیدی می کنند. یأس و ناامیدی قدیمی ترین و بدترین دشمن انسان است.

یانک سرپای دوبرانسکی را برانداز کرد. تنهایی توانست هیکل تیره او و ستارگان را ببیند. اما صدای دوبرانسکی چنان قاطع و قانع کننده بود و چنان زنگ غریبی از شادی و امید داشت که یانک را در قبول این نکته که انسان ها به سادگی یکدیگر را می کشند، به تردید و ا می داشت.

– یأس و ناامیدی دشمن همیشگی ماست، اما گمان نکنم که هیچ وقت این نکته را بفهمیم. این دشمن همیشه به قلب ما راه پیدا می کند. بار سال، کارهولناکی در این جنگل کردیم. آن روزها آلمانی ها کشت و کشتار را از حد گذرانده بودند. آنها، از روی برنامه دقیق دهات را می سوزاندند و بر سر ساکنانش... خوب، بهتر است از بلایی که سر دهاتی های بیچاره آوردند حرفی نزنیم.

– بله، می دانم.

... بعد از خودم پرسیدم چطور مردم آلمان به این فجایع راضی می‌شوند؟ چرا شورش نمی‌کنند؟ بی‌شک بسیاری از وجدان‌های آگاه آلمانی که به اساسی‌ترین و فروتنانه‌ترین شکل انسانیت دست یافته‌اند، قیام می‌کنند و از اطاعت کور کورانه دست می‌کشند. بالاخره یک روز، نور حقیقت، همان‌طور که تاکنون قلب بسیاری از مردم جهان را روشن کرده است، در قلب آلمانی‌ها هم خواهد تابید. خوب، بگذریم... درست همان وقت‌ها بود که یک سرباز جوان به جنگل آمد. فرار کرده بود و مثل یک انسان شریف و شجاع آمده بود تا به ما پیوندد و دوشادوش ما بجنگد. هیچ تردیدی ندارم که نور حقیقت به قلبش تابیده بود. او دیگر به «هرن فولک»^۱ تعلق نداشت. حالا دیگر یکی از ما بود. به دنبال نور حقیقت، علایق آلمانی خود را گسیخته و به دور انداخته بود. اما ما فقط ظاهر و لباس آلمانش را می‌دیدیم. همه می‌دانستیم که نور حقیقت به قلبش تابیده؛ همین که به چشمش خیره می‌شدی نور را می‌دید. تمام شب آن نور خیرات می‌کرد. پسرک یونیفورم آلمانی پوشیده بود، و ما همه می‌دانستیم که نور حقیقت در اوست، پیش چشمان ماست - نوری که همه می‌کوشیدیم آن را به چنگ آوریم و به دنبالش برویم - اما او لباس دیگری پوشیده بود.

- پس؟

- آره، برای همین... او را کشتیم. چون او نشان دیگری به پیشانی داشت: نشان آلمانی. و چون ما نشان دیگری داشتیم: نشان لهستانی. چون او در بدترین موقع شب به میان ما آمده بود - وقتی که هنوز از ویرانه‌های شهرها و دهات دود بلند می‌شد - و یأس و نفرت در قلب ما بیدار می‌کرد. یکی از ما پیش از اجرای حکم اعدام، موقعیت را برایش تشریح کرد - یا اگر بشود گفت - از او پوزش خواست.

۱. Herrenfolk به آلمانی: نژاد برتر، نژاد سرور.

گفت که : «خیلی دیراست، دوست عزیز!» اما اشتباه می کرد، نه تنها دیر نبود، بلکه خیلی هم زود بود.
دانشجو ناگهان ایستاد و گفت:
- خوب، من دیگر باید بروم. خداحافظ.
بعد در تاریکی شب از نظر دور شد.

زوسیا شب بعد برگشت. یانک سراسر روز را در جنگل پُرسه زده و تنها پس از غروب آفتاب سراغ رفقایش رفته بود. همین که رسید، زوسیا را کنارچرو دید. بی شک خبرهای خوبی آورده بود، چون چرو که در این چند روز، ناآرام و عبوس بود، دوباره شاد و شنگول به نظر می رسید:

یانک به او نزدیک شد و گفت:

- امشب پیشم می آیی؟

- آره، منتظرم باش.

کمی بعد در پناهگاه به یانک ملحق شد. بسته ای زیر بغل داشت.

- این چیه؟

دخترک تبسم کرد.

- بعد می بینی.

یانک آتش روشن کرد. هیزم خشک بود و آتش زود شعله ور

شد. مخفیگاه جای نسبتاً راحتی شده بود. هیزم با صدای مطبوعی

- جرق جرق می کرد. زوسیا لباسش را کند و زیرجل لغزید.
- گرسنه ات نیست؟ می خواهی چندتا سیب زمینی برایت آب پز کنم. زود می پزد.
- نه، متشکرم. آلمانی ها در شهر یک چیز به ام دادند، خوردم. بانک آهی کشید.
- دخترک دست روی شانهاش گذاشت.
- فکرش را نکن. فهمیدی؟ اصلا مهم نیست.
- از شان متنفرم. دلم می خواهد همه شان را بکشم.
- یک تنه که نمی شود همه را کشت.
- دلم می خواهد آزمایش کنم. دلم می خواهد برای شروع کار، یکیشان را بکشم.
- ارزشش را ندارد. بالاخره یک روز خودشان می میرند.
- آره، اما در این صورت نمی دانند برای چه مردند. دلم می خواهد بدانند چرا می میرند. من پیش از آن که بکشمشان به شان می گویم چرا آنها را می کشم.
- خوب، حالا دیگر ولش کن. لباست را در بیا. بیا اینجا، بیا پیش من. خوب... سر حال هستی؟
- آره.
- هیچ به فکر من بودی؟
- آره.
- خیلی؟
- آره، خیلی.
- شب و روز؟
- آره، شب و روز.
- من هم همه اش به یادت بودم.

- شب وروز؟

- راستش نه. وقتی با سربازها می‌خواایدم، نه. آن موقع اصلا به تو فکر نمی‌کردم. به هیچ کس فکر نمی‌کردم، به هیچی فکر نمی‌کردم.

- چه جوری است زوسیا؟

- مثل این که آدم گرسنه‌اش باشد، مثل این که سردش باشد. مثل راه رفتن در باران و گل و شل است. مثل این است که آدم گرسنه و سردش باشد و نداند کجا برود و چکار کند. آن اول‌ها خیلی گریه می‌کردم، اما حالا به‌اش عادت کرده‌ام.

- سربازها خیلی بات‌بدرفتاری می‌کنند؟

- همه‌شان خیلی عجله دارند.

- کتکت هم می‌زنند؟

- نه همیشه. فقط موقعی که مستند. یا وقتی که خیلی احساس

بدبختی می‌کنند.

- چرا؟

- نمی‌دانم. از کجا بدانم؟

- ولش کن. بیا دیگر به این چیزها فکر نکنیم.

- باشد. دیگر این حرف‌ها را کنار می‌گذاریم... یانک!

- ها؟

- از من بدت می‌آید؟

- آه، نه!

- بیا نزدیک‌تر.

- خیلی خوب. هر چه بتوانم، می‌آیم.

- باز هم بیشتر.

- این جوری؟... زوسیا!

- نترس.
- نمی ترسم.
- شاید هم مرا نمی خواهی. ها؟
- چرا، چرا.
- این جوری نلرز.
- نمی توانم. دست خودم نیست.
- بگذار رویت را بپوشانم. خوب...
- سردم نیست. از سرما نیست.
- پس از چیست؟
- نمی دانم.
- ولی من می دانم.
- خواهش می کنم! به من نمی گویی؟
- نه.
- آخر چرا؟
- برای این که هنوز آن قدرها بزرگ نشدی.
- چرا، شدم.
- وقتی بزرگ تر شدی...
- سن و سالم آن قدر هست که عقلم به همه چیز قد بدهد.
- نه، نیست.
- چرا، هست. آن قدر بزرگ شده ام که رنج ببرم و بجنگم.
- تو هنوز بچه ای.
- نه بچه نیستم. مردم.
- خوب، حق باتوست. دیگر اوقات تلخ نشود.
- چرا مرا دست می اندازی؟

- دست نمی اندازم. تو مردی. برای همین داری می لرزی.
- واضح تر بگو...
- نمی توانم توضیح بدهم.
- چرا؟
- خجالت می کشم. از گفتن آن کلمات خجالت می کشم. کلمات زشتی هستند.
- مهم نیست. هر چه هست به من بگو.
- خجالت می کشم. بعد خودت می فهمی. همین جور که هستی
- یک لحظه بمان. به من بچسب. باز هم بیشتر. حالا می فهمی که چرا می لرزی... پیش از...
- بعد از آن، دیگر نمی لرزم؟
- نه. بعدش خوشحال و آرام می شوی. خیلی خوشحال و آرام.
- حالا هم خوشحالم. زوسیا...
- اما داری می لرزی. و قلبت تپ تپ می کند. گلویت خشک شده و صدایت تغییر کرده. یانک... من می دانم توجه می خواهی.
- زود باش به من بگو.
- تو... می خواهی.
- نباید این حرف را به زبان می آوردی. کلمه زشتی است. مردها وقتی فحش می دهند از آن نام می برند. خواهش می کنم! خواهش می کنم دیگر هرگز آن را به زبان نیاری! هرگز!
- آخر کلمه دیگری نیست.
- نه، حتماً کلمه دیگری هست. باید باشد. می پرسم. فردا از دوبرانسکی می پرسم. او حتماً می داند.
- حالا عصبانی هستی. غمگینی. دیگر مرا دوست نداری.
- چرا، دوستت دارم. دوستت دارم. گریه نکن زوسیا. نباید گریه

کنی. برای یاد گرفتن زیاد وقت داریم، همین طور برای فراموش کردن. کلمات خوب و دوست داشتنی را یاد می گیریم و کلمات بد و زشت را فراموش می کنیم.

- انسان برای این کار هیچ کلمه دوست داشتنی و قشنگی ندارد.
- من يك کلمه قشنگ می سازم. ما با هم می سازیمش. تو ومن.
آن وقت، تنها بین خودمان می ماند، تنها خودمان از آن سردر می آریم.
هرگز آن را به دیگران نمی گویم. برای خودمان قایم می کنیم.
گریه نکن، زوسیا. بالاخره يك روزی می رسد که دیگر ناامیدی نباشد،
دیگر نفرت نباشد. يك روز می رسد که گرسنگی از بین برود، و دیگر
کسی از سرما و گرسنگی نمیرد. گریه نکن. خیلی دوست دارم، زوسیا.
خیلی.

- باز هم بگو.

- هر قدر بخواهی می گویم. از گفتنش خوشم می آید. دوست دارم. دوست دارم.

- کلمه قشنگی است.

- پس دیگر گریه نکن.

- گریه نمی کنم. آتش خاموش شده.

- بگذار خاموش شود.

- يانك...

- دوست دارم.

- تو... خوبی. مثل دیگران نیستی.

- یعنی چطور؟ مثل دیگران...

- وقتی به من دست می زنی، حالم به هم نمی خورد. برعکس

خوشم می آید. نوازشم کن. دست را اینجا بگذار، روی سینه ام.

خواهش می کنم بگذار همین جا بماند.

- تمام شب دستم را روی سینه‌ات می‌گذارم.
 - آه، یانک، یانک...
 - نزدیک تر بیا، زوسیا.
 - این طوری؟
 - باز هم جلوتر. هر چه می‌توانی خودت را به من بچسبان.
 این جور، آره، این جور.
 - یانک!
 - گریه نکن، گریه نکن...
 - آه نه، گریه نمی‌کنم. آه نه، آه نه...
 - این جور نلرز.
 - دست خودم نیست، دست خودم...
 - زوسیا!
 - آه عزیزم، عزیزم، اگر بدانی چطور...
 - زوسیا!...
 - آه، کنار برو. آه همین جور بمان، دیگر تکان نخور... عزیزم،
 همین جور، دراز بکش دیگر تکان نخور. بگذار قلبت تند و تند بتپد،
 این جوری نشان می‌دهد که خوشحال است.
 - قلب تو هم تندوتند می‌زند.
 - قلب من هم از شادی پر گرفته.
 - هر دو باهم دارند می‌تپند. باهم حرف می‌زنند.
 - آره، با هم شاد و خوشند.
 - نه، قلب‌های ما حرف نمی‌زنند؛ آواز می‌خوانند. می‌فهمی
 زوسیا؟...
 - آره.
 - تاپ تاپشان مثل موسیقی است.

- از موسیقی عجیب‌تر است.
- مثل موسیقی عجیب است.
- من هیچی را تعجب‌آورتر از این ندیدم. اگر بدانی چقدر خوشحالم.
- هنوز هم داری می‌لرزی.
- گمان نکنم هیچ وقت لرزشم تمام شود. اما حالا تو این قدر آرامی، این قدر!
- من خوشحالم.
- هرگز مرا ترك نکن، يانك. ومرا ببخش... شهر را می‌گویم.
- همه‌چی را به‌ات می‌بخشم. همیشه همه چی را به‌ات می‌بخشم.
- نمی‌دانستم چه بود. نمی‌دانستم چه می‌کنم، يانك.
- به من بگو.
- نمی‌خواهم دیگر به‌آن‌کار تن بدهم.
- دیگر مجبور نیستی به‌آن‌کار تن بدهی.
- دیگر نمی‌خواهم هیچ‌کس جز تو این‌کار را با من بکند. تنها باتو. به من قول بده!
- قول می‌دهم.
- غیر از کلمات زشت و دردورنج چیزی از آن‌کار گیر نمی‌آمد.
- قول می‌دهی نگذاری دوباره به‌آن‌کار برگردم؟
- آره، قول می‌دهم که نگذارم.
- این را به چرو می‌گویی؟
- آره. همین فردا.
- چرو می‌فهمد.
- مهم نیست که بفهمد یا نه.
- می‌فهمد. حتی پیش از این هم جرأت نمی‌کرد به چشمانم

نگاه کند. می‌توانم اینجا پیشت بمانم؟

- آره، حتماً. خواهش می‌کنم پیشم بمان، زوسیا.

- می‌خواهم بگویم که... خوب، میدانی، من مریض نیستم. هیچ مرضی نگرفته‌ام.

- مهم نیست.

- دکترهای آلمانی همیشه مرا معاینه می‌کنند. چرو سرزبان‌ها انداخت که من مریضم. این جوری دستکم پارتیزان‌ها دست از سرم برمی‌دارند.

- کار زیرکانه‌ای کرده.

- کاش زودتر به‌ات برمی‌خوردم.

- غصه نخور. هیچ‌وقت این‌را به‌رخت نمی‌کشم. تقصیر تو که

نیست. این‌هم مثل کشته شدن به‌دست آلمانی‌هاست؛ یا مثل کتک خوردن و گرسنگی کشیدن از دست اینهاست. نه بهتر است، نه بدتر؛ مثل آن‌های دیگر. همه‌اش تقصیر این آلمانی‌هاست.

- تقصیر آن‌ها هم نیست؛ تقصیر از مرد بودنشان است. مردها همیشه آماده‌رذالتند.

- تقصیر مردها هم نیست. شاید تقصیر خدا باشد.

- دیگر از این حرف‌ها زن.

- خدا به‌ما ظلم می‌کند.

- تو نباید هیچ‌وقت از این حرف‌ها بزنی.

- «او» گذاشته آلمانی‌ها ده‌مرا بسوزانند.

- شاید تقصیر «او» نباشد. شاید نتوانسته جلو آلمانی‌ها را...

- گرسنگی و سرما و آلمانی‌ها و جنگ را نصیب ما کرده.

- شاید ناراضی است. شاید زورش نمی‌رسد. شاید خیلی پیر و مریض شده. شاید به «او» مربوط نباشد. چه می‌دانم، والله.

- هیچ کس نمی‌داند. هیچ کس.

- شاید خیلی دلش می‌خواهد کم‌کمان کند، اما کسی جلوش را گرفته. شاید سعی می‌کند. شاید اگر کمی کمکش کنیم، بالاخره يك روزی موفق شود.

- شاید... چرا آه می‌کشی؟

- آه نمی‌کشم. خیلی خوشحالم.

- سرت را بگذار اینجا.

- این جور؟ خوبست؟

- چشمانت را ببند.

- این جور؟

- حالا بخواب.

- می‌خواهم... حالا سعی کن حدس بزنی چه چیزی توی آن

بسته است.

- کتاب؟

- نه.

- خوردنی؟

- نه. نگاه کن.

- يك خرس اسباب‌بازی است.

- قشنگ است، نه؟

- آره، خیلی قشنگ است. وقتی بچه بودم، یکی از اینها داشتم.

اسمش را گذاشته بودم ولادك.^۱

- خرس من اسمش میشا^۲ است. سالهاست که دارمش. پدر و مادرم سالها پیش آن را برایم خریده‌اند. وقتی كوچك بودم، همیشه آن را با خودم به رختخواب می‌بردم. تنها چیزی که از پدر و مادرم برایم مانده همین است. همیشه بغلش می‌کردم و می‌خواهیدم، این‌طور نیست، میشا؟

صدای خواب‌آلود دخترك در دل تاریکی به‌نرمی گفت:
- این خرس برایم شانس می‌آورد.

1. Wladek 2. Micha

دوئل ویلی کا^۱، درست جلو دماغ سربازهایی که از آن محافظت می کردند منفجر شد. درست در همان روز در ایستگاه برق هم خرابکاری کردند. شایعات یکبار دیگر در جنگل دهن به دهن گشت. همه می گفتند: پارتیزان نایتینگل باز هم گل کاشته!

آلمانی ها صدها نفر از اهالی دهات آن حوالی را بازداشت کردند و عده زیادی از گروگان ها را کشتند، جاسوس های خود را کتک زدند و گفتند که می خواهند تاپستان آینده جنگل را بسوزانند و «سبزها» را دود کنند و به هوا بفرستند.

آلمانی ها پی بردند که پشت این خرابکاری ها و شیبخون های روزافزون مغز متفکری هست که آن را هدایت می کند؛ و نام پارتیزان نایتینگل در مراکز فرماندهی گشتابو در ورشو معروف شد و حتی به برلین نیز رسید. يك مسئله اصلی برایشان طرح شد و آن این که آیا پارتیزان نایتینگل فرمانده کل نهضت مقاومت لهستان و رهبر تمام ارتش «سبز» در آن سرزمین هست یا نه. برای بحث در باره بهترین شیوه های

1. Wilejka

دستگیری او جلسات بی‌پایان باصرف وقت و نیروی فراوانی بر گزار شد و در محیطی آکنده از بدگمانی و ترس و اضطراب ارزشش تا حد خساراتی که تا آن زمان از طریق خرابکاری و شبیخون به مهاجمین وارد کرده بود، بالا رفت.

کار به جایی کشید که هر وقت دراما کن عمومی و پررفت و آمد، زنی، مردی یا کودکی یکدفعه لبخند زنان به سرباز اس. اس یا یک «فلدگراو»^۲ آلمانی نگاه می‌کرد، طرف به خیال این که او دارد به پارتیزان نایتینگل فکر می‌کند او را به باد کتک می‌گرفت، تهدیدش می‌کرد و با باقیافه‌ای عبوس آنجا را ترک می‌کرد.

نام پارتیزان نایتینگل برای همگان به صورت کلمه رمز امید درآمده بود. بالاخره از برلین به تمام مراکز گشتاپو دستوراتی صادر شد مبنی بر این که نام او را در بازجویی‌ها نبرند و در عین حال برای کشف هویت و دستگیری پارتیزان نایتینگل با نهایت احتیاط و دقت، اقدامات لازم انجام شود. عملیات می‌بایست کاملاً مخفی و پنهان از نظر انجام گیرد، چنانکه مردم لهستان نفهمند که پارتیزان نایتینگل روز به روز قدرت بیشتری می‌گیرد و مهاجمین نتوانسته‌اند کوچک‌ترین چشم‌زخمی به او برسانند. اما بسیار دیر شده بود.

در عرض این مدت، هدف تمام بازجویی‌های مراکز گشتاپو متوجه کشف هویت و دستگیری پارتیزان نایتینگل بود. با تمام این اوصاف حقیقت این بود که پارتیزان نایتینگل همچنان به حیات و فعالیت خود ادامه می‌داد و ارتش مقتدر و شکست‌ناپذیر هیتلر با تمام قوای مادی خود قادر نبود کم‌ترین اثری از او به دست آورد. آلمانی‌ها نه می‌توانستند به دامش اندازند و نابودش کنند و نه می‌توانستند با رشوه ساکتش کنند و یا او را بترسانند؛ و این عجز و سرشکستگی در سراسر

۲. Feldgrau خاکستری پوش. لباس نظامی زمستانی سربازان آلمانی.

کشور دهان به دهان می گشت. پیدا بود که اگر اقدامی اساسی به عمل نمی آمد، آتش امید روز به روز در دل مردم لهستان شعله ورتر و درخشان تر می شد.

پس از آن بود که نقشه زیرکانه ای در برلین کشیدند. می گفتند خود هیملر^۳ آن را طرح کرده است. روزنامه ها اعلام کردند که ژنرال نایتینگل، فرمانده ارتش «سبز» لهستان دستگیر شده است و عکسش را نیز - که از چهره بازیگری آلمانی به دقت تمام تهیه شده بود - چاپ کردند. خبر در همه جا پخش شد؛ اما این حقه هم نگرفت. دلیلش ساده بود: مردم لهستان می دانستند مردی که دستگیر شده، پارتیزان نایتینگل نیست. و به این ترتیب بود که لهستانی ها روز به روز دشمن را بیشتر به باد تمسخر می گرفتند و برق جسارت و ریشخند در چشمانشان می درخشید.

کار به جایی رسید که یکی از افراد گشتاپو که از لهستان مرخص شده بود و در پرتو مهتاب قدم زنان از جنگلی در آلمان می گذشت، به محض این که آواز بلبلی آلمانی به گوشش خورد، رنگ از چهره اش پرید و از روی غریزه دست به هفت تیرش برد^۴. او بی اختیار به گفته معروف رهبر نازی، گوبلز^۵، عمل می کرد که همیشه می گفت: «همین که کلمه «فرهنگ» را می شنوم، دست به اسلحه می برم!»

در جنگل های ویلنو، یانک هم مثل بقیه، همیشه پارتیزان نایتینگل

۳. Heinrich Himmler فرمانده کل اس. اس ها، پلیس امنیتی آلمان هیتلری.

۴. اشاره به معنای Nightingale، بلبل.

۵. Joseph Paul Goebbels وزیر اطلاعات و تبلیغات آلمان نازی. دروغ هایش معروف است.

را به خواب می‌دید، بیشتر وقت‌ها به اوفکر می‌کرد، ستایشش می‌کرد، دوستش داشت و با اینهمه نمی‌دانست که او کیست. هر وقت در جنگل صحبت از عملیات تازه پارتیزان نایتینگل به میان می‌آمد، یا هر وقت که دو دانشجوی مسئول مخابرات، خسته و کوفته از حرکت مدام، از راه می‌رسیدند و اخبار فعالیت‌های محلی را به ستادهای مقاومت دوردست مخابره می‌کردند و با کلمات رمز «نایتینگل همیشه برمی‌گردد.» به خبرها پایان می‌دادند، قلب یانک از کنجکاو، اشتیاق و هیجان لبریز می‌شد. به نحو مبهمی احساس می‌کرد که چرو از پارتیزان نایتینگل اطلاع بیشتری دارد؛ بسیار بیش از آن که می‌کوشد با دقت و احتیاط از دیگران پنهان کند. و بیشتر وقت‌ها کاسه صبرش لبریز می‌شد و چرو را سؤال باران می‌کرد و او را با کنجکاو و سماجت بچگانه به ستوه می‌آورد.

– خواهش می‌کنم چرو، حتم دارم که می‌دانی او کیست. خواهش می‌کنم به من بگو.

چرو همان‌طور می‌نشست و قیافه‌ای پرا بهت به‌خود می‌گرفت و بانگهای پراز رمز و راز به او خیره می‌شد.

– خواهش می‌کنم چرو، به من بگو. مگر به من اعتماد نداری؟

پلک راست چرو می‌پرید و قلب یانک فرو می‌ریخت. اشک

در چشمانش حلقه می‌زد و به چرو می‌گفت:

– تو اشتباه می‌کنی. درست است که من فقط چهارده سال دارم،

اما می‌دانم چطور یک راز را در قلبم نگهدارم.

محبت و دلسوزی در چهره چرو موج می‌زد، چند بار دوستانه

به‌شانه یانک می‌کوفت و خاموش و ساکت دور می‌شد.

چند هفته بعد، کسی این خبر را آورد که پارتیزان نایتینگل در

جبهه روس‌ها، در استالینگراد بوده و از آنجا برگشته است و می‌خواهد

برای گفتگو با انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بر سر باز کردن جبههٔ دوم به لندن سفر کنند. یانک دید که چرو با علاقهٔ خاصی به این خبر گوش می‌دهد و پلک چشمانش بیشتر از همیشه می‌پرد، برای همین یکبار دیگر او را تحت فشار قرار داد.

— خواهش می‌کنم چرو، شك ندارم که او را می‌شناسی.

چرو ناگهان به آرامی گفت:

— بله می‌شناسمش.

قلب یانک یکپه‌واز حرکت ایستاد. به سختی می‌توانست خوشبختی خود را باور کند. همهٔ مردم، در همه جا، در سراسر لهستان، و شاید هم کشورهای دیگر، هر جا که پارتیزانی می‌جنگید — در فرانسه، در یوگوسلاوی، در یونان، در نروژ، در هلند... خلاصه، در سراسر اروپا — مردم نمی‌دانستند پارتیزان نایتینگل کیست؛ و حالا او — یانک — این خوشبختی را داشت که در کنار یکی از افراد انگشت‌شماری بود که او را می‌شناختند.

— او کیست؟

چرو بالحن اسرارآمیزی گفت:

— آه، مسئله اصلی همین است.

— تو هیچ وقت او را دیده‌ای؟

— البته که دیده‌ام. ولی خیلی بیشتر از آن صدایش را شنیده‌ام.

— قیافه‌اش چه جوری است؟ کجا زندگی می‌کند.

— هوم...م...م، قیافه‌اش شبیه هیچ کسی که تو فکر می‌کنی

نیست. فقط صدای عجیبی دارد. تقریباً کوچولو است و پره‌های خاکستری

رنگی دارد. روی شاخه‌ای می‌نشیند و چهچه می‌زند. صدای خیلی

قشنگی دارد. خیلی قشنگ!

یانک باغیظ و غضب دهان باز کرد، اما چشمک دوستانه چرو

او را ساکت کرد. یانک احساس می کرد گول خورده است، اما در عین حال کنجکاو تر از همیشه بود.

حتی دو برانسکی هم نتوانست کمکش کند. تنها لبخندی زد و به یانک گفت:

— می ترسم بالاخره يك روز خودت بفهمی. ولی دلواپس رفیقمان پارتیزان نایتینگل نباش. هیچ بلایی سرش نمی آید. خیلی دور از دسترس است. درجایی است که نه ارتش آلمان، نه تانک ها، نه گشتاپو، و نه حتی هیچ قدرت نظامی دیگری در دنیا به آن دسترسی ندارند. تاابد زنده می ماند و همیشه همان جاست. اشتباه هیتلر درست در همین جاست و درست به همین دلیل جنگ را خواهد باخت.

يك روز دو برانسکی برای دیدن یانک به مخفیگاهش آمد. زوسیا هنوز هم در آنجا بود. پتو را به دور خود پیچیده و خوابیده بود و یانک داشت موهایش را نوازش می کرد. قیافه دو برانسکی آشفته و نگران بود. لحظه ای چند، ساکت و خاموش روی پشته ای هیزم نشست و سر را با اندوه بین دودست گرفت. با آن نیمتنه نظامی که برایش تنگ بود، همسن و سال یانک به نظر می رسید.

زوسیا پرسید:

— خبر بدی رسیده؟

— نه، هیچ خبری نیست. آمریکایی ها احتمالا تا بهار آینده نیرو پیاده نمی کنند... روس ها هنوز هم در استالینگراد، روی ولگامیخکوب شده اند... من... در واقع آمده ام که در باره تادک شمورا با شما صحبت کنم.

— چه بلایی سرش آمده؟

– سل گرفته؛ از هر دو ریه. اگر اینجا بماند، می‌میرد. همگی سعی کردیم راضیش کنیم از اینجا برود. باید توی يك آسایشگاه در سویس بستری شود. می‌توانست این کار را بکند. پدرش روابط دوستانه‌ای با آلمانی‌ها دارد. برای همین پیش ما مانده و همین جا دارد می‌میرد. برای این که پدرش با آلمانی‌ها همکاسه است. بعد نگاهی به یانک کرد و گفت:

– می‌خواهم بروی با پدرش حرف بزنی و بیاریش اینجا. زوسیا گفت:

– این کار دردی را دوا نمی‌کند.

– می‌دانم، اما دستکم سعی خودمان را می‌کنیم. یانک گفت:

– آره، سعی خودمان را می‌کنیم. الساعة می‌روم.

وقتی به ویلنورسید، ظهر شده بود. خانه شمورا چسبیده به تالار تئاتر بزرگ شهر بود. روی ستون‌های جلو تئاتر آگهی‌ها و اعلاناتی به زبان آلمانی چسبانده بودند. یانک به زحمت زیاد از مضمون یکی از آنها سردرآورد: اپرای «لوهنگرین» را برای نیروهای اشغالگر نمایش می‌دادند. باگام‌های محکم از جلو تئاتر گذشت، به خانه رسید، پاهایش را پاك کرد و زنگ را به صدا درآورد.

پیشخدمت پیری در را باز کرد. بانگاهی خشك و جدی سرپای غریبه ژنده‌پوش را برانداز کرد و گفت:

– برو گمشو! ما به گدا چیزی نمی‌دهیم.

۶. Lohengrin شوالیه قو. قهرمان افسانه عاشقانه‌ای در سده سیزدهم میلادی، اثر ولفرام فون اشن‌باخ. ریچارد واگنر براساس این داستان، اپرای به همین نام تصنیف کرده است.

- می‌خواهم پان شمورا را ببینم. از پسرش پیغامی برایش آورده‌ام.

اخم‌های پیشخدمت از هم باز شد.

- بیاتو، پسر. بیاتو.

بعد در را بست و زنجیر پشتش را انداخت و آهسته و بی صدا پیشاپیش یانک به راه افتاد.

- حال پان تادوچ^۷ چطور است؟

- خیلی مریض است.

- یا مریم مقدس! یا مریم مقدس!

پیرمرد اشکش را پاک کرد. سرش با آن موهای سپید و بلند تکان می‌خورد.

- تولدش را دیده‌ام. بزرگ شدنش را دیده‌ام... هردو را من

بزرگ کرده‌ام، هر دو را. هم پدر را و هم پسر را. یا حضرت مسیح!

بعد پشت خمیده‌اش را کمی راست کرد.

- می‌شود من هم به دیدنش بیایم؟

- شاید.

- ازش بپرس پسر جان. بگو که من، والتی^۸ پیر، می‌خواهم

ببینمش.

- خیلی خوب. می‌گویم.

- ممنونم. خیلی متشکرم، پسر جان. تو پسر خوبی هستی. از

همان نگاه اول این را فهمیدم. همین که در را باز کردم به خودم گفتم

نگاه کن، یک فرشته کوچولو با قلب طلایی اینجاست. بله، بله، درست

همین را گفتم. دلت می‌خواهد به آشپزخانه بیایی و چیزی بخوری؟

- نه، نه. فقط می‌خواهم با پان شمورا صحبت کنم.

۷. Tadeusz. منظور همان تادک Tadek است. لابد به تحبیب یا تصنییر.

8. Walenty.

- خوب، خوب، هرطور که دلت می‌خواهد، پسر. عصبانی نشو. الان خبرش می‌کنم، الان خبرش می‌کنم...
و در حالی که پاها را می‌کشید و پشتش از فرط سالخوردگی خمیده بود، دور شد.

یانک به دوروبرش نگاهی کرد. از سراپای خانه ثروت و رفاه می‌بارید. مبل و اثاثیه خانه همه کنده‌کاری شده و مطلا بود. و همین طور قاب عکس‌ها و دستگیره درها. چلچراغ عظیم و باشکوهی از سقف تالار آویخته بود. قالی‌ها ظریف و نرم بود و نقش‌های چشم‌نوازی داشت. یانک آن غار زیرزمینی و سرد، و دانشجویی را که زیر جل پاره‌ها می‌لرزید، به یاد آورد...

در با سر و صدا باز شد و پان‌شمورا پا به تالار گذاشت. مرد فربه‌ی بود که چهره‌ای برافروخته و خشمناک داشت.

- پسر مرا فرستاده؟ عجیب است! خوب، حرف بزنبینم.
یانک گفت:

- لطفاً سرم داد نزنید. خود من به دردتان نمی‌خورم.

- من چه؟ من به دردتان می‌خورم، ها؟ خوب حرف بز. پول می‌خواهی؟ نکنند آن اوباش از من باج می‌خواهند؟
والنتی با خواهش و التماس گفت:

- ارباب! آقای من! آقا! مواظب باش! خوددار باش!

شمورا لب‌هایش را گاز گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- خوب، حالش چطور است؟ هنوز هم همان‌طور کله‌شق است؟
یانک گفت:

- سل از او کله شق‌تراست.

والنتی ناله کنان گفت:

- یا حضرت عیسی! چه می‌شنوم؟ یعنی ممکن است؟

شمورا گفت:

- این بلارا خودش به سرش آورده. هر کاری توانست کرد تا مریض شود. می توانستم از او مثل يك شاهزاده پرستاری كنم تا خوب شود. اما او نخواست. آخر چرا؟ برای چه؟
والنتی تته پته كنان گفت:

- یا مریم مقدس! حالا چگونه می شود؟ چی به سرش می آید؟
شمورا گفت:

- می خواهم ببینمش.
یانك گفت:

- آمده ام كه شما را ببرم.
شمورا رو به والنتی كرد و گفت:
- بروكت خزم را بیار.
پیرمرد غرولند كنان گفت:

- فقط بلد است تندوتند بگویند «بروكت خزم را بیار.» اما فكر نمی كند كه شاید پان تادوچ سردش باشد؟ شاید گرسنه اش باشد؟
شمورا فریاد زد:

- بس كن! این بلاها را خودش به سرش آورده. حالا دیگر هیچ کاری از دستان بر نمی آید. نه از دست تو، نه از دست من.
پیرمرد سرزنش كنان گفت:

- فرق می كند، فرق می كند... پدر مرحومت مردی نبود كه با پروسی ها كنار بیاید. خدا رحمتش كند...

- گفتم بروكت خزم را بیار.

پیرمرد غرغر كنان رفت. وقتی برگشت، كت ارباب رابه دست داشت و خودش هم برای بیرون رفتن لباس گرم پوشیده بود. آهسته و زیر لب گفت:

— من هم باشعामी آیم. من شما را می شناسم، هر دوی شما را.
حتماً به من احتیاج پیدا می کنید.

وقتی به جنگل رسیدند دیگر شب شده بود. یانک آنها را تا
کنار استخر نزدیک آسیاب قدیمی برد.
— همین جا منتظر باشید.

بعد از آنها جدا شد. در مخفیگاه دانشجویان، تادک و دو برانسکی
را دید که گرم شطرنج بازیند. آتش در آتشدان خاموش شده بود.
صدای خروپف پش از گوشه ای بلند بود، اما خودش دیده نمی شد.
لابد زیر جل پاره های خود به خواب رفته بود.
یانک به تادک گفت:

— پدرت اینجاست. می خواهد ترا ببیند. او را کنار استخر
گذاشته ام.

— چرا نکشیدیش اینجا؟... اگر قلعه بروم اسبم را می گیری.
اما اگر نروم... پس حتماً قلعه می روم.
— بگذار اسب همان طور انتظار بکشد. به علاوه، اصلاً به
دردم نمی خورد. کیش!

تادک به نرمی فحش داد:

— آی تخم سگ! اصلاً در بازی شانس ندارم.

بعد نگاه تبادارش را به یانک دوخت.

— بی احتیاطی کردی رفیق! فکر می کنم دفعه دیگر بابام آلمانی ها
را به اینجا بیاورد. آدم، باید به فکر پیدا کردن پناهگاه دیگری باشیم.
دو برانسکی در حالی که مهره های شطرنج را می چید، گفت:
— برو ببینش. هر چه باشد، بالاخره شوهر مادر توست... پش!

آهای پش!

- چه خبر است؟ برو به جهنم!
- بالاخره می‌رویم، نگران نباش. مواظب آتش باش.

ماه می‌درخشید. شبی بود کبود و بی‌ابر. از دور، دو شب‌حدر کنار استخر دیده می‌شد.

شمورا به طرف پسرش آمد و سرپایش را برانداز کرد. بعد کت خزش را از تن درآورد.

- بیا این را بپوش.
- برای خودت نگهش دار، من هیچی از تو نمی‌گیرم. دست‌های تو آلوده است.

والنتی سعی کرد مداخله کند.

- پان‌تادوچ، چرا این‌طور...

شمورا حرفش را برید و گفت:

- گوش کن پسر. من به اینجا نیامده‌ام تا از خودم دفاع کنم. اما حالا که این حرف را زدی پس گوش کن. من هم حرف‌هایی دارم: دهقان لهستانی طرف مرا می‌گیرد، نه طرف شمارا. تا حالا شما برایشان چکار کرده‌اید؟ هیچی. دلاوری‌های شما به قیمت جان آنها تمام می‌شود، و به قیمت مصادرهٔ خرمن‌ها و سوختن و خاکستر شدن دهاتشان. هر چه غله و سیب‌زمینی برای خودش نگه داشته، از تصدق سرمن است نه شما. امامن پل منفجر نمی‌کنم؛ فقط چارچشمی مواظبم که رعیت‌های من از گرسنگی نمیرند. همیشه بین آنها و آلمانی‌ها سپر بلا می‌شوم و نمی‌گذارم هرگز گرسنگی بکشند یا مثل يك کلهٔ نکبتی و شپشو به طرف غرب آواره شوند. فاتحهٔ حکومت لهستان خوانده می‌شود، مگر نه؟ پس چه کنیم؟ بالاخره وضع فعلی که بهتر از لهستان پوشیده

از نعلش مرده است. مبارزهٔ مأیوسانه ظاهراً خیلی هم عالی است، ولی آخر سر نوشت يك نژاد بستگی به بقایش دارد، نه به قشنگ مردن. در اینجا، يك لحظه حرفش را قطع کرد و از خشم پا به زمین کوبید.

— اگر ده بچهٔ لهستانی را به من نشان بدهند و بگویند راه نجاتشان این است که چکمهٔ ده سرباز آلمانی را بلیسم، بلافاصله خواهم گفت: «اطاعت می‌شود.»
تادک گفت:

— درست مثل این که به من بگویی با سل رفیق شو. انگار که به من گفته باشی: «با سل مبارزه نکن، تادک! عقلت را به کار بینداز! با او خوش رفتاری کن! سعی کن محبتش را به خودت جلب کنی!» ریه‌هایم را می‌خواهید، دوست عزیز؟ البته، البته، تقدیمتان می‌کنم؛ بفرمایید، متعلق به شماست، دوست عزیز! بفرمایید تو، بنشینید و استراحت کنید، خواهش می‌کنم راحت باشید... بعد از آن فکر می‌کنم بتوانم آرام و راحت بخوابم. سل آن قدر نزاکت دارد که دست از سرم بردارد.

والنتی لرزید.

— یا حضرت عیسی! چه حرف‌هایی...

شمورا به طرف دو برانسکی روگرداند و گفت:

— شما زندگی‌پسرم را به باد دادید. شما اینجا، در جنگل مخفی می‌شوید و انتظار می‌کشید تا همه چیز تمام شود؛ حتی نمی‌دانید آلمانی‌ها چه شکلی هستند. برایتان آسان است که رابین‌هود^۹ بازی در بیاورید. اما پسرم سل گرفته است و دارد زندگیش را مفت و مسلم

۹. یکی از قهرمانان افسانه‌ای انگلستان در سده‌های میانه که بر علیه حکومت وقت شوریده و بایارانش به جنگل پناه برده بود. در ادبیات اروپایی به جوانمردی و حمایت از تیره‌روزان معروف است.

از دست می‌دهد؛ آره، مفت و مسلم. دوی دردش کوهستان و آفتاب است، اما در اینجا، در جنگل، با این رطوبت و سرما... شما آلمانی‌ها را شماتت می‌کنید که گروگان می‌گیرند، ولی مگر خودتان کاری جز گروگان گرفتن پسرم کردید؟ شما به من پیشنهاد می‌کنید «از کماک به آلمانی‌ها دست بردار تا پسر را به تو پس بدهیم.» می‌خواهم پسر را نجات بدهم. می‌خواهم زندگیش را به او برگردانم. اما شکمی ندارم که حالا دیگر خیلی دیر است.

والنتی وحش‌زده و نالان گفت:

— آقای من؛ ارباب! این چه حرفی است... اه، اه، اه!

بعد با تنفر به زمین تف انداخت.

— ... لعنت بر شیطان! همه این حرف‌ها شیطانی است.

شمورا لحظه‌ای نگاهش را به طرف پسرش گرداند و گفت:

— بیا برویم.

— از تحویل‌گندم به ارتش آلمان چقدر درآوردی؟

والنتی از ته دل نالید.

— پان تادک!

— اگر به آلمانی‌ها گندم نمی‌فروختم، آن را مفت از چنگم

در می‌آوردند و به رعیت‌هایم یکشاهی هم نمی‌رسید.

— می‌توانستی آتششان بزنی.

شمورا به سردی گفت:

— چرند نگو! آن وقت بیایند رعیت‌هایم را بکشند و دهشان را

بسوزانند؟ زنده باد انقلاب، آقایان عزیز! دلم را به همین شعار خوش کنم؟

بعد صدایش را کمی آهسته‌تر کرد.

— ... دیگر نمی‌خواهم روی زمین‌هایم دهات با خاک یکسان شوند

وفجایع ناگفتنی انجام بگیرد. تو هر کاری دلت می خواهد بکن، اما من...
و پس از مکثی کوتاه به تلخی دنبال حرفش را گرفت:
- خوب، حالا بیا مثل يك پدر و پسر با هم حرف بزنیم. آخر
چاقو که دستۀ خودش را نمی برد. اگر تو این شجاعت را داشته باشی
که به خاطر عقیده ات بمیری، من هم می توانم به راحتی مرگ پسر
را تحمل کنم.

والنتی ناله کنان گفت:

- ارباب، ارباب! پس عاطفۀ پدریت کجا رفته؟ قلبت... آخر
مگر قلبت راضی می شود؟
شمورا باز هم گفت:

- هر کاری که صلاح می دانی، بکن تادك. فقط به خاطر داشته
باش که امروزه در سرتاسر اروپا آدم های سرد و گرم چشیده و پخته
مثل من فکر می کنند، در حالی که پسرهای «خام»^{۱۰} شان به خاطر کیفی
که از نوشتن «زنده باد آزادی» روی دیوارهای مستراح می برند،
خودشان را به کشتن می دهند. توی هر يك از این کشورها، این پیرمردها
هستند که ایل و تبارشان را حفظ و حراست می کنند. پیداست که آنها
بہتر از جوانان از مشکلات زندگی سردرمی آورند. گوشت و خون
و عرق جبین و پستان مادر مهم است، نه پرچم ها و مرزها و دولت ها.
یادت باشد که جنازه هانمی توانند شعار بدهند: «لہستان هرگز نمی میرد!»
بعد اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- من دیگر می روم. بالاخره می خواهی همراهی بیایی؟ فردا
ترا به سویس می فرستم.
- یانك راه را نشانش بده.

۱۰. لغت green به کار گرفته شده است تا معنایی دوبہلو از آن استنباط شود. چون
همین لغت - سبز - در مورد پارتیزان هم گفته می شود.

شمورا، لرزان و بی آن که سر بر گرداند، دور شد.
والنتی پیر، در حالی که زیر لب دعا می خواند، دمبدم می ایستاد
و دست هایش را از کثرت یأس و ناامیدی تکان می داد و دوباره به
دنبال اربابش به راه می افتاد.

— ارباب، ارباب! نباید اورا تنها بگذاری. یا حضرت مسیح!
آخر بچه مریم است! خدا این ظلم را بی جواب نمی گذارد. آخرش
يك روز تلافی می کند.
شمورا آمرانه گفت:

— بس کن! دیگر کاری نمی شود کرد. خیال کردی من حیوانم
و هیچ احساسی ندارم؟ ولی دارم به تو می گویم، کاری نمی شود کرد.
تادك خودش می داند که چه می خواهد. کله شق است. آخر خون من
در رگ هایش جریان دارد. یقین دارم که این راه را تا آخر می رود.
بعد از همه این حرف ها به تو بگویم که ترجیح می دهم يك پسر مرده
از پوست و گوشت خودم داشته باشم تا صدتا پسر زنده، اما بی شرف
و حرامزاده.

کاسه صبر پیر مرد خدمتکار لبریز شد و به لحنی تند گفت:
— قاتل!

و ناگهان زیر گریه زد و با صدایی زیر و لرزان گفت:
— خجالت نمی کشی؟ اگر پدر مرحومت زنده بود به صورتت
تف می انداخت! گمانم نطفه ات را يك مهر مست بسته باشد، نه او.
شمورا در حالی که دندان هایش را از خشم به هم می سایید، گفت:
— اگر خیلی دلت می خواهد، پیشش بمان.

— امیدوارم خبر مرگت را بیارند. انشاء الله نمی رم و يك روز
نعشت را ببینم. فکر می کنی اگر پنجاه سال جوان تر بسودم، پیشش

نمی‌ماندم؟ باید مدت‌ها قبل آب پاکی روی دست می‌ریختم تا جرأت
نکنی این‌طور با من حرف بزنی... مدت‌هاست که دلم می‌خواهد
کتکت بزدم. کثافت ملعون!
تا مدتی صدای ناسزای پیشخدمت همچنان شنیده می‌شد که
داشت با اربابش در تاریکی شب به شهر برمی‌گشت.

همه پارتیزان‌ها در مخفیگاه دانشجویان جمع شده بودند. کتری روی آتش اجاق آواز پرنشاطی سر داده بود. پش مأمور دم کردن چای شد و با حرکات جادوگری که به دنبال کشف فرمولی جادویی است گرم‌کار بود. ادعا می‌کرد، این فرمول را از مردی ریش‌بزی شنیده که سال‌ها پیش، عمری را در جنگل به ریاضت و تجربه و تحقیق گذرانده است؛ و حالا پش می‌خواست با اشتیاق فراوان در تحقق آن فرمول سهیم شود. برای همین، قیافه جدی و اسرارآمیزی به خود می‌گرفت و پچ‌پچ کنان می‌گفت:

– يك هویج بردارید، خوب خشک‌ش کنید، رنده‌اش کنید و بعد

سه-چهار دقیقه در آب بجوشانید...

حاضرین پرسیدند:

– خوب، فایده‌ای هم دارد؟

پش، صاف و ساده اعتراف کرد:

– نه، ولی به‌نظم درست باشد.

تادك شمورا در كيسه خوابش دراز كشيده بود و به آتش مي نگرست. دختر دانشجو كنارش نشسته و به خاك برهنه ديوار تكيه داده بود. ديدن گيسوان زيبايش بين تفنگك ها و مسلسل هاي دستي كه كنار ديوار ردیف شده بود، قدری عجیب می نمود.

يانك حالا ديگر همه را خوب می شناخت. دختر - كه اسمش واندا^۱ بود - و تادك، دانشجوی رشته تاريخ دانشگاه ويلنو بودند؛ پش - پارتيزان جوانی كه سرش زخمی شده بود - حقوق می خواند. پس از آن كه نخستين شبنامه عليه آلمانی ها در دانشگاه ويلنو منتشر شد، درب دانشگاه را بسته بودند.

مخفيگاه پر از كتاب بود و يانك وقتی كه ديد آنها هنوز هم هر روز چند ساعتی را صرف مطالعه می كنند، حيرت كرد. به نظر می رسيد كه چنان به كتاب های قطور حقوق و تاريخ چسبيده اند كه انگار رشته عمرشان به آن بند است و گویی كه آن كتاب ها اعتقاد عمیقی را در آنها زنده نگه می دارد.

يانك كتاب قطور و نموری را برداشت كه رويش نوشته شده بود: قانون اساسی. كتاب را باز کرده و عنوان يك فصل را خواند: اعلامیه حقوق بشر - فرانسه، ۱۷۸۹. بعد شانه هایش را بالا انداخت و كتاب را بست.

تادك كه حركتش را زیر نظر داشت لبخند زنان گفت:

- بله، می دانم. جدی گرفتنش مشکل است، نه؟ اروپا همیشه بهترين و قدیمی ترین دانشگاه ها را داشته. این دانشگاه ها عظیم ترین كتاب ها و عقاید را به جهان عرضه کرده اند: عقاید والایسی در باره آزادی، شأن و شرف انسانی و برادری. دانشگاه های اروپا، مهد تمدن بشری به حساب می آیند. باوجود این حاصل تربیت اروپایی چیزی

نیست مگر اتاق‌های گاز ، تجاوز به حقوق دیگران، بردگی و جوخه‌های اعدام دم صبح . اما شکی نیست که این تنها يك لحظه گذرای تیرگی است. بالاخره این دوره هم يك روز تمام می‌شود. بله تمام می‌شود .

دوبرانسکی گفت:

– مسئله اصلی برسر شجاعت و امید است. نور حقیقت در دل تاریکی می‌درخشد، چشم دل‌ماهرگز نباید این شعله را – هرچند ضعیف – نادیده بگیرد.

دوبرانسکی به آنها قول داده بود که قسمتی از کتابش را آن شب برایشان بخواند و یانک هم از طرف دانشجویان چرو را به جمعشان دعوت کرد . و حالا چرو خجولانه در گوشه‌ای زانوهای را زیر چانه گذاشته و پشت به دیوار نشسته بود. برای آن که بهتر بشنود، شال را از سر برداشته بود. اولین بار بود که یانک او را سربرهنه می‌دید. موهای سیاه و انبوه و براقی داشت که او را به شکل وحشیان در می‌آورد. چیزی نمی‌گفت، فقط آنجا نشسته بود و جای هویج می‌خورد و با منات چشمک می‌زد و از این که در آن جمع است راضی و خشنود بود . تادک شمورا در تمام مدت سرفه می‌کرد – گاهی تك سرفه خشک و گاهی سرفه ملایم . هر بار، انگار که درصدد معذرت‌خواهی است، با دست جلو دهنش را می‌گرفت . دختر مدام، نگران و مضطرب، به او خیره می‌شد.

تادک خواهش کرد:

– زود باش بخوان دیگر، منتظریم.

دوبرانسکی زیر نیم‌تنه‌اش جستجو کرد و دفتر یادداشت را

پیدا کرد.

- هروقت خسته شدید، بگوئید دیگر نخوانم.

آنها اعتراض کردند، اما پیش باجسارت گفت:

- می توانی روی من حساب کنی.

- متشکرم. قسمتی که می خوانم، درفرانسه اتفاق می افتد. اسمش

«مردم پاریس» است.

بعد شروع به خواندن کرد:

آقای کارل^۲ وارد خانه می شود وبا دقت واحتیاط کامل پاهایش را پاک می کند. سخن حکیمانه^۳ مادام لتو^۴ - دربان خانه- را به یاد می آورد که پیوسته تکرار می کند: «اندکی توجه به دیگران، بسرای شخص دوستان بزرگی دست و پا می کند.» چهره اش تصویر مجسم صمیمیت ومحببت است که نقاشی زبردست آن را کشیده باشد. ضربه ای به در اتاق دربان می زند وداخل می شود وبا فصاحت، به زبان فرانسوی می گوید:

- Bonjour , m'sieurs , d'ames^۴.

مادام لتو می گوید:

- مسیو کارل! بالاخره آمدید. می توانید برایم ترجمه کنید که

این آقایان چه می گویند؟

آقای کارل به تآنی عینک به چشم می گذارد وبه طرف دو مرد جوان عبوس که بارانی مشکی به تن دارند و وسط اتاق ایستاده اند برمی گردد. در همان نگاه اول تشخیص می دهد که همکاری هستند. و

2. Karl 3. Mme Laitue

۴، صبح به خیر، آقایان، خانمها.

تنها نگاه دیگری کافست تا به او بفهماند که دو مرد غریبه در سلسله مراتب گشتاپو از او پایین ترند.

۵ Meine Herren? -

دو مرد پاشنه‌ها را به هم می‌کوبند. سپس پیچ‌های مؤدبانه و کوتاه ردوبدل می‌شود.

مادام لتو پیش خود می‌گوید «خدای من! خدای فرانسوی‌ها! بلاها را از من بگردان! خدا کند به خیر بگذرد.»

دل در سینه‌اش به شدت غریبی می‌تپد، درست همان گونه که، دو سال قبل پس از شنیدن نخستین خبر از شوهرش تبیده بود. خبر این بود: «من زندانی شده‌ام. همیشه به یاد تو هستم. ناامید مشو.»
دو مرد باردیگر پاشنه‌ها را به هم می‌کوبند.

آقای کارل لبخند زنان به سوی مادام لتو برمی‌گردد و با لحنی پدرانه می‌گوید:

— خانم عزیز، چیز مهمی نیست. فقط تشریفات است. این آقایان عقیده دارند که یک جاسوس دشمن در خانه‌ی مامخفی شده‌است. سپس کلید اتاقش را از جا کلیدی برمی‌دارد و با لحنی خشک و رسمی می‌گوید:

— غیرممکن است. جای بحث ندارد. اگر کسی در این خانه آب بخورد، من خبردار می‌شوم. اما البته شما باید وظیفه‌ی خود را انجام دهید.

پس از آن از احتراماتشان سپاسگزاری می‌کند و دور می‌شود. مقامات آلمانی حفظ «نظم» محل را به آقای کارل واگذار کرده بودند. شغلش کاملاً محرمانه و مخفی است. روشش ساده‌است:

۵. به آلمانی، آقایان، چه فرمایشی دارند؟

وقار، نزاکت و کاردانی؛ وقوف بر همه چیز، بی آن که هرگز چیزی بپرسد؛ قیافهٔ یک دوست، یک دوست وفادار و صمیمی به خود گرفتن. گاه گذاری قصه‌هایی دربارهٔ خود سرهم‌بندی می‌کند و بر سر زبان‌ها می‌اندازد. تعریف می‌کند که چطور یک بار دانشجویی را که به جرم بخش «اوراق مضره» تحت تعقیب بوده پناه داده است. همچنین تعریف می‌کند که چطور باعث شده است یک افسر زورگوی آلمانی را به سختی مجازات کنند. بورژواهای پاریس مردمان ساده‌دلی هستند و به مبارزه زیرزمینی و مخفی آگاهی ندارند. هرچه‌ای می‌تواند اعتمادشان را جلب کند.

— مسیو کارل!

مادام لتو با وجود قلب علیش، پله‌ها را چهار تا یکی طی می‌کند و به شتاب بالا می‌رود.

— نزدیک بود قضیهٔ چکه کردن لوله‌های حمامتان را پاک فراموش کنم. برای درست کردنش یک لوله کش خبر کرده‌ام. حالا مشغول تعمیر است.

آقای کارل به احترام، کلاه از سر برمی‌دارد و می‌گوید:

— مرهون محبت‌های شما هستم. لطف کردید.

اما مادام لتو با همان سرعت از پله‌ها به طرف اتاق دربان سرازیر شده است. با خود می‌گوید: «خدا کند همه چیز به خوبی برگزار شود...» ناگهان پایش می‌لغزد و روی مرد کوتاه قدی می‌افتد و با شرمندگی از او پوزش‌خواهی می‌کند.

مسیولوی^۶ زیر لب زمزمه می‌کند:

— آمده‌ام تا از شما خدا حافظی کنم.

مادام لتو می کوشد حواسش را جمع کند و باخود می گوید:
 «از من چه می خواهد؟ آها، فهمیدم. دارد می رود. آقای کارل دیروز
 به او دستور داده بود اتاقش را ظرف بیست و چهار ساعت تخلیه کند.
 باید چیز خوشایندی به او بگویم، مردك بیچاره! ولی حالا نه، حالانه...»
 درب اتاق خود را باز می کند و لبخند به لب مستقیماً به طرف
 دو مرد جوان عبوس می رود.

آقای کارل روی پلکان به گریه^۷ برمی خورد. گریه همیشه سرراه
 آقای کارل سبز می شود و دست‌هایش را مثل دم حیوانی رام و وفادار
 برایش تکان می دهد. آقای کارل هم از این سرسپردگی و اخلاص گنگ
 و بی زبان لذت می برد و به خود می بالد و همیشه به او انعام و سیگار
 می دهد. «اندکی توجه به دیگران برای شخص دوستان بزرگی دست
 و پا می کند.» گریه در خانه همه کاره است. هم کمک مادام لتو است،
 هم پادویی مستأجران را می کند. باچشمانی که مثل چشم سگ سرشار
 از وفاداری و حشمت‌ناسی است به آقای کارل می نگرد.

آقای کارل دوستانه دستی بر شانه اش می زند و درحالی که آهنگ
 «هورست وسل»^۸ را باسوت می زند، از پله ها بالا می رود.

این خانه تنها خانه‌ای است که آقای کارل در تمام آن ناحیه
 می پسندد. نه مزاحمتی در کار است و نه قیل و قال. روابطش با مستأجران
 دیگر خوشایند و صمیمانه است: احترام متقابل، تفاهم، ادب، صداقت
 کامل، یاری یکدیگر، نزاکت و خلاصه در يك کلام، همکاری. در
 برخی خانه‌ها تهدید و حبس و حتی گاهی تیراندازی لازم می افتد. بخش

7. Grillet

8. Horst Wessel اسم یکی از اعضای حزب نازی که در سال ۱۹۳۵ کشته شد.
 این سرود که خود وی ساخته، پس از سرود «آلمان برای همه» دومین سرود
 ملی نازی‌ها شد.

« اوراق مضره » و اعلامیه‌های مخفی و پناه دادن به جاسوسان انگلیسی در آنجاها رواج دارد. حتی گاهی حمله مسلحانه هم انجام می‌گیرد. اما این خانه يك خانه درست و حسابی است، البته بایکی دو استثناء. اولی مسیو اونوره^۹ است - پیرمردی هفتاد و دو ساله که هرگز به سلام آقای کارل پاسخ نمی‌دهد و هرگز يك کلمه با او سخن نمی‌گوید گویی که وجودش را نادیده می‌گیرد - و دیگری مسیو برونو^{۱۰}، تاجر پنبه. این یکی هر وقت به آقای کارل برمی‌خورد، به طرزی جاهلانه با او شوخی می‌کند و قفل‌کش می‌دهد و بی‌اختیار خنده رعد آسایی سر می‌دهد و مصرعی از شعر ویکتور هوگو را درباره‌ی واترلو^{۱۱} می‌خواند، با این تفاوت که اسم واترلو را تغییر می‌دهد:

« استالینگراد، استالینگراد، سرزمین مصیبت‌ها... ها، ها، ها! »
 آقای کارل صدای پایی می‌شنود و بالا را نگاه می‌کند. مسیو اونوره است که دارد از پلکان پایین می‌آید. عصا را زیر بغل زده و شق و رق راه می‌رود. مثل همیشه بی‌آن که به آقای کارل نگاه کند از کنارش می‌گذرد. آقای کارل خود را مثل همیشه تحقیر شده می‌بیند. هرگز به این که دیگران از او متنفر باشند اهمیتی نمی‌دهد، اما نمی‌خواهد نادیده‌اش بگیرند. وقتی این فرانسوی خشک و تهی مغز از برابرش می‌گذرد و انمود می‌کند که او وجود ندارد. آقای کارل دقیقاً به خاطر این که وجود خود را مطرح کند کلاه از سر برمی‌دارد و تعظیم بلند بالایی می‌کند. طبیعتاً مسیو اونوره پاسخ نمی‌دهد، اما نگاهش را چنان به چهره آقای کارل می‌دوزد که گویی از پنجره کثیفی بیرون را تماشا می‌کند. ناگهان آقای کارل بالحنی پرغرور می‌گوید:

9. Honoré 10. Brugnon

۱۱. Waterloo محل آخرین نبرد معروف ناپلئون، واقع در بلژیک، که به شکست و تسلیم وی انجامید. سال ۱۸۱۵.

— گوش کنید. بیاید یکبار برای همیشه این قضیه را حل و فصل کنیم. من مثل يك دوست به اینجا آمده‌ام، مثل يك متحد، يك هم‌پیمان، نه مثل يك فاتح...

مسیو اونوره می‌ایستد، رو به طرف آقای کارل می‌گرداند. به او نگاه می‌کند. بله، به او نگاه می‌کند. آقای کارل درمی‌یابد نه تنها مسیو اونوره نگاهش کرده است، بلکه او را خوب دیده است. مسیو اونوره لحظه‌ای می‌ایستد. نگاهش همچنان به آقای کارل دوخته شده است. ناگهان باتنفر می‌گوید:

— Merde!^{۱۲}

سپس عصابی را که زیر بغل دارد به‌چنگ می‌فرد و از پلکان پایین می‌رود.

در طبقه پایین، مادام لتوکه دو مرد عبوس در دو طرفش هستند، به اتاق مادام دوملویل^{۱۳} می‌رود. مادام دوملویل بانوی پیر و فرتوتی است باموهای سفید. آنها را در اتاق نشیمن می‌پذیرد و بلافاصله شروع به صحبت می‌کند:

— کسی با من زندگی می‌کند؟ نه، من تنها هستم. شوهرم در جنگ گذشته کشته شده — بیچاره شوهر خوب من! — و پسرم در انگلستان است. بله آقایان، پسرم اینجا نیست، در انگلستان است. شما که انگلستان را خوب می‌شناسید، نه؟ هواپیماهایی که برلن را با خاک یکسان کرده‌اند، از همان جا بلند شدند. پسرم خلبان است. دارد علیه شما می‌جنگد. هر شب روی شهرهای شما بمب می‌اندازد. فرانسوی نمی‌فهمید؟ حیف شد! پسرم... هواپیما... بمب... برلن... فهمیدید؟

مادام دوملویل آرام و لبخند زنان حرف می‌زند. دستخوش هیجان

۱۲. به فرانسوی: تکیه کلامی است معادل اه! کثافت!

13. Mme de Melville

نمی‌شود. تنها می‌کوشد وقت تلف کند. کاش گریه زودتر کارش را تمام کند! کاش سر موقع بیاید و سبد را ببرد!

دو مرد جوان، خیره خیره، به مادام دوملویل نگاه می‌کنند.

— ... خودم تشویقش کرده‌ام که برود. به تنها بودن اهمیت

نمی‌دهم. خیلی خوشحالم. خوشحالم که بسرم باشما می‌جنگد. طعم بدبختی را به شما خواهد چشاند. و بدبختی، آقایان، به شما یاد خواهد داد که انسان باشید...

دو مرد جوان کلمات تندی به هم می‌گویند و شروع به جستجوی آپارتمان می‌کنند. کسی در می‌زند و مادام لئو برای گشودن در می‌رود. مسیو لوی دم در، کلاه به دست ایستاده است و با کمرویی می‌گوید: — آمده‌ام تا از مادام دوملویل خدا حافظی کنم.

مادام دوملویل به دنبال دو مرد جوان از اتاقی به اتاق دیگری رود و پیش خود می‌گوید: «باید یک جوری جلوشان را بگیریم. باید وقت بگذرانیم. باید فرصتی به گریه بدهیم تا سبد را از خانه بیرون ببرد.» و به صدای بلند، دوباره شروع می‌کند:

— همه جا را زیر و رو کنید. هر جا که می‌خواهید دماغتان را فرو کنید. پنجه کثیفان را به همه چیز بکشید. اگر دلتان می‌خواهد، می‌توانید بسوزانید، غارت کنید، حتی آدم‌ها را بکشید. همه‌اش برایم یکی است. اما نمی‌توانید جلوانگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها را بگیرید که شهرهایتان را خیابان به خیابان بمباران نکنند: کلنی^{۱۴}، هامبورگ^{۱۵}، برلن... حالیتان می‌کنند. این کار چشمان شما را باز می‌کند. در میان ویرانه‌های شهرهای آلمان، در کنار جنازه زنان و کودکان، درد ما را خواهید فهمید. بالاخره آن روز هم می‌رسد که بگویید: «دیگر

۱۴ و ۱۵. Hamburg و Cologne دو شهر بزرگ آلمان.

بس است! بیایید باهم دست اتحاد بدهیم تا نگذاریم هرگز دوباره این
بهختک بر سرمان بیفتد.»

سرانجام یکی از آن دو مرد از کوره دررفت، شانه‌هایش را بالا
انداخت و گفت:
- این زنکه عجوزه دیوانه است!...

دوبرانسکی در اینجا دست از خواندن کشید و رو به سوی تادک
گرداند.

- خوب، چطور است؟

- شاید حقیقت داشته باشد. آره، گمان می‌کنم حقیقت دارد.
اما استنباط من از فرانسه با توفرق دارد. من نمی‌توانم مردم پاریس را
ستایش کنم. آنها قصه‌های لافوتن^{۱۶} را در دبستان یاد گرفته‌اند، کلیسای
نوتردام^{۱۷} را ساخته‌اند و چیزی به دنیا داده‌اند که این روزها دارد سعی
می‌کند آن را به‌اش برگرداند: یعنی آزادی را. آنها می‌خواهند
فرانسوی باقی بمانند. هیچ دلیلی وجود ندارد که آنها را ستایش کنیم
یا به‌شان بگوییم: «متشکریم.»

پش گفت:

- اما از نظر من...

- بتمرگ سرجایت! حرف زن!

پش به‌خشم غرید:

۱۶. Jean de La Fontaine (۹۵ - ۱۶۲۱). نویسنده افسانه‌های منظوم
وحکایات تمثیلی.

۱۷. Notre dame de Paris کلیسای جامع پاریس، در کنار رود سن. از
شاهکارهای معماری. ساختمانش در ۱۲۴۵ میلادی به اتمام رسیده است.

— همهٔ اینها حرف مفت است! چرندیات ظاهر فریب و مزخرف است!

دوبرانسکی بی توجه به خواندن ادامه داد:

آقای کارل به درب آپارتمانش رسیده است. کلید را در قفل می گذارد و می چرخاند. درست در همین لحظه درب اتاق روبرو باز می شود و مسیو و مادام شوالیه^{۱۸} از آن بیرون می آیند.
— آه مسیو کارل! چه برخورد جالبی!

مسیو شوالیه به طرف آقای کارل می پرد و دستش را چنان به گرمی می فشارد که گویی پس از سالیان دراز جدایی، دوستی قدیمی را دیده است. آقای کارل با احساس رضایت و شعف به او اجازة می دهد تا هر چه دلش می خواهد دستش را در دست بگیرد. مسیو و مادام شوالیه وفادارترین دوستانش هستند — رام ترین بره هایش. مسیو شوالیه هرگز نمی گوید: «آلمان»، بلکه می گوید: «متحد شریف و بزرگوار ما در سراسر راین». همچنین هرگز لغت «فور» را به کار نمی برد، بلکه به جای آن می گوید: «رهبر نابغه اروپای نو». ارتش آلمان به بیان او همیشه «ارتش نظم و انضباط» خوانده می شود، و وقتی صحبت از «همکاری» می کند، موج هیجان عمیقی در چهره اش می دود، صدایش اندکی می لرزد، و گاهی اوقات چشمانش پر از اشک می شود. مادام شوالیه هرگز حرف نمی زند؛ تنها بدان قناعت می کند که دست هایش را درهم قلاب کند و با قیافه ای مبهوت و بسره وار، و نسبتاً ستایشگر به آقای کارل بنگرد. گاهی تمام این حرکات بیش از

حد به نظر آقای کارل ساختگی می نماید، چون او هم مانند همه، لحظاتی به دیگران شك می کند و ظنین می شود. بعضی وقت ها به نظرش می رسد که نکند به قول فرانسوی ها قربانی نوعی «میز آن بو آت»^{۱۹} شده باشد. ولی این را به حساب خلق و خوی بد گمان حرفه ای خویش و اعصابی که ظرف ده سال به عنوان پلیس امنیتی تحت فشار بیش از حد قرار گرفته است، می گذارد. به محض این که به صدای لرزان مسیو شوالیه گوش می دهد که می گوید: «جفت وصلت کرده آلمان و فرانسه.» و همین که به چهره اش می نگرد، شکش به کلی زایل می شود. مسیو شوالیه سبیل کوتاه و پرپشتی دارد و چند طره موی مرتب و شانه شده روی پیشانی اش ریخته شده است که بسیار بدان می نازد. انگار روی پیشانی اش نوشته اند: «قیافه من شما را به یاد کس دیگری نمی اندازد؟»

مسیو شوالیه می گوید:

— مسیو کارل، همیشه خوشحال می شویم که باشما دست بدهیم. بعد لحظه ای از سخن گفتن باز می ماند. گریه از راه می رسد، دست هایش آویزان است و سیگاری کنج لب گرفته است. با چشمان بی فروغ و نگاه مشت زنی که ضربه فنی شده، سرش را پایین می اندازد و زیر لب می گوید:

— آمده ام «لینن»^{۲۰} را ببرم.

مسیو شوالیه می گوید:

— لینن؟ لینن؟ ... آه، بله، البته! ملاقه های چرك، در گوشه حمام، دوست عزیز!

۱۹. mise en boîte به فرانسوی: ریشخند.

۲۰. Linen به معنی ملاقه و لباس زیر چرك و کتیف است، و در عین حال چنانچه بعداً خواهد آمد، نام شماره آخر شبنامه ای است که مسیو و مادام شوالیه منتشر می کنند.

سپس در حالی که چهره‌اش خیس عرق شده، دست آقای کارل را به دست می‌گیرد و بار دیگر به گرمی می‌فشارد.

لینن اسم آخرین شمارهٔ شبنامه «آزادی» است که مسیو و مادام شوالیه با دستگاه چاپ کوچکی در حمام خانهٔ خود چاپ می‌کنند. گریه و دوستانش آن را شبانه در محله پخش می‌کنند. کاش مادام دوملوئل بتواند چند دقیقه دیگر پلیس را معطل کند. کاش گریه بتواند از مهلکه‌در برود. آپارتمان مادام دوملوئل در طبقهٔ پایین است. ظرف يك دقیقه دومرد جوان بالامی آیند و بعد... شبنامه‌ها خوب مخفی شده است، اما آن سبد بزرگ را چطور می‌شود از چشم پنهان کرد. کافیس آن اوراق را پیدا کنند، آن وقت دیگر نه شبنامهٔ «آزادی» وجود خواهد داشت و نه آقا و خانم شوالیه...

آقای کارل با وقار و متانت می‌گوید:

— خیلی متشکرم.

مادام شوالیه با سر خمیده و دهان نیمه‌باز، دست‌ها را درهم قلاب کرده و هیجانزده به او خیره شده است. گریه از آپارتمان بیرون می‌آید. سبدي در دستش دیده می‌شود که ملافه‌ای کثیف رویش کشیده شده است. ته‌سیگار همچنان کنج لبش مانده. قیافه احمقانه‌ای به خود گرفته است. آهسته آهسته شروع به پایین رفتن از پله‌ها می‌کند. مسیو شوالیه همچنان مثل دستگاهی خودکار دست آقای کارل را تکان می‌دهد. يك طبقه... دو... بالاخره موفق شد.

آقای کارل می‌گوید:

— متشکرم. و خواهش می‌کنم عذر من را بپذیرید. گزارشی باید

بنویسم که...

مسیو شوالیه انگشت سبابه را به علامت سکوت بر لب می‌گذارد

و با صدای آهسته‌ای می‌گوید:

— اصلاً حرفش را ننزید. کاملاً متوجهیم دوست عزیز.

طره‌های مویش را جابجا می‌کند و باز هم می‌گوید:

— هیس... س... س... ابداً حرفش را ننزید.

و سپس پاورچین پاورچین دور می‌شود، همسرش نیز به دنبالش.

به موقع درب اتاق را می‌بندد تا همسرش را که رنگ رخسارش پریده و نزدیک است غش کند، در بغل بگیرد.

آقای کارل دم در آپارتمان خود، با چشم بسته و رنجیدگی خاطر منتظر می‌ماند. مسیو برونیون با آن رفتار تحمل‌ناپذیرش، با قیافه‌ای بشاش، سرش خراب می‌شود. آقای کارل گویی که دندان درد گرفته‌است، چهره درهم می‌کشد و فکر می‌کند: «شاید امروز می‌خواهد در رفتارش تغییری بدهد.» اما درست در همین لحظه خنده ابلهانه‌اش را می‌شنود. باخود می‌گوید کاش امروز قلقلکم ندهد... اما دست آقای برونیون را می‌بیند که جلومی‌آید و کار خود را انجام می‌دهد و به دنبال آن فریادش طنین‌انداز می‌شود:

— استالینگراد، استالینگراد، دشت مویه‌ها و زاری‌ها!... ها،

ها، ها،...!

آقای کارل با عصبانیت کلید را در قفل می‌چرخاند و وارد آپارتمان می‌شود. شادی و نشاط از وجودش رخت بر بسته و احساس می‌کند خشمی شدید تاحد بیماری وجودش را آکنده است.

خوب، خوب، باید خونسرد بود، باید آرامش داشت...

صدای ریزش آب را می‌شنود. آه، بله، لوله کش است. وارد حمام می‌شود. مرد جوانی که روپوشی آبی به تن دارد، روی لوله‌ها خمیده و ابزارش در کف حمام پخش و پلا است.

— کارتان خیلی طول می‌کشد؟

— نیم‌ساعت دیگر تمام می‌شود، مسیو.

زنگ در به صدا درمی آید. مرد جوان پیش خود می گوید:
این دفعه دیگر گیر افتادم. هیچ ترسی به خود راه نمی دهد... اما
اطلاعات پراهمیتی که به دست آورده ام به لندن نخواهد رسید و نهضت
مقاومت فرانسه يك مأمور رابط با سابقه و کار کشته را از دست خواهد داد.
آقای کارل در را باز می کند و با مادام لتو و دو مرد جوان
عبوس روبرو می شود. مادام لتو از پا افتاده و از ترس رنگش مثل
گچ دیوار شده است، اما آقای کارل عین خیالش نیست. به جای آن،
با خشم می غرد و به زبان آلمانی می گوید:

— اینجا چه زهرماری می خواهید؟ دیگر شورش را در آورده اید!
خیال می کنید من جاسوس انگلیسی را زیر تخته خوابم قایم کرده ام؟
دو مرد پاشنه ها را به هم می کوبند و عذرخواهی می کنند.
مادام لتو توضیح می دهد:

— به خدا چند بار به آنها گفته ام که اینجا آپارتمان شماست،
ولی آنها که فرانسه نمی دانند.

بعد چشم های خود را می بندد و در دل می گوید: «خدای من،
خدای فرانسوی ها! کاری کن که در را به صورت این ها بکوبد....»
صدای در را که به شدت به هم می خورد می شنود و چشم باز می کند.
در بسته شده است....

دوبرانسکی لحظه ای از خواندن دست کشید و يك قلب چای
خورد و پیش از این فرصت طلایی برای حمله به او استفاده کرد و به
طعنه پرسید:

— رفقاً برای هیچ کار می کنند یا برای خودنمایی هنرمندانه؟
دوبرانسکی بالحنی غمگین اعتراف کرد:

- برای هیچ.

بعد دوباره دفترچه را به دست گرفت و چنین خواند:

شب است. درخانه سکوت کامل برقرار است. مرد جوانی که روپوش آبی پوشیده بود، ابزارش را زیر بغل زده و رفته است. دو مرد جوان عبوس هم در جهت دیگر رفته اند. گریه، در اتاق زیر شیروانی به فردا می اندیشد. فردا باید جای رادیوی مخفی را تغییر دهد. فردا باید برای خلبان انگلیسی که در ایسی^{۲۱} مخفی شده است اوراق هویت فراهم کند. خطرات تازه، کوشش های تازه و فشارهای تازه... سیگاری روشن می کند، لبخندی بر لب می آورد. اکنون اسپینوزا^{۲۲} و برگسن^{۲۳}، آمادگی برای تدریس فلسفه، و تصحیح تمرینات چقدر از او دورند. شاگردانش در همه جا پراکنده اند. برخی به انگلستان رفته اند و سایرین یا در زندانند یا مرده اند. بعضی هم مانند او، مخفی شده اند و فعالیت می کنند. بله مانند او، همدوش او. می اندیشد که «فردا باید به خانواده کارگرانی که در تیراندازی کارخانه رنو کشته شده اند سرکشی کنم.»

آقای کارل در آپارتمانش پا را در دمپایی روفرشی گرم و نرمش فرو برده و توی صندلی راحتی لمیده است و سرگرم نوشتن گزارش هفتگی به رئیس خود است. در گزارش چنین می نویسد:

21. Issy

۲۲. Baroch Spinoza فیلسوف هلندی (۱۶۳۲-۷۷)

۲۳. Henri Bergson فیلسوف فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۴۱).

« بی اغراق می توانم به عرض برسانم که بخشی که به من واگذار شده آرام ترین ناحیه است. بورژواهای پاریس مردمان ساده دلی هستند و به آسانی می توان آنها را به سمت دلخواه کشاند. آنچه لازم است، اندکی نزاکت، کاردانی و سیاست است که باید به شیوهٔ فرانسوی به کارش گرفت. باید با آنها دوست شد و احترام و اعتمادشان را به خود جلب کرد. يك كلمهٔ محبت آمیز، يك خدمت كوچك: اینها کارهایی است که محیط تفاهم و صمیمیت با ایشان ایجاد می کند. پاریس شهری است که به ندرت می تواند در برابر اندکی دلبری مقاومت کند...»

آقای کارل، از خود راضی و خوشحال، همان طور خودنوпис در دست، به رؤیای شیرینی فرومی رود. بی شك از گزارشش قدردانی می کنند و آن را برای مقامات بالاتر می فرستند. گزارش به دست مقامات عالیرتبه می رسد. طولی نمی کشد که همه در گوش یکدیگر زمزمه می کنند: «هر گولایت^{۲۴} مرد شایسته ای است.» آنگاه منصب عالی تری به او واگذار می کنند و دمبدم برشأن و اعتبار و مقامش افزوده می شود... آقای کارل، قلم در دست و پا در دمپایی گرم و نرم، خواب می بیند...

مسیو شوالیه در اتاقش سرگرم نوشتن مقاله ای برای آخرین شمارهٔ شبنامهٔ «آزادی» است. همسرش در حمام، روی دستگاه كوچك چاپ خم شده است.
مسیو شوالیه می نویسد:

«شکیبا باشید. نگذارید دستتان را بخوانند. فقط شبانه به دشمن ضربه بزنید و به قتلش برسانید. خانواده و فرزندان خود را به خطر

نیندازید . نقش بازی کنید . بی‌جهت سرخود را به باد ندهید . مشت-
 های تان را گره نکنید . با تسلط بر اعصاب خود، آرامش و متانت را حفظ
 کنید . تردید به خود راه ندهید و این نکته را به خاطر بسپارید که
 دوستان ما دارند از راه می‌رسند؛ هم‌اکنون مقدمات کار را فراهم
 کرده‌اند . همان قدر که یقین است فردا سپیده می‌دمد ، آمدن آنها نیز
 قطعی است . آنگاه می‌توانید نقاب از چهره برگیرید؛ مشت‌ها را گره
 کنید ؛ خشم فروخورده خود را همچون صاعقه‌ای بر سر دشمن فرو
 بارید . زیرا آنگاه روز آزادی در می‌رسد، روز آزادی!»

مصیبت تازه و غمباری در انتظار مادام لتو است . او که خیالش
 از بابت مأموران اس . اس اند کی راحت شده است، برای خدا حافظی
 کامل با مسیولوی بالا می‌رود . زنگ در را به صدا در می‌آورد . مسیو
 لوی جواب نمی‌دهد . مادام لتو خیال می‌کند شاید او رفته است ،
 بنابراین شاه کلید را از کیف در می‌آورد و در را باز می‌کند و داخل
 می‌شود . آری، مسیو لوی رفته است . در وسط سالن پذیرایی جسم
 کوچکش به انتهای طنابی آویخته . آری، رفته است . بی‌اجازه از مرز
 گذشته خود را به منطقه آزاد رسانده است . کارت شناسایی خود را
 روی میز گذاشته ؛ گویی که بدین وسیله می‌خواهد بگوید که کیست و
 چرا رفته است . بی‌شک قبل از عزیمت اندکی تردید داشته . بی‌شک
 اندکی می‌ترسیده که مبادا دروازه‌های آسمان رانیز به روی خود بسته
 ببیند و رویش نوشته باشند :

«ورود یهودیان ممنوع است.»

آقای کارل که همچنان دمپایی به پا دارد، بالبخند رضایتی بر لب، دنباله گزارش جالبش را می گیرد و چنین می نویسد:

«رمز موفقیت من، که فروتنانه به آن معترفم، در يك جمله خلاصه می شود: محبوب دیگران شدن. و شعار ما در این کشور باید چنین باشد. با کودكان بازی و به آنها محبت کنید. در مترو جای خود را به خانم ها بدهید. اندکی توجه به دیگران برای شخص دوستان بزرگی دست و پا می کند. به دست آوردن دل دیگران با اندکی از خود گذشتگی و مهربانی: این شعار من است. مردم پاریس با جنگ های زیرزمینی و پارتیزانی میانه ای ندارند. آنها هنوز ما را دوست ندارند، اما در عین حال تحسینمان می کنند. پسران امروز در سنین پنجاه سالگی از یساد خواهند برد که پدرانشان زمانی به زبان فرانسوی صحبت می کرده اند...»

دوبرانسکی دفترچه را بست و آن را در جیب نیم تنه نظامی خود پنهان کرد.

— خوب چطور است؟

پش قیافه کاملاً بی اعتنائی داشت. در سطلی آب جوش ریخته بود و حالا داشت پایش را در آن می گذاشت. چشمانش نیمه باز بود و سرش به يك سو خم شده بود. از گرمای آب کیف می کرد. چرو بکھو گفت:

— من يك خرده شك دارم این جور باشد که تو نوشته ای. فکر می کنم....

لحظه ای تردید کرد و چهره اش از شرم سرخ شد.

— هر چه فکر می کنی، بی رودربایستی به من بگو چرو.

— به نظرم تو اشتباه می کنی. من به بورژواها اعتماد ندارم. چه

فرانسوی باشد، چه غیرفرانسوی. بعید نیست که مسیو اونوره توشغلی درحکومت ویشی^{۲۵} بپذیرد؛ و همین طور می ترسم که مسیو برونئون، راحت و آسوده، پنیراهیش را به قیمت خوبی به آلمانی ها بفروشد. و اما برسیم به مسیو لوی....

—خوب، بگو. گوش می دهم.

—به اوفق می شود گفت يك طويله خر! اگر در این روز و روزگار یهودی باشی، نباید دست به خودکشی بزنی. دست کم باید بکشی و کشته شوی. مگر این که يك خرده بورژوازی کوفتی یهودی باشی.

يانك آن شب دیروقت به پناهگاهش برگشت. زوسیا خوابیده بود و نفهمید يانك کی آمده است. يانك لحظه ای به صدای نفس های آرام و منظمش گوش داد. بعد لباسش را کند و در کنارش به رخت خواب لغزید و سر را روی سینه اش گذاشت. زوسیا باز هم بیدار نشد. يانك صدای ضربه های ملایم و آرام قلبش را می شنید. پچپچه یکنواخت قلبش يانك را هم به خواب برد.

وقتی بیدار شدند، يانك از زوسیا پرسید:

—می دانی که دو برانسکی دارد کتاب می نویسد؟

—نه، کتابش را نشانت داده ؟

— آره .

—خوب، در کتابش چی نوشته ؟

۲۵. Vichy یکی از شهرهای فرانسه در ایالت آلپیه. در سال های ۴۴-۱۹۴۵

مقر حکومت مارشال پتن بوده که با آلمان هیتلری به سازش تن در داده بود و در روز دهم ژوئیه ۱۹۴۵ به عمر جمهوری سوم خاتمه داد.

يا نك لحظه‌ای تردید کرد. بعد او را به‌خود فشرد و بالحنی غم-
آلود گفت :
- نوشته که ماتنها نیستیم.

با اولین برف زمستانی یخبندان‌های سختی آغاز شد. یانک و زوسیا به‌ندرت از مخفیگاه خود بیرون می‌آمدند. از آن به‌بعد زندگیشان به چند چیز خلاصه شد: هیزم، آتش، آب داغ، سیب زمینی، و خواب. یانک به چرو گفته بود که زوسیا دیگر دلش نمی‌خواهد به ویلنو برود.

چرو که سرگرم تعمیر پوتینش بود، بی‌آن که سر بلند کند، گفت:
- می‌دانم.

- می‌خواهد پیشم بماند.

- خیلی خوب.

همین‌و‌بس. چرو نه تعجب کرده و نه خشمگین شده بود.

دوبرانسکی چند کتاب از گوگول و سلما لاگرلوف^۱ به یانک

۱. Selma Lagerlöf بزرگ‌ترین نویسنده زن سوئدی (۱۸۵۸-۱۹۰۴).
برنده جایزه نوبل سال ۱۹۰۹.

داد. يانك بيشتر وقت ها كتاب را به صدای بلند برای زوسيا می خواند،
بعد از او می پرسید:

- خوش ت می آید؟

- از صدای تو خوشم می آید.

خیلی زود به رختخواب می رفتند. گاهی وقت ها که برای چند
روز ذخیره هیزم داشتند، جز برای تیز کردن شعله آتش از رختخواب
در نمی آمدند. دیگر روز و شب برایشان یکی بود. گاهی از خواب
بیدار می شدند و به بیرون سرک می کشیدند و می دیدند که شب است.
- به نظرت الان ساعت چند است؟

- نمی دانم. بیا دوباره به رختخواب برگردیم.

هنوز چهار کیسه بزرگ پر از سیب زمینی باقی مانده بود که
تا آخر زمستان کفافشان را می داد. تنها کار پرزحمتشان، تهیه هیزم برای
روشن نگهداشتن آتش بود. کهنه پاره ای دور دست های خود می پیچیدند
و برای جمع آوری چوب خشک و هیزم می رفتند. هیزم ها را به غار
می آوردند و دوباره روز از نو... روی برف های بکر و پاکیزه، مثل
دو مورچه سیاه می رفتند و می آمدند و ترکه ها و چوب های خرد را
به دنبال خود می کشیدند. بعد به پناهگاه بر می گشتند، آتش می افروختند
و خود را گرم می کردند. دیگر چندان حرفی باهم رد و بدل نمی کردند.
زیر توده ای از جل پاره ها به هم می پیچیدند و اندامشان، بهتر و ستر
از کلمات آنچه را در دل داشتند، بیان می کرد.

گاهی زوسيا از او می پرسید:

- فکر می کنی بالاخره يك روز این بدبختی ها تمام شود؟

- نمی دانم. پدرم همیشه می گفت سرنوشت ما در آن جنگ

روشن می شود.

- کدام جنگ؟

- جنگ استالینگراد.
- همه از آن جنگ حرف می‌زنند، حتی آلمانی‌های ویلنو.
- آره، همه.
- هنوز هم جنگ در آنجا ادامه دارد؟
- آره. شب و روز.
- وقتی هیتلر شکست بخورد و روس‌ها و آمریکایی‌ها به هم برسند، آن وقت چه می‌شود؟ بعضی‌ها می‌گویند که آنها به جان هم می‌افتند.
- باور نمی‌کنم. اصلاً باور نمی‌کنم.
- خوب، بعضی‌ها این جور می‌گویند. بعضی‌ها هم تمام امیدشان بسته به همین است.
- نه. ناامیدی و اداشان می‌کند که این طور بگویند. ناامیدی و بدبینی به همه‌چی.
- ولی اگر آنها با هم بجنگند ماطرف کی را می‌گیریم؟
- آنها هیچ وقت باهم نمی‌جنگند. آنها با هم دنیای تازه‌ای را می‌سازند.
- این دنیای تازه چه جوری است، یانک؟
- نمی‌دانم... شاید يك دنیای خالی از کینه و ناامیدی.
- پس برای ساختن این دنیا مجبور می‌شوند عده بیشتری را بکشند.
- این جور که تو می‌گویی، کینه و ناامیدی بیشتری به وجود می‌آید.
- آه، خوب، واش کن. به هر حال کاری از دست ما بر نمی‌آید.
- ما خیلی کوچکیم.
- هیچ کس برای این کارها كوچك نیست.
- خوب، اما ما چکار می‌توانیم بکنیم، یانک؟ چکار؟

— راستش را بخواهی نمی‌دانم. اما بالاخره راهی پیدامی شود.
حتماً راهی هست. باید رازی وجود داشته باشد.
زوسیا او را بوسید.
— تو هنوز خیلی بچه‌ای، یانک.
یانک لب‌هایش را روی گردن زوسیا گذاشت و با خود گفت
شاید راه همین باشد. بله، شاید راز همین باشد: عشق.

شب که می‌شد به صدای زوزه‌های بلند و کشیده از خواب بیدار
می‌شدند. گرگ‌های گرسنه در جنگل پرسه می‌زدند و یانک دم‌صبح،
رد پایشان را نزدیک پناهگاه پیدا می‌کرد. جنگل رخت از تن بر-
می‌گرفت و برهنه می‌شد — برهنه و سپید. کلاغ‌ها روی برف می‌پلکیدند
و یکبند قارقار می‌کردند. برف سنگینی همه‌جا و همه‌چیز را پوشانده
بود و آدم‌ها بر سطح سپید آن شبیه مورچه‌های سیاهی بودند که
تلو تلو خوران و کرخت از سرما، اما خستگی ناپذیر، ترکه‌ها و شاخه‌های
خشک را به لانه‌های خود می‌کشیدند.

در شهرها، فاتحان در انتظار تابستان بودند تا به سوی پیروزی‌های
تازه بروند. در جنگل اما، شعله امید در دل پارتیزان‌ها — هر چند کم
فروغ‌تر از خورشید زمستان — هرگز فرو نمی‌مرد. دیگر چندان توجهی
به خبرهایی که از شهرها می‌رسید، نداشتند. دیگر حرف چندان
نمی‌زدند؛ و چهره‌هایشان که از تازیانه باد گزنده ترك می‌خورد،
بر آژنگ‌تر از پوست درختان کهنسال شده بود. فقط گاه به‌گاه برادران
زبوروفسکی از ده برمی‌گشتند و دست‌های یخ‌زده خود را با انگشتانی که
مثل سنگ سخت شده بود، روی آتش گرم می‌کردند و به اختصار می‌گفتند:
— هنوز هم از جایشان تکان نخورده‌اند.

در یکی از آن ساعات شب که قلب انسان و حیوان اندك اندك منجمد می‌شود، و حیات چنان آرام و خاموش ادامه دارد که گویی هر لحظه چشم به راه کوچک‌ترین اشاره است تا از حرکت باز ایستد، آری، درست در یکی از همین ساعات بود که تادك مرد . نیمه‌شب در خواب، بی آن که هیچ کس بداند، مرد. حتی دختر ك دانشجو که او را به‌خود می‌فشرد، سفر نابهنگامش را احساس نکرد.

سرشب ، پیش از آن که بمیرد، احساس می‌کرد حالش بهتر شده است. دیگر سرفه نمی‌کرد و تبش قطع شده بود. از دو برانسکی خواسته بود بخشی از کتاب خود را برایش بخواند .
دو برانسکی گفت:

— ارزشش را ندارد. سعی کن يك خرده بخوابی.
— امشب حالم خوب است. کی می‌داند ، آدام. شاید به‌زودی خوب شوم و بتوانم سرپا بایستم.

- البته که خوب می‌شوی.

- بهار که بیاید به آلمانی‌ها حمله می‌کنیم... مگر نه؟

- آره. بهار که شد یورش می‌بریم.

- از لانه‌ها درمی‌آییم و حمله‌را شروع می‌کنیم. باتمام قدرت، این‌طور نیست؟

- زیاد حرف نزن تادك. برایت خوب نیست.

- حالم خیلی خوب است. آدام يك چیزى برایم بخوان.

- چى می‌خواهى برایت بخوانم؟

- از آنهایی که زیر آسمان بلند می‌جنگند، آنهایی که مجبور نیستند مثل جانوران در سوراخ‌های تاریک زیرزمینی مخفی شوند، آنهایی که بادشمن رو در رو می‌جنگند و طعم پیروزی را می‌چشند يك قصه برایم بخوان؛ قصه‌ای که قدری به‌ما امید بدهد. کار سختی است، نه؟

- تو خوب می‌شوی، تادك.

- آه ولم‌كن! به‌درك كه خوب می‌شوم یانه.

- پس گوش كن ببین چه می‌گویم: هیچ بلایی سرمان نمی‌آید؛

هیچ بلایی. می‌توانم این ادعا را ثابت کنم. الان برایت يك قصه تعریف می‌کنم. يك داستان واقعی. نمی‌دانم داستان «جنگ بریتانیا» و سرگذشت جوانانی را که با مشکلات فراوانی دست به گریبان شده و بر علیه موانع متعدد جنگیده‌اند شنیده‌ای یا نه؟ می‌خواهم اتفاقاتی را که برای یکی از آنها رخ داده شرح دهم. از من نپرس که از کجا این همه به درستی یقین دارم. البته نمی‌توانم هیچ چیز را ثابت کنم، اما باید حرف‌هایم را باور کنی. چون یقین دارم که این داستان حقیقی است.

—خوب، پس معطل چه هستی؟

جانی سی یرز^۱، خلبان جنگنده و فرمانده پرواز انگلیسی در حال مرگ است. در دل جنگل کوچکی در انگلستان، روی علف‌ها طاقباز افتاده است. هواپیمای جنگیش درهم شکسته و مچاله، چند قدم دورتر افتاده. بال‌هایش کنده شده و ملخ شکسته‌اش مانند شمشیری که به‌دو نیم شده باشد، در زمین فرو رفته است.

ستون فقراتش شکسته، اما هیچ‌دردی احساس نمی‌کند؛ گویی که تنش از آن او نیست. درست با همان دلسوزی و محبتی که انسان نسبت به سگی وفادار در خود احساس می‌کند، به حالتی غم‌گین و محزون باخود می‌گوید: «چه تن خوبی بود!» چشمانش سیاهی می‌رود و دقایقی چند دنیا در نظرش تیره و تار می‌شود. اما پس از آن می‌بیند که بوته‌ها در پیش چشمانش تکان می‌خورند و چهره^۲ ترانس^۳، فرمانده اسکاادران هوایی، با آن سبیل پرپشت، از پس درخت توتی ظاهر می‌شود. ترانس لحظه‌ای به‌دقت به فرمانده پرواز خیره می‌شود، سپس تبسمی می‌کند و در حالی که یک بطری ویسکی به‌دست گرفته است، از پشت بوته‌ها درمی‌آید.

جانی به‌طور مبهمی احساس می‌کند که این منظره‌ای غریب و غیر عادی است، اما افکارش پریشان و آشفته است و قادر به نتیجه‌گیری از چند و چون قضایا نیست. با این همه فرودگاه نباید چندان دور باشد و از آنجا قاعدتاً می‌بایست سقوط جنگنده^۴ هاریکین^۵ را دیده باشند.

1. Johny Sayers 2. Terrance

۳. Hurricane هواپیمای جنگی انگلستان در جنگ جهانی دوم.

تری^۴، فرمانده اسکادران، روی زمین چمباتمه می زند و به زور دهانه بطری را لای لبها و دندان کلید شده جانی فرو می برد. جانی می نوشد و طعمش را مثل همیشه خوشایند و گوارا می یابد.

پس از آن گروهبان دان^۵ - یکی از خلبانانش - رامی بیند که از پس بوته ای ظاهر می شود و بازهم در این واقعه چیز غریبی را احساس می کند. سپس برقی در ذهنش می درخشد و ناگهان به یادش می آید که دو هفته پیش، در مأموریتی که بر فراز هلند داشتند، به هواپیماهای تری فرمانده اسکادران و گروهبان دان گلوله ضد هوایی اصابت می کند و هر دو را سرنگون می سازد. جانی باخود می گوید، پس آنها نمرده اند؟ اما او خود دیده بود که دو جنگنده هاریکین به زمین سقوط کرده اند و چترها هم باز نشده است.

سعی می کند چیزی بگوید، اما درست در همین لحظه، گروهبان دان رفتاری بی ادبانه و زننده در پیش می گیرد. گروهبان، بانگاهی پر از کینه و نفرت به بدن در هم کوفته فرمانده پروازش که به تسمه های چتر نجات پیچیده شده، می نگرد و گویی که با تکه چوبی روبروست، او را با پایش به پشت و رو برمی گرداند. سپس روی علف ها لم می دهد و می گوید:

- نگاهش کن. مثل غازی است که درسته به سیخش کشیده باشند. ویسکی را ردش کن بیاد. پس توهم از آن خوردی، آره جناب؟

جانی از این حرکت آزرده می شود. به عقیده او این رفتار درست نیست. آخر او دارد می میرد. تنش درهم شکسته و خرد شده است، اما دوستانش قضیه را به شوخی می گیرند. درست است که توقع

۴. Terry همان ترانس.

ندارد آنها به خاطرش موهای خود را بکنند و اشك از دیده روانه کنند، اما نمی تواند چنین مسخره بازی هایی را هم تحمل کند. از این رو با خشم و تغییر می گوید:

— حداقل می توانی کلاهت را از سر برداری گروه بان !

سپس بالحنی غم آلود می افزاید:

— بسیار خوب ، اگر خیلی خسته ای راحت باش . اصلاً چرا

نمی آیی روی شکم من بنشینی؟

در کمال شگفتی می بیند که گروه بان دان، بطری دردست، فوراً

جلو می آید و روی شکمش می نشیند . اما جانی سنگینی و زنش را

احساس نمی کند، در واقع هیچ چیز حس نمی کند. برعکس، می پندارد

که تمام این حوادث بر سر کس دیگری می آید؛ گویی که تن مچاله اش

— بسته در تسمه های چتر نجات — از آن او نیست.

با خود می گوید: «بارو، اوضاعت پاك خراب است . خراب تر

از آن که فکرش را می کردی».

با پذیرفتن این فکر ، روحیه اش ضعیف تر می شود و زمزمه

می کند: « غصه اش را نخورید ، بچه ها . می دانم که دیگر کارم تمام

است . »

تری بوز خندی می زند .

— عزیزك نازم! مگر شك داشتی؟... هورا ...!

چند جرعه می نوشد و با صدای غرایبی شعر می خواند:

اگر بتوانی با پیروزی و شکست روبرو شوی،

و به این هردو شاید یکسان بنگری...

— کیپلینگ^۶ بزرگ! باید این شعر را در استالینگراد بخوانی!

۶. Rudyard Kipling داستان پرداز و شاعر انگلیسی (۱۸۶۵-۱۹۳۶) .

برنده جایزه نوبل سال ۱۹۰۷ .

این خیلی بهتر از شعری است که او درباره «جنگ بریتانیا» گفته! چه آتشی! چه وزنی! کلکت کنده است، گونگادین^۷! هورا...!...!...

جانی می گوید:

— هورا! چه پرت و پلاهایی داری به هم می بافی؟ کیپلینگ در باره استالینگراد شعر گفته یا «جنگ بریتانیا»؟ او که سالها پیش مرده! گویا این ویسکی خیلی قوی باشد. چون شما را دوباره زنده کرده. این حرف دوستانش را به وجد می آورد و خنده های شادمانه و مستانه سر می دهند. بطری چندین بار دست به دست می شود.

جانی می پرسد:

— حال هیلاری^۸ چگونه است؟

تری، فرمانده اسکادران می گوید:

— مثل ما است. او هم اسکادران را گذاشته و رفته.

لیوانش را خالی می کند و چشمکی می زند و می گوید:

— حالا همه سوار هواپیمای بی موتور هستیم!

— از اسمیتی^۹ چه خبر؟ يك ساعت پیش روی دریای مانش دیدم

که يك جنگنده هون^{۱۰} دنبالش افتاده و او را به دردرسر انداخته. من دوپست متر از او عقب تر بودم و به نظرم یکراست داشت توی آب شیرجه می رفت.

تری حرفش را تصدیق می کند:

— درست است. بیچاره اسمیتی یکراست در آب سرد افتاد و مثل

۷. Cunga Din به احتمال قریب به یقین اشاره دارد به داستان «بهشت برای گونگا دین نیست» که گویا در انگلستان منتشر شد و آن را منتسب به يك آسیایی گمنام هندی یا ایرانی کرده اند. کتاب مذکور در انتقاد از سیاست انگلستان نسبت به ملل عقب افتاده نکاشته شده است.

8. Hilary

9. Smithy

10. Hun

چوب پنبه بالا و پایین رفت.

«اسمیتی از سرما می لرزد: «و... و... و... ی» یکدفعه از پشت يك موج صدایی می شنود. سر برمی گرداند و می بیند که يك آلمانی نزدیکش به آب افتاده و بانگاه احمقانه ای او را می پاید. برای این که خودشان را گرم کنند، شروع می کنند به فحش دادن به هم. اسمیتی فاتحانه زمزمه می کند:

– ت...ت... تو... داری... می میری، بابا. لك... لك... كمر بند نجات که تا ابد ترا روی آب نگه نمی دارد. ب... ب... بالاخره می میری!
آلمانی، خوش و خرم، انگار نه انگار، فقط مثل اسب خره می کشد:

– بر... ر... ر... ر...

اسمیتی هم باخوشحالی می گوید:

– د... د... دندان ت تو تق به هم می خورد، آره؟
آلمانی پوزخند می زند.

– د... د... دندان من؟ چ... چ... چه می گویی؟ م... م... من آب سرد را دو... دو... دوست دارم. ب... ب... برایم خوب... خوب است!

اسمیتی به تمسخر حرفش را تصدیق می کند.

– آ... آ... آره، عالی است. ه... ه... هیچ جایی بهتر از این در د... د... دنیا سراغ ندارم!
– و... و... و... ی.

هر دو می لرزند و هریک با امید فراوان از زیر چشم دیگری را می پاید.

آلمانی فریادکنان می گوید:

— م ... من ل ... لندن را بی ... بیست و پنج بار ب ... بمباران کرده‌ام!

اسمیتی آرام می گوید:

— ك ... ك ... ك ...

آلمانی باشك و تردید می پرسد:

— چی؟

اسمیتی حرفش را این طور تمام می کند:

— ك ... كلنی! ها ... ها ... ها!

آلمانی رودرهم می کشد و فقط صدای «و ... و ... و ... ی» از او به گوش می رسد.

ساعتی که می گذرد، آلمانی نزدیک است غرق شود. زمزمه کنان می گوید:

— ب ... بین ... ب ... بیا ... کار را تمام کنیم. برویم آن پایین.

اسمیتی زیر لب زمزمه می کند:

— ب ... ب ... بفرمایید ... اول شما.

آلمانی اعتراض می کند:

— خوب، پ ... پس ... هیچ کار نکنیم!

و یکدفعه شروع می کند به بلعیدن آب شور. اسمیتی فوراً او

را بادست نشان می دهد و با شادی می گوید:

— ت ... تو داری آب می خوری! ... اما اگر حال مرا

بپرسی، ن ... ن ... نگاه کن، م ... م ... من دارم برای ت ... ت ...

تفریح شیرجه می زنم.

بعد در زیر آب ناپدید می شود و تقلا می کند تا دوباره به سطح

آب می آید.

نفس نفس زنان و نیمه مرده، می گوید:

– او هو، چی؟ چ... چ... چی گفتی؟

آلمانی با یأس و خشم به او خیره می شود، دندان هایش قفل

می شود و در زیر آب فرو می رود...

اسمیتی بعداً بالحن تحسین آمیزی به من گفت:

– يك كله پوك حقیقی بود. من تا ده شمردم و گفتم که او مرده

است. بعد خودم هم بیهوش شدم...

وقتی اسمیتی را نجات دادیم، مثل اسفنجی بود که به خودش

آب گرفته باشد و اگر می چلانیدش آب شرشر از سر تا پایش می ریخت»...

بطری را بده بیاد.

جانی فرمانده پرواز از خوشحالی آه می کشد. مشروب فراوانی

خورده و سرش به دوار افتاده است. دوستانش را دوباره پیدا کرده

است و بار دیگر، مثل همیشه با هم به جنگ می روند. به دوستانش

می گوید:

– حالم خیلی بهتر است!

و یکدفعه به صدای بلند زیر آواز می زند:

جوان در می نوردد آسمان را

سوار بال سیمرغ سبك پرواز...

تری با نفرت می غرد:

– به آواز این مست گوش بده! گمان نمی کردم با این حالی که

دارد بتواند این جور آواز بخواند. باید به دوش بکشیم و ببریمش.

بعد در طرفین جانی قرار می گیرند و او را سرپا بلند می کنند:

جانی سرخوش و با نشاط می خواند:

می خرامی چون کبک ،
می ربایی دل عاشق جوان.
دل من نیز به ۴۱۵ تو پری افتاده است.

نا گهان پایش به چیزی می خورد. می لغزد و به آن نگاه می کند.
جسد بی جان خلبانی روی علف ها افتاده است. تسمه های چتر نجات
جانی دور جنازه پیچیده و کلاه نظامیش هم بر سر اوست و نزدیک
جنگنده هاریکین افتاده است. چهره اش بسیار آشناست؛ در واقع شباهت
فراوانی به چهره خودش دارد.

جانی حیرت زده می پرسد:

- این یارو دیگر کیه؟

گروهبان دان می گوید:

- هیچ کس. ولش کن قربان. این نعل تو است. از رویش ببر.

دوبرانسکی قصه را تمام کرد و ساکت شد. پارتیزان ها ساکت
و خاموش با سر خمیده بانگاه هایی که به جایی نامعلوم خیره شده بود،
نشسته بودند. تنها پش از لای دندان ها، یکریز فحش می داد؛ بعد سر
باند پیچش را به طرف یانک برگرداند و به خشم غرید:

- می بینی؟ از گهواره تا گور برای ما قصه های قشنگ قشنگ

تعریف می کنند. هزاران هزار سال است که تنها در گوش ما قصه های
قشنگ می خوانند تا خوابمان ببرد. تنها کاری که برای ما می کنند
همین است.

بعد چند کننده در آتش انداخت.

تادک شمورا بی حرکت، به پشت خوابیده بود. دختر دانشجو

با چشم های بسته به دیوار خاکی تکیه داده بود. گیسوانش روی شانه ها

ریخته بود و چهره‌ای آرام و متین داشت. این صحنه برای همیشه در ذهن یانک باقی ماند: تصویر غریبی از انسانی مغرور و امیدوار که در دل تاریکی‌ها، بی‌هراس از هیچ مصیبتی، همچنان به پیش می‌راند و به آینده چشم می‌دوزد.

سال‌ها بعد، زمانی که مخفیگاه‌های پارتیزان‌ها به صورت زیارتگاه مردم درآمد و هزاران نفر در سکوت کامل همچون زائری برای دیدار به آنجا می‌آمدند، چندین سال پس از شکنجه و اعدام دختر پارتیزان مشهور و محبوب - واندا زالفسکا^{۱۲} - یانک هنوز چهره متین و آرامش را به روشنی به یاد می‌آورد؛ به همان روشنی و وضوح که صدای پدر در گوشش می‌پیچید: «چیزهای مهم هرگز نمی‌میرند و فنا نمی‌شوند، هرگز...»

یانک آن شب را نزد دانشجویان گذراند. کله سحر بود که احساس کرد کسی او را به شدت تکان می‌دهد. دوبرانسکی بود که زمزمه می‌کرد:

- یانک، بجنب!

تادک را در جنگل، در زیر برف‌ها دفن کردند. روی گورش هیچ علامتی نگذاشتند، زیرا تادک همیشه به آنها می‌گفت:

- یادتان باشد. اگر کشته شدم روی قبرم نشانه نگذارید.

- آخر، چرا؟

- به خاطر پدرم. نمی‌خواهم قبرم را پیدا کند.

چرو وقت و بی وقت یانك را به ویلنو می فرستاد: سراغ کفاش پیری که در خیابان زاوالنا،^۱ مغازه يك طبقه ای داشت. کفاش مردی بلند بالا و عبوس بود، با سبیل هایی آویزان و بلند، به شیوه نجبای قدیم لهستان. چرو همیشه می گفت:
- به اش بگو روبه راهم.

هر دفعه که یانك به مغازه می رفت، کفاش زیرچشمی نگاه تندی به او می انداخت و دوباره به کارش ادامه می داد. یانك اوایل از این استقبال سرد دمخ می شد، ولی کم کم به آن عادت کرد. وقتی از در وارد می شد، کلاه از سر برمی داشت و می گفت:
- خیالتان از بابت او راحت باشد. طوریش نیست.
کفاش هیچ وقت جواب نمی داد و یانك راهش را می کشید و می رفت. بالاخره يك روز تاب نیاورد و از چرو پرسید:
- چرو آن مرد کیست؟

1. Zawalna

يك روز كه از دكان كفاشى بر مى گشت، تصادفاً گذارش به
خيابان پوهولانكا افتاد. بى اختيار جلو خانه اى كه پانا يادويگا در آن
زندگى مى كرد، ايستاد. چند لحظه نگاهش را به در دوخت، بى آن كه
فكر كند، وارد خانه شد، از حياط گذشت و به طبقه اول رسيد.

از صدائى كه شنيد يكه خورد. كسى داشت بيانو مى زد. يانك
آهنگ را شناخت. از شوپن بود: همان قطعه اى كه پانا يادويگا هميشه
برايش مى نواخت. قلبش گرپ گرپ مى زد. مى خواست بدود و فرار
كند، اما آرامش خود را به دست آورد و مدت مديدى در گوشه اى
پنهان شد و گوش داد. همين كه صدائى موسيقى قطع شد، دوباره ترس
برش داشت و فرار را برقرار ترجيح داد.

وقتى به جنگل رسيد به هيچ كس چيزى نگفت، اما دايم آشفته
و بيقرار بود.

زوسيا كه حال غير عاديش را ديد، بالاخره پرسيد:

- چه ات شده؟ موضوع چيه؟

- هيچى.

روز بعد، سر ساعت، به ويلنورفت. به همان خانه رسيد و گوش
داد. حالا ديگر موسيقى شوپن نبود. با اين حال آهنگ شيرين و قشنگى بود،
قشنگ ترين آهنگى كه در عمرش شنيده بود. ديگر نترسيد. از آن روز
به بعد، هروقت كه پيش كفاش مى رفت موقع برگشتن راهش را به طرف
خيابان پوهولانكا كج مى كرد و در پشت پله هاى تاريك ساختمان پنهان
مى شد و به آهنگ هاى نوازنده اى كه هرگز او را ندیده بود گوش مى داد.
بيشتر وقت ها درحالى كه از ته دل آه مى كشيد براى زوسيا

توضیح می‌داد:

– می‌دانی، آخر خیلی خوب می‌زند. من موسیقی را خیلی دوست دارم.

– از من بیشتر؟

یازک او را می‌پرسید و می‌گفت:

– نه.

صبح روز بعد، زوسیا غیبتش زد و غروب در حالی که تبسمی به لب داشت برگشت.

– یک هدیهٔ قشنگ و دوست داشتنی برایت آورده‌ام.

– خوب، چی هست؟

زوسیا خندید.

– چشمانت را ببند.

یازک اطاعت کرد. اول صدای جیرجیر و غرغر و حشتناک کشیدن سوزن راروی صفحه شنید، بعد صدای نکرهٔ خشکی را که عرعر می‌کرد:

تازگو میلویتکا

تازگویی آغوش‌ها و رؤیاهای...

غرغر و فش‌فش و عربده‌های نخرانیده، بی‌آن که تمامی داشته باشد، پشت سرهم به گوش می‌رسید.

زوسیا بالحنی پرغرور گفت:

– این هم موسیقی. برای تو.

یازک چشمانش را باز کرد. زوسیا دلشاد از این که او را خوشحال کرده لبخند می‌زد.

– یازک! این را در جنگل از یک یهودی گرفته برایم آورده.

یازک دلش می‌خواست از جا بپرد و صفحه را زیر پا خرد و خاکشیر کند. اما جلو خودش را گرفت. نمی‌خواست زوسیا را برنجاند،

این بود که درسکوت کامل آن آهنگ را تحمل کرد.
زوسیا گفت:

– خیلی قشنگ است، نه؟
و دوباره صفحه را از اول گذاشت.

تانگو میلونگا...

یانک به آرامی گرامافون را خاموش کرد. بعد تپانچه‌اش را برداشت و زیر نیم‌تنه پنهان کرد و گفت:
– بیا.

زوسیا بلند شد. هیچ سؤالی نکرد. پشت سرش رفت. از غار بیرون آمدند. غروب پرده‌ی خاکستریش را برجنگل می‌کشید. هوا آرام و یخبندان بود. برف زیر پایشان غرچ‌غرچ می‌کرد.
لام تا کام حرف نزدند. فقط يك بار زوسیا پرسید:
– داریم به ویلنو می‌رویم؟
– آره.

وقتی به ویلنو رسیدند، شب شده بود. در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد.

یانک به آن خانه رسید، از حیاط گذشت و از پله‌ها بالا رفت. زوسیا دنبالش کرد. یانک دستش را محکم در دست گرفته بود.
– حالا گوش کن.

از درون اتاق صدای پیانویه گوش می‌رسید. یانک تپانچه‌اش را از جیب بغل بیرون کشید.
زوسیا فقط گفت:
– کار خطرناکی است.

یانک تقه‌ای به در زد. صدای پیانوقطع شد. صدای کشیده شدن کند و آهسته دمپایی را روی کف اتاق شنیدند. کلید در قفل چرخید و در باز شد. مردی که چراغ را با آن حباب زرد رنگ در دست داشت، جلو در ظاهر شد. یک ثانیه، تنها یک ثانیه یانک به آن خیره شد: به شالیزارها، معابد چینی و توکالا، بعد چشمانش که از کینه و نفرت سیاهی می رفت به چهره مرد راه کشید. پیرمردی بود با موهای خاکستری. بینی گنده و سرخی داشت که عینکی دوره فلزی با وضعی ناپایدار به آن آویزان بود. از بالای عینک به یانک زل زده بود و سرش کمی به یک طرف خم شده بود. لباس خانه کهنه و نخ نمایی به رنگ سبزه تن داشت و شال گردن کلفتی هم به دور گردن بسته بود. از ظاهرش پیدا بود که سرما خورده است.

بالهجه غلیظی به زبان لهستانی گفت:

— شما چه می...

ناگهان چشمش به اسلحه افتاد و حرفش را برید. دستش را بالا برد و عینکش را میزان کرد. نترسید که سهل است، حتی تعجب هم نکرد. در را باز گذاشت و گفت:

— بیایید تو.

زوسیا در را پشت سرش بست.

پیرمرد عطسه ای کرد و با سر و صدا بینیش را گرفت. بعد آهی کشید و گفت:

— بچه های بیچاره!

یانک بی آن که دستش بلرزد تپانچه را همچنان در دست گرفته بود. ترس به دل راه نمی داد. می دانست که به پیرمرد رحم نخواهد کرد. پانا یادویگا را به یاد آورد. نباید رحم کند. پیرمرد خندید.

- پول در جیب کت من است. درست سر بزنگاه رسیدید. تازه حقوقم را گرفتم. حالا مال شماست. برش دارید.
یانک به معابد چینی، شالیزارها و پرندگان که روی حباب چراغ کشیده شده بود، خیره شد. احساس کرد چیزی قلبش را می فشارد.

پیرمرد به طرزی دوستانه گفت:
- من به هیچ کس نمی گویم. خوشم نمی آید شما را بکشند، بچه ها. تا حالا هم خیلی ها را کشته اند.
کیف بغلی را از جیب کت در آورد و به طرف یانک دراز کرد.
یانک آن را نگرفت. پیرمرد بهت زده بر جاماند.
- شاید گرسنه باشید؟ در آشپزخانه...
- گرسنه نیستیم.

رنگ از روی پیرمرد پرید و با صدای خشکی گفت:
- فهمیدم. شما قبلا اینجا زندگی می کردید؟ حالا فهمیدم. اما تقصیر من نیست که اینجا هستم. آنها مرا به این ساختمان آوردند. من که نخواستم. البته، همین که پیانو را دیدم خیلی خوشحال شدم. ولی بچه ها، باور کنید که من پدر و مادران را آواره نکرده ام.
چراغ در دستش می لرزید. سایه های بزرگ معابد چینی، شالیزارها و پرندگان روی دیوارها می افتاد.
- شاید کشته شده باشند؟ من که نمی دانم. نباید قبول می کردم که اینجا بمانم.

یانک دستور داد:

- چیزی بزن!

مرد منظورش را نفهمید.

- برو پشت پیانو بنشین و یک آهنگ بزن!

پیرمرد چراغ را روی پیانو گذاشت و خود پشت پیانو نشست.
دست‌هایش می‌لرزید.

– چه آهنگی بزنم؟ نت‌های شوبرت دم دست است.

– بزن ببینم!

مرد شروع به نواختن پیانو کرد، اما دست‌هایش خیلی می‌لرزید.
یانک فریاد زد:

– بهتر بزن!

– هفت تیرت را بگذار کنار، پسر جان. وقتی يك هفت تیر پر
پشت سر آدم بگیرند، دست و دلش چندان به کار نمی‌رود!

در صندلی جابه‌جاشد و شروع به نواختن کرد. بسیار خوب پیانو
می‌نواخت. یانک، اندوهگین، فکر کرد: بله، می‌داند چطور بزند.

بعد دست زوسیا را به دست گرفت.

– گوش بده! به این می‌گویند موسیقی؛ به این!

زوسیا خود را به او چسبانده.

یانک گفت:

– حالا شو بن.

... وقتی از عالم رؤیا درآمد، پیرمرد را دید که جلو پیانو
ایستاده و به او خیره شده است.

– می‌توانستم خیلی راحت اسلحه را از دستت بگیرم، پسر.

توپاک همه چیز را فراموش کرده بودی.

یانک اخم کرد.

بعد به زوسیا گفت:

– برو.

– خودت چطور؟

– اینجا می‌مانم تا کسی را خبر نکنند.

پیرمرد گفت:

– من کسی را خبر نمی‌کنم.

– برو. نترس. دوباره در جنگل پیدایت می‌کنم.

زوسیا اطاعت کرد.

آلمانی پرسید:

– می‌خواهی باز هم برایت پیانو بزنم؟

– آره.

نزدیک يك ساعت پیرمرد بدون نت، آهنگی از موتسارت را

نواخت. وقتی که آن را به پایان رسانید، ازیانک پرسید:

– خیلی موسیقی دوست داری؟

– آره.

– هر وقت دلت بخواهد می‌توانی بیایی. لازم نیست بترسی.

خوشحال می‌شوم که برایت پیانو بزنم، پسر. بامن شام می‌خوری؟

– نه.

– هر طور میل توست. اسم من شرودر است. اگوستوس

شرودر^۲. وقت بیکاری عروسک می‌سازم. وقتی کوکشان کنی حرکت

می‌کنند و آهنگ می‌زنند.

آهی کشید و ادامه داد:

– خیلی دوستشان دارم. آنها را به آدم‌ها ترجیح می‌دهم. به بچه‌ها

هم خیلی علاقه دارم. ابداً از جنگگ خوشم نمی‌آید. اما پسر که همسن

و سال توست عاشق جنگگ است. او...

دنباله حرفش را نگرفت و شانه‌ها را بالا انداخت... اما پس از

کمی مکث گفت:

– خوب، مجبور بودم همراهش بیایم، وگرنه برای همیشه از

دستم می‌دادم. اما من در قسمت حمل و نقل کار می‌کنم و هیچ وقت
باخودم اسلحه ندارم. مامی توانیم باهم دوست شویم.
یانک گفت:

— نه نمی‌توانیم.

بعد لحظه‌ای درنگ کرد.

— اما من برمی‌گردم.

— همیشه خوشحال می‌شوم که برایت پیانو بزنم.
یانک رفت.

زوسیا در پناهگاه چشم به راهش بود.

— می‌ترسیدم بلایی سرت بیاید.

یانک بی‌توجه گفت:

— خوب، خیلی قشنگ بود، نه؟

زوسیا، مثل این که خطایی مرتکب شده، سربه زیر انداخت و
یکدفعه بغضش ترکید.

— زوسیا!

زوسیا مثل بچه‌ای که کتک خورده باشد، حق‌پرغصه‌گریه‌را
سر داد.

یانک به التماس گفت:

— زوسیا، زوسینکا^۳، چه شده، عزیزم؟

زوسیا حق‌کنان گفت:

— من از موسیقی خوشم نمی‌آید. اصلاً خوشم نمی‌آید.

یانک بغلش کرد و او را به سینه‌اش فشرد.

۳. Zosienka همان زوسیا؛ لاید به تحجیب یا تصغیر.

- دیدی گفتم؛ دیگر دوستم نداری!
- آخ، نه. دارم. البته که دارم. دوست دارم. گریه نکن زوسینکا.
- نه، دروغ می گویی! تو این موسیقی را بیشتر از من دوست
داری. خدای من! چقدر بدبختم!
یانک نمی دانست چه بگوید. فقط او را تنگ تر در آغوش گرفت.
گیسوانش را نوازش کرد و چندبار پشت سر هم گفت:
- زوسیا، زوسینکا، زوسیا...

پس از آن بارها به دیدار اگوستوس شرودر رفت. این کار را پنهان از چشم دیگران و با احساس شرم و ندامتی در درون، می کرد. هر بار انگار که مرتکب عملی خیانت آمیز می شود، عذاب می کشید. اوایل باهوشیاری و مراقبت رفتار می کرد، دستش را در جیب از روی تپانچه بر نمی داشت، و با بدگمانی هر حرکت کوچک آلمانی را زیر نظر می گرفت. اما در رفتار اگوستوس شرودر کوچک ترین بدخواهی و سوءنیتی ندید. پیرمرد عکس پسرش را به یانک نشان داد: جوانی با صورتی خشك و خشن در یونیفورم هیتلری. بعد به لحنی اندوهگین گفت:

— همسن و سال تو هست. اما موسیقی دوست ندارد. از عروسك های من هم بدش می آید.
عروسك هایش را هم به یانک نشان داد: آدمك های کوتوله قصه ها و دهاتی های آلمانی در زمان های قدیم که بامهارت و ظرافت ساخته شده بود.
باغروری کودکانه توضیح داد:

- بیشتر این آدمک‌ها را از روی قصه‌های هوفمان^۱ و گریم^۲ ساختم. من گذشته را دوست دارم. آن آلمانی‌هایی را دوست دارم که فلوت می‌زدند و چپق دود می‌کردند. آن وقت‌هایی که مردم شب‌کلاه سرشان می‌گذاشتند، انفیه می‌کشیدند و بالباده‌های بلند و کلاه گیس‌های سفید این ور و آن ور می‌رفتند.

تبسمی کرد و دنبال حرفش را گرفت:

- در آن روزگار، غول‌ها فقط در افسانه‌ها پیدا می‌شدند. آنها غول‌های خیرخواه بودند و کسی را درسته قورت نمی‌دادند. چیزی که غول از همه بیشتر دوست داشت، این بود که دمپایی خود را بپوشد و کنار آتش لم بدهد، چپقش را کنج لب بگذارد، یک لیوان بزرگ آبجو بغل دستش باشد و یک دست شطرنج جانانه بازی کند...
عروسک‌ها خودکار بودند؛ کافی بود تکه‌ای را فشار بدهی تا هر کدام از عروسک‌ها جان بگیرند و مثلاً سلام نظامی بدهند یا با آهنگ موزون و قشنگی که از درویشان به گوش می‌رسید برقصند.

اگوستوس شروع کرد گفت:

- هرگز سرباز سربنی نساخته‌ام. حتی برای پسر. بعد پشت پیانو نشست.

پیرمرد شیفته آهنگ‌های خنیاگران^۳ بود و آن را با شور و شعف می‌نواخت. یانک احساس می‌کرد که این آهنگ‌ها از اعماق روح و جان پیرمرد مایه می‌گیرند و از رؤیاها و عشقش به گذشته برمی‌خیزند.

۱. Guillaume Hoffmann نویسنده، آهنگساز و نقاش آلمانی (۱۸۲۲-۱۸۷۶).

۲. برادران گریم که از میان آنها Wilhelm Grimm (۱۷۸۵-۱۸۶۳) مصنف

داستان‌های ملی آلمانی و پیمان‌گذار زبان‌شناسی آلمانی است.

۳. Lied (لید) اشعار بزمی آلمانی در قرن ۱۹ (ترانه) که توسط خنیاگران خوانده می‌شد.

با رضایت کامل به این موسیقی شیرین و لبریز از اشتیاق گوش می‌داد.

يك بار پس از شنیدن موسیقی از او پرسید:

- تو واقعاً آلمانی هستی؟

- بله، بیشتر از آنها...

و با دست به طرف پنجره اشاره کرد.

در خیابان ماشین‌های زره‌پوش با سروصدای گوش‌خراشی در

رفت و آمد بودند.

- ... من آخرین آلمانی هستم. آخرین آلمانی.

مدت زیادی در کراکو^۴ زندگی کرده بود و زبان لهستانی را

خوب می‌دانست. هرگز جرأت نکرد از يانك درباره پدر و مادرش

سؤال بکند. يك روز با خجالت پرسید:

- کجا زندگی می‌کنی؟

- در جنگل.

- دلت می‌خواهد بیایی اینجا و پیش من بمانی؟

- نه.

اگوستوس شرودر شانه‌ها را بالا انداخت و دیگر روی آن

پافشاری نکرد.

پیرمرد یکی از عروسک‌هایش را به يانك هدیه کرد. لباس ملی

اهالی باواریا^۵ به تن آدمک بود. شبکله‌ای به سرداشت؛ لبخندی بر لبش

بود؛ انقیه می‌کشید، عطسه می‌کرد و با رضایت خاطر سرتکان می‌داد

و با آهنگی که در درونش نواخته می‌شد یکبند دم می‌گرفت :

«Ach, Du Lieber Augustin.»^۶

4. Cracow

۵. Bavaria یا باویرایالتی در آلمان که مرکز آن مونیخ است.

۶. به آلمانی، آخ اگوستین عزیزم!

یانک آدمک را همه جا با خود می برد. آن را به زوسیا نشان داد. و بیشتر وقت ها در مخفیگاه خود وقتی می دیدند که آدمک خیمه شب بازی چطور به صدای آوازی که از درونش بلند می شود، می خواند «Ach و Du Lieber Augustin , Augustin , Augustin...» انفیّه می کشد و عطسه می کند، غش غش می خندیدند. و عروسک خوش خلق باقیافه ای که رضایت عمیقی در آن نقش بسته بود، سرش را تکان می داد.

یکی از شب‌های پنجشنبه، یانکل کو کیرپوتینش را برق انداخت، ریشش را ترو تمیزشست، شال ابریشمی خود را دور کتاب دعا پیچید و به راه افتاد. پارتیزان‌ها او را می‌دیدند که از جنگل دور می‌شود و در دل نسبت به او احساس علاقه و محبت فراوانی می‌کردند. ماشورکا تنها کسی بود که زبان به طعنه باز کرد:

— هیچ جهودی نمی‌تواند تنها دعا بخواند. می‌ترسد که با خدای خودش خلوت کند.

یانکل به تنندی قدم بر می‌داشت؛ دیرش شده بود. هر شب پنجشنبه جان خود را این طور به خطر می‌انداخت و تا آنتوکل، از حومه‌های ویلنو، می‌رفت و به خرابه‌های انبار باروت قدیمی می‌خزید. یهودی‌هایی که در جنگل مخفی شده بودند، از این محل به جای کنیسه موقت استفاده می‌کردند و هر هفته در آن جمع می‌شدند. سربازان روسی موقع عقب‌نشینی سال ۴۱ آن را منفجر کرده بودند، اما بیشتر اتاق‌های زیرزمینش سالم مانده بود. دسترسی به آنها دشوار بود و به جرم مؤمنانی که از قتل-عام‌ها جان به در برده بودند، کسی به آنجا نمی‌آمد. تعدادشان زیاد نبود

واسم شب آنان احتیاط بود.

اول از همه، سیمس^۱ بی مصرف به خرابه خزید و گوشه و کنار را خوب جستجو کرد؛ مثل همیشه غیر از خفاش و موش های گرسنه چیزی ندید. بعد سوت تیزی کشید و مؤمنین، یکی پس از دیگری، بی صدا و باترس ولرز به درون انبار باروت خزیدند. یانکل کمی دیرتر رسید. سیمس فانوسی را که شب قبل، از ایستگاه راه آهن ویلنوبلند کرده بود، فاتحانه به طاق زیرزمین آویزان کرد. حالا دیگر ده مرد در آنجا جمع شده بودند. ده مرد لاغرو عصبی با حرکات نامنظم و دست های دراز و غم انگیز.

سیوما کاپلوژنیک^۲ کلاه فروش پیر خیابان نیمیکا^۳ و وظیفه پیش-نمازی را به عهده گرفته بود. موقع دعا خوانی کلاه را تا روی چشم پایین می کشید، مشت به سینه می کوبید و به این سو و آن سو تاب می خورد؛ لب هایش یکریم می جنبید، گاه به گاه صدایش بالحنی کشار و ماتمزده بلند می شد، سپس دوباره به وردی زیر لبی بدل می شد و تنها لب هایش آهسته می جنبید. هیچ وقت نگاهش بر کتاب دعایی که جلوش بود، آرام و قرار نمی گرفت، بلکه وحشتزده و دزدانه به این سو و آن سو می پرید، به چهره مؤمنان دوخته می شد، گوشه و زوایای تاریک را می کاوید و روی دیوارهای سنگی می لغزید. به کم ترین صدا از جا می پرید، یکباره خون در رگ هایش منجمد می شد، و خود سراپا گوش می شد؛ اما لب های پریده رنگش همچنان می جنبید، و مشتش دمدم به هوا بلند می شد، دمی مکث می کرد، و سپس، مانند چکشی خودکار بر طبل سینه اش می کوفت.

یهودیان دعا می خواندند. نخست زمزمه ای آرام و یکنواخت

1. Cymes

2. Sioma Kapelusznik

3. Niemieka

بلند شد، سپس به حق هقی کشیده و دنباله‌دار بدل شد که از سوز دل برمی‌آمد؛ ناله و نندبه‌ای نیمی موزون و شعر گونه و نیمی به‌نثر؛ قسمی پرسش‌نومیدانه از آن دست که تا جهان برقرار است همچنان بی‌پاسخ خواهد ماند. سپس سایر مؤمنان صدای خود را بلند می‌کردند و با همان صدای پرنوسان و محنت‌زای ضجه و ناله، پرسش مصیبت‌بار خود را پیش می‌کشیدند؛ پس از آن صداها بار دیگر فروکش می‌کرد و به زمزمه‌ای آرام تبدیل می‌شد.

این دیرسال‌ترین نیایش جهان است فریادی که گویی از اعماق زمین برمی‌خیزد و به فرا سوی ترس و تاریکی برمی‌آید. هزاران سال است که یهودیان این سرود را می‌خوانند. هنگامی که در قتل‌عام‌ها، هزاره‌زار اژدم تیغ بی‌دریغ قزاق‌ها می‌گذشتند، در سردابه‌های نمور و نهانی تفتیش عقاید اسپانیا^۴ و در اتاق‌های گاز مدرن و مجهز رایش سوم، آری در همه‌جا، در حالی که زمزمه این سرود کهن بر لبانشان می‌ماسید، جان سپرده‌اند.

و اینک آنان، به‌مجردی که در خرابه‌های دژ قدیمی، در پرتو زرد رنگ چراغ نفتی به‌دور هم گرد آمدند، با آن تالیت^۵ - شال‌های سپید و سیاه مخصوص مراسم دعا - که به دور سر و گردن پیچیده بودند، سرها را به‌زیر انداخته مشغول به سینه می‌کوفتند و به سوی سرزمین موعود کرنش می‌کردند، و یک‌بار دیگر آن کلمات را به زاری و اندوه بر زبان می‌راندند. اما بنابر روحیه عملی و حساس خود از خطرات مرگباری که پیرامون خرابه پرتو می‌زد غافل نبودند. ناگهان

۴. Inquisition انگیز یسیون، نام محکمه مذهبی است که در قرن ۱۲ میلادی در اروپا برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب متخلفان در مقررات مذهبی تأسیس شد. در اسپانیا به‌وسیله ناپلئون بنابارت برچیده شد؛ و کلاناه آن آزار و شکنجه ۳۴۰ هزارتن و سوزاندن ۳۲ هزارتن درآتش است.

5. Tallith

مراسم نیایش را قطع می کردند و با همان صدای هیجان زده و پر استغاثه، به تندی اشارات و کلماتی پراضطراب بایکدیگر ردوبدل می کردند. در واقع هم دنیای پیرامونشان به حدی انسانی و ناسوتی بود که هیچ داعایی نمی توانست بر آن مؤثر واقع شود.

سیوماکاپلوژنیک حق حق کنان گفت:

Lchon praouno l adonainonorio itsour echenion!-

... Chma Izrael Adonai^۶ کی... کی بیرون نگهبانی می دهد؟

یکی از مؤمنان، همچنان که به کتاب دعا چشم دوخته بود و مشت به سینه می کوفت، به تندی گفت:

Chma Izrael Adno- سیمس، سیمس نگهبانی می دهد.

ailoheinou Adonai echot !

صدای سیمس که همچنان دعا می خواند بلندتر شد:

Boruch, chein, kweit, malchus, locilem, boet!-

من کشیک نمی دهم. اینجا هستم، خاخام^۷. من هم می خواهم مثل همه دعا بخوانم!

سردسته دعا خوانان که همچنان به پس و پیش تاب می خورد، صدا را بلند کرد:

Arboim chono okout bdoir vooimar کی، پس!

کی کشیک می دهد؟

سیمس بی آن که ککش بگذرد، همچنان مرثیه می خواند:

-Arboim chono okout bdoir vooimar!

۶. دعاهایی که در این فصل می خوانید، دعای یهودیان است و گویا به لهجه

یدیش که مخلوطی است از زبان لهستانی و عبری. بدین سبب به جز دومی که نویسنده ترجمه اش را به دست داده، یافتن معنای آن میسر نشد.

۷. Rabbi ربی، استاد، خاخام، به کار بردنش در اینجا خالی از طعنه نیست.

سردسته دعاخوانان به شیون وزاری خواند:

- Adonaicchot!

و گوشه شالش را بوسید و وحشیانه مشتش به سینه کوفت.

- Arboim chono okout ای خدا! هیچ کس نگهبانی

نمی‌دهد؟ گمان نمی‌کنم که این کار خوبی باشد! بالاخره یکی باید

برود پاس بدهد! Arboim chono okout ...

سیمس باخشونت دعایش را قطع کرد:

- تا حالا سه بار همین را خوانده‌ای.

سیوما خاتمه داد:

- Bdoir vooimar! لازم نیست به من بگویی چکار بکنم و

چکار نکنم.

يك يهودی ریزه که موهای حنایی داشت و صورتی برافروخته،

گفت:

- ما اینجا آمده‌ایم که دعا بخوانیم یا بحث کنیم؟

سردسته دعاخوانان فریاد زد:

- لازم نیست کسی به من بگوید برای چه به اینجا آمده‌ایم.

chiroum, ladonaicher chidoch!

- chirou ladonai

- oi, chirou ladonai chir chidoch ! oi بخوانید، سرود

تازه‌ای در پیشگاه خداوند یکتا بخوانید. کامینسکی^۸، برو بیرون و کشیک بده.

کامینسکی که در چشمانش برق جذبه و شور شوق می‌درخشید،

از روی اعتقاد تکرار کرد:

- oi, chirou ladonai

او مرد درشت اندامی بود که ریشی برچانه داشت و زمانی در
ویلنو کالسکه‌چی بود.

سردسته دعاخوانی صدا را بلند کرد:

– Ladonai chir chidoch! کامینسکی انگاریك چیزی بهات
گفتم ها! مگر نگفتم برو بیرون نگهبانی بده؟

– La-a-adonai chir chidoch

– کامینسکی، گفتم...

مرد غول‌پیکر، ناگهان با چشمانی خون گرفته غرید:

– سر به سرم نگذار. وقتی پا روی دم بگذارند، عصبانی می-
شوم! و وقتی عصبانی شوم ...
سپس با ایمان کامل دعا خواند:

– chirou ladonai chir chidoch !

سردسته دعاخوانی، تند و تند خواند:

– Boruch chein kweit malshuse locilem boet!

و بعد گفت:

– وقتی گشتی‌های آلمانی ما را مثل موش به تله بیاندازند، من
قاه‌قاه می‌خندم!

– Adonaiechot

– وقتی مثل موش به تله گشتی‌های آلمانی بیفتیم چقدر می‌خندم،
آره، چقدر می‌خندم! ... chma Izrael Adonai...

کامینسکی با عصبانیت به زمین تف کرد و گفت:

– می‌خندم، می‌خندم، وقتی که ما ... تف! تو پاك گیجم کردی
کاپلوژنیک! نمی‌توانی دعایت را آرام‌تر بخوانی، نه؟

– گمان می‌کنی وقتی که آدمکش‌ها دور و بر ما پرسه می‌زنند

و هر لحظه آماده‌اند کله‌ما را بکنند، و هیچ کس هم حاضر نیست بیرون

پاس بدهد ، می شود دعا را با آرامش خواند Lef Neiadonaiki

vo michpot gooretz! چه انتظاری از من داری ؟

- Vo michpot gooretz! تو که همه جا آدم کش می بینی!

- Kivo, kivo, Adonaikivo - بپاخیزید، درپیشگاه خداوند

بپا خیزید!

- Adonaikivo ! Chma Izrael Adonai يك صدایی

شنیدم. صدای چی بود ؟

- هیچی خاخام، هیچ صدایی نشنیدی!

- من يك صدایی شنیدم ... chma Izrael Adonai elo-

heino

- oi.... Adonaeichot چی بود؟ مرا نترسان، خاخام! زنم

ده ماهه حامله است! ترس برای زن حامله بد است! Molchem bo-

oilem boit! اگر زن حامله بترسد، ممکن است بچه سقط کند!

کامینسکی باحواس پر تنی ادامه داد:

- اگر زن حامله بترسد ممکن است ... چی دارم می گویم ؟

دارم پاك دیوانه می شوم! Malchoum booilem boit!

یهودیان بعد از ختم دعا، در دل شب خزیدند و در جنگل پراکنده

شدند. یانکل رفت که کامینسکی را پیدا کند .

- خوب ؟

- کامیون هر روز از جاده ویلی کا می گذرد. برای پست های

نگهبانی دور افتاده غذا و مهمات می برد. من خودم مهمات و اسلحه را

دیده ام .

- خوب، چندتا نگهبان دارد؟

—معمولاً سه‌تا، غیر از راننده. یک نفر جلو سوار می‌شود و دو نفر عقب. خیالشان هم راحت است که خطری تهدیدشان نمی‌کند.

—خوب، چه وقت‌هایی می‌روند؟

— ساعت چهار کامیون از پیچ ویلی‌کارد می‌شود. سرپیچ که رسیدند جاده تقریباً پانصد متر سرازیری دارد. به نظر من آنجا بهترین جاست.

آن دو از هم جدا شدند. یانکل در دل شب ناپدید شد.

«هو.م.م.م.م.م.»

چرو دسته‌اش را باچشمانی پراز سوءظن بازرسی کرد.
- خوب، راه می‌افتیم.

همه راه افتادند. مثل سرخ‌پوست‌ها به ستون يك می‌رفتند و چرو پیشاپیش همه بود. تفنگ را به طور عجیبی به دوش کشیده بود: تسمه‌اش پشت گردن بود و خود تفنگ روی سینه‌اش. دستش را روی قنداق تفنگ گذاشته بود. از پشت، با آن شالی که به دور سر بسته بود، به مادری می‌مانست که بچه‌اش را بغل کرده باشد.

کرلنکو به زحمت راه می‌رفت و يك پایش را می‌کشید. صورتش از درد درهم کشیده می‌شد. بالحنی اندوهگین به يانك توضیح داد:
- هرچه می‌کشم، از رماتیسم می‌کشم.

ماشورکا همراهشان نبود. در پیاسکی زنی دردزایمان داشت؛ و دوروز بود که ماشورکا دوروبر مزرعه‌اش پرسه می‌زد و دعا می‌خواند. يانكل فانوسقه‌ای دور کمر بسته و به همه سوراخ‌های آن نارنجك دستی آویزان کرده بود. استانچيك کاردی دردست داشت؛ تنه‌اش سلاحش

همین کارد بود.

برادران زبوروفسکی وضعیتشان ازهمه رو به راه تر بود: هر کدام،
يك تفنگ آلمانی يك سرنیزه و يك تپانچهٔ ماوزر^۱ داشتند؛ و خشاب هایشان
پر بود.

پان مسناس، بی اسلحه، پشت سر یانک پاهایش را می کشید و
می آمد. با آن کت خز گل و گشادش، مثل سگی که رویش آب پاشیده
باشند، بی مصرف و مضحک به نظر می رسید. دمدم می ایستاد و پشت
بوته ای می دوید: اسهال خونی گرفته بود. علیرغم ضعف و بی حالیش،
بالاخره به بقیه می رسید و بالکنت زبان عذرخواهی می کرد. این وضع
تانیمة اول راه همچنان ادامه داشت، اما آخر سر، خسته و نالان، از
پا در آمد و پشت بوته ای ماند و اگر یانک نبود نمی توانست هیچ وقت
بابقیه همراه شود.

پیش از وقت به پیچ جادهٔ ویلی کا رسیدند و در دوطرفش موضع
گرفتند. دو برادر بزرگ تر زبوروفسکی در بلندترین نقطهٔ جاده کمین
کردند؛ درست در همان جا که راننده کامیون مجبور بود برای سرازیر
شدن دنده عوض کند.

خورشید داشت غروب می کرد. سطح برف سفت و صاف بود:
دراثر گرمایی که روزها به آن می تابید روی هم فشرده شده بود. نزدیک
نیم ساعت در حال انتظار در آنجا دراز کشیدند.

کرلنکو که تنش کرخت شده بود و احساس می کرد شکمش
روی برف یخ زده است، فحشی داد و بلند شد.

چرو فرمان داد:

– زود باش دراز بکش!

کرلنکو اعتراض کرد:

۱. Mauser نام کارخانهٔ آلمانی سازندهٔ اسلحه.

- می خواهی شکمم بخ...
چرو چشمك زد.

پیرمرد بازهم اعتراض کرد:
- به من فحش می دهد!
چرو گفت:

- فحش ندادم. تو که می دانی چشمم خودش به هم می خورد.
عصبی است. خفقان بگیر!

صدای کامیون را شنیدند. صدای عوض کردن دنده به گوش رسید ، بعد کامیون از پشت پیچ پیدا شد و شروع به بالا آمدن از شیب جاده کرد. ناله کنان و آهسته می آمد ، حتماً بار سنگینی داشت. یانک صورت رنگ پریده و گیج راننده را دید؛ لابد از سرما و زوزه کامیون به تنگ آمده بود. آلمانی دیگری، غرق در افکار خود، کنارش نشسته بود. کامیون سه تنی بود. صدایی از درون آن می خواند:

Ich hat ein kameraden^۲

و صداهای دیگری با آن دم می گرفتند. کامیون پراز سرباز بود!
چرو خود رابه برف ها چسباند، شانه هایش کمی قوز کرده بود.
کر یلنکو با صدای خفه ای گفت:

- اگر برادران زبوروفسکی حمله بکنند، کلکمان کنده است!
کامیون به بالای تپه رسید. حالا دیگر دو رج سرباز آلمانی را می دیدند که در عقب کامیون، رودر و نشسته و تفنگ ها را بین زانو ها گرفته اند.

Ich hat...

کامیون ناله کنان زور زد و در پشت پیچ از نظر ناپدید شد. برادران

۲. رفیقی داشتم... این جمله عنوان يك سرود معروف آلمانی برای شهدای جنگ است.

زبور و فسکی جاده را طی کردند و برای پیوستن به بقیه آمدند.
چرو به آنها گفت:

- کار خوبی کردید. فردا دوباره به اینجا می آیم ببینیم چه می شود.

روز بعد، وقتی به آنجا رسیدند، چرو یانک را با خود برد و در پای
سرازیری به نگهبانی گذاشت.

- بلدی سوت بزنی؟

- آره.

- کامیون از اینجا می پیچد. وقتی به اینجا رسید، خوب تویش
را نگاه کن. اگر کم تراز شش نفر در آن نشسته باشند، سوت بزن.
فهمیدی؟

- آره.

- بگو ببینم چی گفتم.

یانک دستور را تکرار کرد. چرو دور شد و یانک خود را پشت
بوته ها قایم کرد. باز هم خورشید در پس افق فرو می نشست. یانک صدای
کامیون را شنید. همان راننده پشت فرمان بود و همان سرباز کنارش به
خواب رفته بود. کامیون پیچید و شروع به بالا رفتن از شیب کرد. یانک
بوته ها را کنار زد و نگاه کرد. تنها يك نفر روی يك جعبه در کامیون نشسته
بود. مثل این که داشت چرت می زد. نگاه یانک یکی دو ثانیه، بهت زده،
به او خیره ماند: مرد، اگوستوس شرودر پیر بود.

کامیون ناله کنان و به سنگینی پیش می رفت ... یانک فکر کرد
فقط يك مرد در کامیون نشسته است. باید سوت می زد. دو انگشت را
در دهان گذاشت. در پشت کامیون، پیر مرد بالا بلند و باریك اندام روی
جعبه تکان تکان می خورد. سرش پایین بود و چانه اش با هر حرکت
کامیون به سینه اش می خورد. دست هایش روی سینه صلیب شده بود.

يك مرد تنها. تنهای تنها....

صدای سوت- کوتاه و گوشخراش- بلند شد. کامیون درست در همین لحظه به بالاترین نقطه جاده رسیده بود. یانک در بر تو آسمان سرخ رنگ، دوشب سیاه را دید که از دوسوی جاده به وسط پریدند. صدای شلیک دوتیر را شنید و به دنبال آن کامیون یکدفعه ایستاد. بعد اگوستوس شرودر را دید که از کامیون پایین پرید و از هر طرف می‌دوید تا شاید راه نجاتی پیدا کند و دست‌های درازش مثل پره‌های آسیاب بادی در هوا می‌چرخیدند. یانک از پشت بوته‌ها به وسط جاده پرید، به طرفش دوید و فریاد زد:

- تیر خالی نکنید! دست نگه دارید! تیر...

اما ناگهان صدای شلیک سومین گلوله را شنید. وقتی به کامیون رسید، اگوستوس شرودر را دید که روی زمین نشسته به چرخ کامیون تکیه داده و دست روی شکم گذاشته است. هیچ کس توجهی به او نداشت. پارتیزان‌ها حریصانه سرگرم واریسی جعبه‌های اسلحه و مهمات و مواد منفجره بودند. چهره کودکانه پیر مرد حالتی خیره و مبهوت داشت - حالت حیرت‌زده آدمی بی‌گناه و معصوم. انگار اصلاً درد نمی‌کشید. بیش از هر چیز، متحیر به نظر می‌رسید. وقتی یانک رویش خم شد، شنید که به زبان آلمانی پشت سر هم می‌گوید:

- Was ist es? Was ist es?

یکدفعه یانک را شناخت و لبخندی به او زد.

به زبان لهستانی، با صدایی که هنوز درد آن را ضعیف نکرده

بود، گفت:

- من زخمی شدم. توتیر انداختی؟

- نه.

۳. چه شده؟ چه شده؟

اگوستوس شرودر بالحنی اندوهناك، به نحوی كه گویی
برایش بسیار مهم است، گفت:

— باور می‌کنم.

وبی‌درنگ، انگار می‌خواهد به يانك اطمینان بدهد پی‌حرفش
را گرفت:

— اذیت نمی‌کند.

کریلنکوسرش را از کامیون در آورد و باخوش خلقی گفت:
— حالا صبر کن. اذیتش هنوز مانده! نگران نباش، تیری كه به
شكم بخورد يك‌دفعه كلك آدم را نمی‌کند. اما انتظار كشیدن برای
ضرری ندارد.

بعد خوش و خرم پوزخندی زد و گفت:

— خواهی دید.

يانك پچ‌پچ‌كنان گفت:

— به شان گفتم كه تیر نیندازند.

— حرفت را باور می‌کنم.

رنگ از صورت استخوانی پیرمرد پرید. آسمان سیاه شده بود.
كلاغ‌ها دیگر قارقار نمی‌کردند.

چروبايك جست پشت فرمان نشست. تفنگ روی سینه‌اش بود.
بی‌آن كه به مرد مجروح نگاهی بیاندازد گفت:

— مامی‌رویم. سوار شو. كامیون را با خودمان به جنگل می‌بریم.

يانك گفت:

— من کمی اینجا می‌مانم.

— برای چه؟

— این، آخر این...

می‌خواست بگوید: «این دوست من است.» اما به جای آن گفت:

—من اورا می شناسم .

صورت پیرمرد همچنان سفیدتر می شد و لب هایش بنای لرزیدن را گذاشت.

چرو گفت :

—هر جور میل توست .

بعد موتور را روشن کرد و قدری در جا گاز داد .

—خیلی طولش نده . مواظب این دوروبرها باش .

کامیون به راه افتاد و دود و بوی بنزین را پشت سر خود در فضا پراکند.

اگوستوس از یانک خواست:

—عکس... عکس پسر... در جیب کتم ...

یانک دکمه های بالا پوش پیرمرد را باز کرد و جیب هایش را گشت . یکدفعه عکس را پیدا کرد . مرد جوان که لباس نظامی هیتلری به تن داشت ، باقیافه ای خشن نگاهش می کرد .
—بده اش به من .

عکس را در دست پیرمرد مجروح گذاشت . اگوستوس بالبخند تلخی به آن خیره شد .

— به من افتخار خواهد کرد . یا شاید هم شانه هایش را بالا بیاورد و بگوید : « پدرم فقط وظیفه اش را انجام داده . همین و بس . زیگک هایل^۴ ! »

عکس از دست پیرمرد روی برف ها افتاد .

—مرا اینجا تنها نگذار . اگر يك دهاتی پیدایم کند بامشت و لگد کلکم را می کند .

یانک پیرمرد مجروح را کشان کشان به بوته زار برد و به درخت

۴. Sieg Heil! سلام نظامی نازی ها . به معنای سلام بر پیروزی !

بلوطی تکیه‌اش داد.

— عروسک‌هایم یتیم می‌شوند .

یانک جیب‌های خود را گشت و عروسکی را که با خود داشت، از آن در آورد. برق شادی چهرهٔ پیرمرد را روشن کرد .
به نظر می‌رسید که کمتر درد می‌کشد . یانک عروسک را کویک کرد و روی زمین گذاشت تا کار کند . آدامک شروع به حرکت کرد. پیرمرد لبخند زد .

— Ach! du lieber Augustin, Alles ist weg , weg, weg...۵

عروسک انفیه کشید .

— Ach! du lieber Augustin, Alles ist weg !

عروسک خیمه شب‌بازی عطسه کرد و سرش را تکان داد .
— متشکرم ...

یانک عروسک را در دست‌های پیرمرد گذاشت ... ساعت‌ها گذشت. شب آرام بود؛ باددیگر لابلای درختان بی‌برگ زمزمه نمی‌کرد. تنها صدای ناله ضعیف پیرمرد که روی برف افتاده بود شنیده می‌شد. وقتی ناله‌اش به آخر رسید ، یانک جسدش را از پشت بوته‌ها بیرون کشید و آن را وسط جاده گذاشت. سپس راهش را به‌سوی جنگل درپیش گرفت و رفت.

۵. آخر اگوستین عزیزم، همه‌چیز تمام شد، تمام شد، تمام شد...

سه روز پس از حمله به کامیون، پان یوزف کونیچنی به دیدن چرو آمد. مهمانخانه دار، این دفعه سوار سورتمه بود و چهار دهقان همراهیش می کردند. لباس روز یکشنبه را به تن داشتند و به موهایشان روغن زده و به دقت تمام شانه اش کرده بودند، با این حال غم و غصه از قیافه شان می بارید.

پان یوزف همین که از سورتمه پایین پرید، فریاد زد:

— بچه ها، مگر دیوانه شده اید؟

پارتیزان ها با علاقه منتظر ماندند تا عاقبت کار را ببینند. در جنگل داد و بیداد کمتر اتفاق می افتاد.

— ... آلمانی ها صد هزار زلوتی^۱ غرامت از پیاسکی می خواهند! جمعاً نیم میلیون زلوتی غرامت را باید پنج دهکده^۲ این ناحیه بردارند: پیاسکی، ویلیچکی^۳، پسودبرودزی کلینی^۴، ولوبافکی^۵، بچه ها، به ما نگاه کنید...

۱. Złoty واحد پول لهستانی. تقریباً معادل ۲۰ ریال.

2. Wieliczki

3. Kliny

4. Lubawki

با ادا و اطواری که در می آورد همه نگاهها را متوجه سینه خود کرد.

... به قیافه مامی آید که بتوانیم صد هزار زلوتی را بادست خودمان آتش بزنیم. کلاهتان را قاضی کنید، بچه‌ها. شما خودتان را به خطر نمی‌اندازید؛ يك حمله ناگهانی، بعد کامیون مال شماست؛ و فوراً به مخفیگاهتان در جنگل برمی‌گردید. اما ماچی؟ ما همیشه حی و حاضر جلو چشمشان هستیم. تن ما هم همیشه برای کتک می‌خارد! به حال زن و بچه‌های ما رحم کنید. دیگر چه بگویم بچه‌های من؟ یتیم‌های من!

جارو و جنجال پارتیزان‌ها به تمسخر و ریشخند بلند شد؛ کریلنکو داشت غش و ریه می‌رفت.

... هر کسی حق دارد زندگی خودش را به خطر بیندازد؛ ما همه حاضریم جان خود را به خاطر آزادی فدا کنیم. ولی هیچ کس این حق را ندارد که به‌بهای جان دیگران با دشمن مبارزه کند. مسیحیت این کار را قبول ندارد. نه این کار اصلاً کار يك مسیحی نیست. و راستی، می‌دانید که آلمانی‌ها در دهات چه اعلامیه‌ای پخش کردند؟
چرو زیر لب غرید:

— هوم... م... م... می‌توانم حدس بزنم.
— اگر يك بار دیگر به جاده‌ها حمله شود، پنج گروگان را دار می‌زنیم! آره داریم زنند بچه‌ها، ریز و درشت را دار می‌زنند!
چرو در حالی که چشمک می‌زد، زیر لب گفت:
— هوم... م... م... اگر کمی به خودشان زحمت بدهند و این‌ور و آن‌ور را خوب بگردند، خیلی راحت پنج همشهری را پیدا می‌کنند که شایسته دار زدن باشند!
پان یوزف حیرت‌زده گفت:

— ها؟ چی گفتی؟ حالا وقت شوخی نیست، چرو. بچه‌ها، شما را به دین و مذهب‌تان قسم! دست از سرآلمانی‌ها بردارید! هنوز زمان ضربه‌زدن نرسیده. هروقت موقعش شد، من اولین کسی هستم که به آنها ضربه می‌زنم.

چرو باتأکید خاصی گفت:

— شکی نیست.

— ... اما بچه‌ها، در حال حاضر خودتان را مخفی کنید! خودتان را استتار کنید! باز هم به زیرزمین‌ها بروید! ساکت باشید، هیچ علامتی از خودتان به جا نگذارید، يك كلمه هم حرف نزنید، حتی آه هم نکشید! ما حالا از جا نمی‌جنبیم، فقط منتظر می‌مانیم. من مرد سرد و گرم‌چشیده‌ای هستم، و در مورد هجوم‌ها و یورش‌ها تجربه‌ی بی‌نظیری دارم. حرفم را باور کنید، در میان اجدادمان به مادر بزرگ‌های من بیشتر از تمام زن‌های این نواحی تجاوز شده است. تاتارها، سوارکاران تویتونی^۵، روس‌ها، و حتی نجبای لهستانی خودمان به آنها تجاوز کرده‌اند. حرفم را باور کنید، من می‌دانم چطور باید این چیزها را تحمل کرد. برای همین به شما می‌گویم: هیچ علامتی از خودتان به جا نگذارید، حتی آه هم نکشید که صدایتان را بشنوند! ما دراز می‌کشیم؛ خودمان را به مردن می‌زنیم؛ حالا تکان نمی‌خوریم، تا بعد... بیایید فاتح را گول بزنیم؛ بیایید چاق و چله‌اش کنیم؛ بیایید نرم نرمك با لالایی خوابش کنیم. بیایید جان بچه‌هایمان را نجات دهیم، چراغ خانه‌مان را روشن نگهداریم و دهمان را از گزندشان حفظ کنیم. بالاخره يك کشور — چه شوروی چه آمریکا — يك روز كلك آلمانی‌ها را می‌کند. آن وقت آنها خواهند دید که من چند مرده حلاجم!

ناگهان حرفش را برید و لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت:

۵. Teuton قومی از نژاد ژرمن. شوالیه‌های آن به سلحشوری و جنگاوری معروفند.

- برایتان آذوقه آورده‌ام... این حرف‌ها را از صمیم قلب می‌زنم
بچه‌ها، از صمیم قلب!
سپس سوار سورتمه شد و به راه افتاد.

یکراست به پیاسگی رفت و جلوسر فرماندهی ایستاد. از سورتمه
پرید، طره‌موی وسط پیشانی را مرتب کرد، روی دست‌هایش تف کرد،
سبیل‌هایش را با رطوبت آن خیس کرد و تاب داد، بعد داخل شد.
پان رومو آلد که چهره‌اش اسرارآمیز و در عین حال هیجانزده
بود، به استقبالش آمد.

پان یوزف پیچ‌پیچ کنان گفت:

- خوب؟

پان رومو آلد انگشت روی لب گذاشت:

- هیس... س... س...

و بعد با صدای خفه‌ای گفت:

- دورنمای امشب عالی است، پان یوزف.

- جداً؟ جان من راست می‌گویی؟

- شکی نیست. همه چیز طبق دلخواه ما پیش می‌رود! باد بر وفق

مراد ما می‌وزد! آن تخم‌مرغ‌هایی که هفته پیش آوردی کار خودش را
کرده.

- حتم داری؟

- باور کن، پان یوزف. من حواسم جمع است. شامه تیزی هم

دارم. مطمئن باش، پان یوزف. من کاملاً در اختیار شما هستم!

پان یوزف گفت:

- دوست عزیزم، دوست عزیزم.

دو مرد، همچنان صادقانه و صمیمانه به چشمان یکدیگر خیره شده بودند و دست هم را تکان می دادند.

پان رومو آلد به او اطمینان داد:

– وقت و بی وقت یکی دو کلمه در تعریفت گفتم. يك کلمه اینجا، يك کلمه آنجا؛ از هر فرصتی زیرکانه استفاده کردم. جای نگرانی نیست.

پان یوزف، هیجانزده گفت:

– يك خرده پنیر برایت می فرستم. یا شاید گوشت خوك را ترجیح می دهی؟

– گوشت خوك، البته گوشت خوك! اما پنیر هم بد نیست... هوم! پان یوزف تصمیمش را گرفت.

– از هر دو برایت می فرستم، دوست عزیز.

پان رومو آلد، پان یوزف را به اتاق راهنمایی کرد. افسر پلیس نازی سرگرم گرفتن ناخن هایش بود و آهنگك *Kleine entzückende Frau*^۶ را با سوت می نواخت.

پان رومو آلد پیچ پیچ کنان گفت:

– هرگز از این سر حال تر نبوده.

افسر نازی سر بلند کرد و با وجد و خوشی گفت:

– آه دوست من، هر یوزف. رومو آلد به من اطلاع داد که مرا دعوت کرده ای. خیلی خوشوقت شدم، واقعاً خوشوقت شدم! تو مرد فهمیده ای هستی، هر یوزف. می دانم خواهان رابطه درست و حسابی مقامات نظامی با مردم این ناحیه هستی، ها... ها... ها! من هم سعی خودم را می کنم. امشب شام هم دعوتت را قبول می کنم دوست من. وقتی پان یوزف بیرون رفت، افسر اس. اس چشمکی زد و باز بان

۶. دلبرك نازنین... متن کامل تر این ترانه بعداً خواهد آمد.

صدای تقه‌ای درآورد. پان‌رومو آلد قاه‌قاه خندید. آن روز دومین بار بود که این طور می‌خندید. چشمانش را بسته بود و دندان‌های نیش خود را به نمایش می‌گذاشت و از فرط خوشی سر می‌تکاند.

آن شب، پان‌یوزف از مهمانان بنا بر بهترین رسوم کهن مهمان‌نوازی دهقانی پذیرایی کرد. افسر اس.اس، پاتۀ^۷ خرگوش خورد که پانی‌فرانیا بادست‌های قابل و کارآمد خود، آن را درست کرده بود؛ ران خوک نمک‌سود، جوجه، پنیر، و عسل خورد؛ و وودکای سیری نوشید. پشت‌بندش چای را بانان شیرینی خوش‌طعمی که بادانه‌های خشخاش تزیین شده بود، نوش‌جان کرد. شمع‌هایی که روی میز گذاشته شده بود، با نور ضعیفی می‌سوخت و اتاق غذاخوری را روشن می‌کرد. دهکده برق نداشت و باوجودی که پان‌یوزف نفت فراوانی در زیر زمین ذخیره کرده بود، محض احتیاط و برای این که آن را از چشم مهمانان پپوشاند، چراغ نفتی را روشن نکرد. پان‌رومو آلد که پشت میز نشسته بود، حریصانه غذایی خورد و بادهان پر حرف‌های طرفین را ترجمه می‌کرد.

افسر اس.اس در بین غذا پرسید:

— پس فراو^۸ فرانیا کجاست؟

مهمان‌خانه‌دار قیافۀ غم‌انگیزی به خود گرفت و گفت:

— هم‌سرم برونشیت شده. گفتم به‌اش بادکش بیاندازند.

افسر اس.اس، چای خود را با جرعه‌های کوچک نوشید و پرسید:

— بچه هم داری؟

پان‌یوزف با ناراحتی و لکنت زبان گفت:

۷. Paté کماج، کمبه: نانی که با گوشت تهیه می‌شود.

۸. Frau به آلمانی، خانم. بانو.

— نخیر. نه.

افسر پلیس گفت:

— که این طور، که این طور!

سیگار برگی روشن کرد و بادلسوزی ساختگی به میزبانش خیره شد، سپس نگاهش را کمی گرداند و در حالی که دود سیگار را از لای لبانش بیرون می داد، گفت:

— باید ببینم چکار می توانم برایتان بکنم.

پان یوزف، باخوش خیالی، گمان کرد که به قضیه حمل و نقل غله اشاره می کند. چون خودش با زرنگی در خلال غذا خوردن حرفش را به میان کشیده بود. پیش خود گفت: چه معامله پر منفعتی! و از افسر تشکر کرد.

افسر، قیافه ای جدی به خود گرفت.

— با کمال خوشوقتی این کار را می کنم.

پان رومو آلد دستمال سفره را جلو دهنش گرفت تا خنده خود را فرو خورد.

افسر اس. اس. یکلوان دیگر و دکا بالا انداخت و توضیح داد:

— من دیگر چندان جوان نیستم. هیچی نمی توانم مثل شما پس^۹

خون آدم را به جوش آورد!

بعد، زیر جلکی خندید.

پان رومو آلد بس که جلو خنده خود را گرفته بود، نزدیک بود خفه شود. و پان یوزف هم که اصلاً بد گمان نشده بود، یکی دوبار، بی اختیار، زیر خنده زد.

افسر اس. اس. ته لیوانش را بالا آورد، سیگاری روشن کرد و به سنگینی از جا بلند شد و گفت:

۹. Schnapps نوعی مشروب آلمانی.

- می‌خواهم به‌فراوانیا اداى احترام کنم.

رنگ از روی مهمانخانه‌دار پرید. دهانش را باز کرد، اما صدایی از آن درنیامد، و همان‌جا، با دهان باز می‌خکوب شد.

افسر اس. اس گفت :

- بیا ببینم!

بعد شمعی از روی میز برداشت .

- راه را نشانم بده . زود باش !

پان یوزف همان‌طور بر جا خشک شده بود . دهانش مثل يك ماهی که از آب دریاورند باز مانده بود.

در پای پلکان زور زد تا چند کلمه‌ای ادا کند. با صدایی گرفته و خفه وبا لکنت گفت :

- هم... هم... همسرم در رختخواب است. م...م...م... مریض است.

افسر پلیس به جلو هلش داد.

- راه بيفت ببينم!

مهمانخانه‌دار ، يك بار ديگر جلو اتاق خواب ايستاد . زانو - هایش از ترس و هیجان می‌لرزید. مثل سگی کتک خورده ، نگاه پر- استغاثه‌ای به افسر اس. اس انداخت.

- در را باز کن!

پان یوزف اطاعت کرد. در تاریکی اتاق صدای جیغی به گوش رسید. افسر اس. اس داخل شد و شمع را بلند کرد . پانی فرانیا که با يك خیز بلند شده بود، به آنها خیره شد. چشم‌های درشت آبيش لبریز از وحشت بود. گیسوانش از دو طرف سر ، روی سینه‌های برده‌نه‌اش افتاده بود. به سرعت ملافه را تا چانه‌اش بالا کشید.

افسر اس. اس ، با تحقیر به پان یوزف نگاه کرد و زیر لب غرید:

— بچه ندارد، '!' mein Gott زن به این خوشگلی دارد و بچه ندارد !

سیگار را با تفی به زمین انداخت وزیر پا له کرد. بعد رو به پان-یوسف کرد و دستش را به طرف او دراز کرد و دستور داد:
— شمع را نگهدار !

صبح روز بعد ، درشکه چي پان یوسف ، که از گریه و زاری پانی فرانیا دلش به رحم آمده بود، او را به مخفیگاه پارتیزان ها برد. زن بیچاره ، که صورتش کبود شده بود و تنش از تشنج عصبی می لرزید تمام ماجرا را برای چرو و تعریف کرد. و آخر سر گفت :
— بگذار اینجا بمانم .

چرو به او خیره شد، چشمانش با همان لرزش عصبی می پرید، و او آن را به باد ناسزا می گرفت، چون این دفعه واقعاً و از ته قلب به هیجان آمده بود.

— می توانی چند روز پیش ما بمانی. پدر و مادرت کجا هستند؟
— در موراوی^{۱۱} .
— بعداً ترا به آنجا می فرستیم .

بعد از ظهر آن روز، پان یوسف با قیافه رقت باری پیش پارتیزان ها آمد، سبیل ها و طره موی پیشانی اش آویزان بود . صورتش مثل کسی

۱۰ . به آلمانی، خدای من!

۱۱ . Murawy از قرار یکی از نواحی لهستان است. با Moravie از نواحی چکسلواکی اشتباه نشود.

که دندان درد شدیدی داشته باشد، درهم و منتقبض شده بود. آدم دلش میخواست صورتش را کمپرس کند.

زیرچشمی نگاهی به پارتیزانها انداخت و با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه در میآمد گفت:

— میخواهم با زنم حرف بزنم.

چرو، صاف و ساده گفت:

— برو گمشو!

پان یوزف یکهو زیرگریه زد. آن روز رفت، اما فردا و پس فردایش باز هم برگشت. پانی فرانیا دیگر آنجا نبود: چرو او را پیش قوم و خویش هایش درمورای فرستاده بود. پان یوزف، دو هفته تمام، هر روز به آنجا میآمد. هر دفعه که خواهش می کرد زنش را ببیند، از هر طرف فحش های آب نکشیده بر سرش می ریخت و او با قیافه ای که درد ورنج در آن موج می زد، ناسزاها را می شنید و راهش را می کشید. می رفت؛ بی آن که جرأت داشته باشد به صورت پارتیزانها نگاه کند، تا آن که یک روز، یک شوخی دوپهلوی و نیشدار کریلنکو، موضوع را به نتیجه غیر مترقبه ای ختم کرد.

پان یوزف، مثل هر روز به جنگل رسید، و همان طور که عادتش شده بود، خواست که زنش را ببیند. کریلنکو مدت مدیدی به او خیره شد، تفی انداخت و گفت:

— تبریک می گویم، مهمانخانه چچی! خبرهای خوبی برایت دارم.

تو پدر شدی!

پارتیزان هایی که در آن لحظه حاضر بودند، در عمرشان مردان رنج کشیده و شکنجه شده زیاد دیده بودند، اما همه متفق القول بودند که هرگز قیافه ای چنین هولناک و مخوف ندیده اند. پان یوزف یک کلمه هم نگفت. صورتش یکهو عین گنج دیوار شد، پنداری خون در رگ.

هایش نیست؛ و در چشمانش اندوهی عمیق موج زد . کرلنکو که از شوخی بیجایش شرمنده بود ، پس از آن می گفت : « فقط ظاهرش شباهت دوری با انسان داشت.» پان یوزف بعد از شنیدن این حرف به پارتیزان‌ها پشت کرد و دور شد. اما چندان دورتر نرفت. اولین درختی را که جدا از درختان دیگر رویده بود، پیدا کرد و به سمت آن رفت. در آنجا کمر بندش را درآورد ، يك شاخهٔ محکم را انتخاب کرد و خودش را دار زد.

پارتیزان‌ها دریافتند که شرافت و نجابت هنوز در قلب پان یوزف بیچاره نمرده بود، و آن طور که آنها گمان می کردند بزدل و ترسو نبوده است. از این رو او را طی مراسم تدفین باشکوهی به خاک سپردند و همانگونه که در خور يك مسیحی مؤمن و شایسته است، صلیبی چوبین بر فراز گورش برافراشتند .

کامیونی که به غنیمت گرفته بودند، برایشان آمد نداشت. چرو تصمیم گرفت آن را تابهار آینده در يك کارگاه چوب‌بری متروك و بلااستفاده در جاده ویرکی بگذارد. کرلنکو با این نقشه شدیداً مخالفت کرد. برافروخته و خشمگین، به چرو چشم دوخت و گفت:

— این کامیون به درد ما نمی‌خورد. من می‌خواهم آتشش بزنم. آن قدر بنزین دارد که بشود آتشبازی قشنگی با آن راه انداخت.

اما يك روز صبح چرو سوار کامیون شد و پشت فرمان نشست. کرلنکو، باغیظ و غضب، پرسید:

— اینجا فرمانده کیست؟ من گفتم کامیون را آتش بزنیم! چرو گفت:

— هیچ کس، هیچ کس اینجا فرمانده نیست. بعد کامیون را روشن کرد.

کرلنکو، بد و بیراه گفت:

— به درك اسفل السافلین! من گفتم که...

کامیون به راه افتاد و پیر مرد او کراینی تنها يك لحظه فرصت

داشت که بپرد و سوارش شود. کامیون از وسط کاج‌ها و روی برف نرم، آهسته پیش می‌رفت. کلاغ‌ها قارقار کنان به دنبالش راه افتادند. لابد انتظار داشتند آن هیولا، پشت سر خود فضله‌های درشتی برای خوراکشان بجا بگذارد. کرلنکو اخم کرده بود. چرو رو به او کرد و چشمک زد.

پیرمرد فریاد زد:

- مرا دست می‌اندازی؟

چرو، صادقانه گفت:

- نه بابا، تو خوب می‌دانی که پریدن چشمم عصبی است.
کلاغ‌ها همچنان قارقار می‌کردند؛ شکی نبود که نا امید شده بودند.

کامیون در میان جنگل در جاده‌ای راه می‌پیمود که دو طرفش راکاج‌های پر برف در احاطه گرفته بودند. ناگهان صدای تیری به گوش رسید. شیشه جلو کامیون خرد شد.

کرلنکو غرید:

- خیانت!

کامیون یکپه‌وا از جاده منحرف شد، به درختی برخورد و ایستاد.
- چرو!

چرو به سنگینی و بادست‌های آویخته روی فرمان افتاده بود.
کرلنکو او را بلند کرد و تکانش داد.
- چرو!

دندان‌های چرو از درد، قفل شده بود. هنوز زنده بود. سعی کرد حرف بزند، اما فقط يك حرف غلغل کنان از دهانش درآمد:

- چ... چ...

خون از دهانش بیرون زد. رنگ صورتش کبود شد. یکپه‌وا

تمام قدرتش را جمع کرد و راست شد، تبسمی کرد و چشمک زد.
- چرو! خدای بزرگ! داری شوخی می کنی، نه؟ داری سر
به سرم می گذاری، آره؟ حالت خوب است، مگر نه؟ آخریک چیزی
بگو چرو!

چرو، بریده بریده گفت:

- ن... نه... من... من... من... شوخی... نمی... کنم...
چشمک... عصبی... است.

بعد به سنگینی روی فرمان افتاد. کرلنکو سر او را بلند کرد؛
يك چشمش باز بود و چشم دیگرش بسته.
- چرو!

اما چرو جان داده بود. تیر درست به قلبش خورده بود.

کرلنکو از کامیون بیرون پرید و غرش کنان گفت:

- خوب! دیگر معطل چه هستید؟

از خود بیخود و پریشان سینه سپر کرد و فریاد زد:

- بزنید! بزنید!

بعد هر چه فحش به دهندش می رسید، یکریز سرازیر کرد.

سه مرد، دور کامیون جمع شدند و مات و مبهوت به او خیره

ماندند.

کرلنکو، یکهو آنها را شناخت: پارتیزانهای جنگل مجاور
بودند؛ سه مردی که مستقلاً فعالیت می کردند. هر سه افسرده و غمگین،
به ناسزاهای پیرمرد او کرآینی گوش دادند.

- ما کامیون را با آرم آلمانی دیدیم. از کجایمی دانستیم که شما در

آن نشسته اید؟ برای هدف گیری و تیراندازی وقت کمی داشتیم. به!
حرامزاده کثافت!

معلوم نبود به کی فحش می دهند: به چرو، به کامیون، به بخت

بد، یا اصلاً به زندگی.

– تقصیرمانیست... لعنت بر بخت بد... حرامزاده کثافت!

این تنها کلماتی بود که از دهانشان خارج می‌شد. چند لحظه‌ای همین طور آنجا ماندند. تف انداختند، با تأثر زمین و زمان را به باد دشنام گرفتند و به حالتی گنهکارانه سرتکان دادند.

کریلنکو غصه دارتر از آن بود که به آنها جواب دهد. فقط گفت:
– کمک کنید کامیون را راه بیاندازیم.

به کمک یکدیگر، کامیون را به جاده برگرداندند. کریلنکو نعش چرو را در پشت کامیون گذاشت.

یکی از پارتیزان‌ها به آن اشاره کرد و گفت:

– نگاه کنید! مثل این که دارد چشمک می‌زند!

کریلنکو به تلخی گفت:

– آره. عصبی است.

بعد کامیون را روشن کرد. سه مرد با نگاه بدرقه‌اش کردند و فریاد کنان گفتند:

– از ما دلخور که نیستی، ها؟

کریلنکو زیر لب فحش داد. اشک‌های درشتی روی سیل هایش سرازیر می‌شد. دم‌بدم برمی‌گشت و به جسد دوستش نگاه می‌کرد. یکهو، مثل بچه‌ای که پدرش مرده باشد، بغض راه گلویش را بست و هق‌هق گریه امانش نداد.

روزها از پی هم می گذشت و یانک مردد بود که آیا باید به ویلنو برود و کفاش پیر را از آن حادثه ناگوار مطلع کند یا نه. اما بالاخره کریلنکو به جای او تصمیم گرفت. یک روز، بی آن که بگوید به کجا برود و چرا؟ به یانک گفت:

– برو جریان را بگو!

یانک منظورش را فهمید. برای سفر چند سیب زمینی در جیب بغلش گذاشت و به راه افتاد.

وقتی به ویلنورسید، برف و بوران غوغامی کرد. دانه های برف امان نمی داد چشم هایش را باز نگه دارد، و باد نفسش را می برید. از در مغازه به درون رفت و آن راپشت سرش بست. پیر مرد کفاش، مثل همیشه، سر گرم کار بود. سر برداشت و نگاه تندی به یانک انداخت. ناگهان با صدای خشنی پرسید:

– دستگیرش کرده اند؟

– نه. پسران کشته شده.

پیر مرد دوباره سوزن را به دست گرفت و گفت:

— مردن بهتر از دستگیر شدن است. انتظارش را داشتم. هر روز و هر شب انتظارش را داشتم. نمی‌توانست جور دیگری ختم شود. هر وقت تومی آمدی... بله، در این عالم خاکی نمی‌تواند طور دیگری ختم شود. هیچ کس نمی‌تواند از دست مرگ فرار کند. ما به همین دلیل زندگی می‌کنیم: برای رنج کشیدن و مردن. سرخم کرد و دوباره به کارش ادامه داد. يانك چند لحظه دیگر، کلاه به دست، ایستاد. پیرمرد درحالی که سرش پایین بود، يك لنگه کفش کهنه را تعمیر می‌کرد. يانك تنهایش گذاشت.

در خیابان بادگزنده‌ای می‌وزید و برف سنگینی می‌بارید. يانك تصمیم گرفت پیش از برگشتن به جنگل کمی در شهر بماند. سرپناهی جست، چمباتمه زد و سیب‌زمینی‌های سرد را یکی یکی از جیب درآورد و سرگرم خوردنش شد. سیب‌زمینی‌ها را با پوست می‌لمباند و افسوس می‌خورد که چرا نمك باخود برنداشته‌است. ناگهان احساس کرد که کسی مراقب اوست. بی‌آن که سر برگرداند به خوردن ادامه داد. ممکن بود يك پلیس آلمانی مراقبش باشد. وسعی کرد بدون تکان دادن سر، از گوشه چشم و دزدانه، دور و برش را بباید. بچه ولگردی را دید که حدود دوازده سال داشت. به جای لباس، کیسه‌ای به تن کرده بود. سوراخی در وسط درست کرده و سرش را از آن درآورده بود و دو سوراخ هم برای دست‌هایش بریده بود. به جای کفش، جل پاره‌هایی به پابسته بود که بی‌شکل و به اندازه‌های مختلف بود. کلاهش وضع نسبتاً آبرومندانه‌تری داشت، اما برای سرش گشاد بود. کلاه را پشت و رو کرده بود، چنان که لبه‌هایش

گردن را از برف محفوظ نگه دارد.

بچه و لگرد ابداً توجهی به یانک نداشت؛ انگار که برایش وجود خارجی ندارد. فقط به سیب زمینی خیره شده بود. يك لحظه چشمش را از آن بر نمی داشت. انگار سحر شده بود. هر وقت یانک از جیبش يك سیب زمینی در می آورد، چشمان پسرک برق می زد؛ و همین که آن را به دهانش می برد، بانگاه دنبالش می کرد، و تایانک به سیب زمینی گاز می زد، صورتش از اشتیاق فراوان ملتهب می شد. و وقتی که یانک سیب زمینی را با دهان پرمی بلعید، اشتیاق او هم فروکش می کرد. از روی عصبانیت این پا و آن پا می شد، بزاقش را فرو می داد و بانگاه دقیقی نیم تنه یانک را می کاوید: باز هم سیب زمینی دارد، یا دیگر ندارد؟ واقعاً مسئله ای است! یانک همچنان به خونسردی از غذا کیف می کرد.

پسرک همان جا ایستاد و چشمانش به سیب زمینی میخکوب شد. با این حال گاهی آه می کشید و به سختی آب دهانش را قورت می داد. بعد، یکدفعه چشمش به یانک افتاد: ظاهراً برای اولین بار جنبه انسانی قضیه را دید. لحظه ای فکر کرد، بعد کلاه گشاد را از سرش برداشت، مرتبش کرد، تف غلیظی انداخت و گفت:

– نگاه کن، بین چه کلاهی دارم! نو نو!

یانک بی آن که سر بگرداند، همچنان به سیب زمینی گاز

می زد.

– از يك عابر کش رفته ام. به به، چه کلاهی!

پسرک دید که دست یانک به جستجوی سیب زمینی زیر نیم تنه اش رفت و مشتاقانه انتظار کشید – شاید دیگر سیب زمینی نداشته باشد. – و وقتی سیب زمینی تازه ای از جیب یانک درآمد، خیالش راحت شد و به سرعت گفت:

- این کلاه را بایک دوجین سیبزمینی عوض می کنم و کمتر هم نمی دهم.

یانک اصلا جواب نداد.

بچه و لگردد مشتاقانه پیشنهاد کرد :

- خوب، شش تا !

و وقتی دید پیشنهادش با شکست روبرو شده لب هایش لرزید و صورتش درهم رفت؛ نزدیک بود زیر گریه بزند .
یانک گفت :

- آبغوره نگیر! هیچ وقت گریه نکن. يك وقتی این کارها فایده داشت ، اما حالا دیگر بی فایده است .

بعد يك سیبزمینی به طرف ژنده پوش كوچك انداخت كه آن را در هوا قاپید. دومی را هم انداخت و گفت :

- باید يك چاقو برمی داشتی و روی من می پریدی. این روزها باید این جور کرد. آن وقت تمام سیبزمینی ها مال تو می شد.

بچه و لگردد گفت :

- من چاقو ندارم .

یانک مغرورانه، به او اطمینان داد:

- به هر حال حریف من كه نمی شدی. برای این كه من حواسم جمع بود و می دانستم كه تو آنجایی. آدم در جنگل این چیزها را خوب یاد می گیرد .

پسرك داشت سیبزمینی خود را می خورد. پیش از خوردن آن را می مكید، می لیسید و ذره ذره گاز می زد. سعی می كرد تا آنجا كه ممكن است، خوردن را به درازا بكشاند. اول با ناخن سیبزمینی را پوست می كند، و وقتی آن را فرو می داد ، تازه نوبت بلعیدن پوستش می شد. بعد از آن كه از كار سیبزمینی فارغ شد، از یانك پرسید :

– تو از جنگل می آیی ؟

یانك چیزی نگفت.

پسرك ولگرد دنبال چیزی می گشت كه با آن توجه یانك را به خود جلب كند و در حالی كه پنجه های پایش را بی پروا به پیاده رو می-كوبید، گفت :

– بابام معلم مدرسه بود.

یانك گفت :

– پدر من دكتر بود .

پسرك ولگرد گفت :

– بابام يك آلمانی را كشت.

بعد باغرو در دنبال حرفش را گرفت :

– آنها دارش زدند.

و با اطمینان منتظر تأثیر افشاء این راز ماند .

یانك با خونسردی گفت:

– ای كلك! این جور حقه ها فقط به دردگدایی از دخترانی می-

خورد كه از كليسا در می آیند . با این حقه بازی ها نمی توانی مرا رنك كنی !

بچه ولگرد باوقار و اطمینان قسم خورد :

– به خدا دارش زدند. جلو تئاتر بزرگ . گذاشتند جسدش دو

روز همان جابماند. از هر كسی بررسی به ات می گوید. فقط كافی است

ازشان بررسی. تمام دوستانم را برای دیدنش خبر كردم . ننه ام دیوانه

شد و بردندش تیمارستان. بابای ترا كه دار نزدند، نه؟

بعد، به عجله، درحالی كه سعی می كرد هر حقه ای را كه در چنته

دارد، برای موفق شدن به كار بگیرد، از یانك خواست:

– يك سیب زمینی دیگر هم به من بده. خواهش می كنم!

یانک با احساس برتری کامل ، گفت :

- پدر من آلمانی ها را صدتا صدتا کشته . آن قدر احمق نیست
که مثل پدرت خودش را گیر بیاندازد .

بعد شانه ها را بالا انداخت و بی حرفش را گرفت :

- کاش هر کسی را که به دار می زنند ، یک آلمانی را کشته باشد !

پسر و لگردد که با احترام به او نگاه می کرد ، پرسید :

- حالا بابات کجاست ؟

- دارد با آلمانی ها می جنگد .

- خوب ، کجا ؟

- همه جا . در جنگل ... و تمام کشور .

- افسر است ؟

- آره ، ژنرال است . فرمانده همه پارتیزان ها است . اسم

خودش را گذاشته نایتینگل . آلمانی ها هم ، برای سرش جایزه تعیین
کرده اند .

پسرک ، با احترام ، گفت :

- آره ، آره . من هم اسمش را شنیدم .

یانک گفت :

- من هم به اش کمک می کنم .

آن وقت ، از دروغ هایی که به هم بافته بود ، شرمگین شد و به
فکر فرو رفت . حالا پدرش کجا بود ؟ چطور می توانست این همه بی خیال
از او حرف بزند ؟ در حالی که با این افکار دست به گریبان بود ، آخرین
سیمب زمینی را از جیب در آورد و به طرف پسرک انداخت . پسر و لگردد ،
آن را در هوا قاپید و در جیب گذاشت و گفت :

- می برم برای زنم .

- تو زن داری ؟

پسرک بادی به غنغنه انداخت و گفت:

— آره. برای من کار می کند. راستش را بخواهی، برای عده زیادی کار می کند—مانیک زانگورسکی^۱، یوزیک مکا^۲، زیبیچ کورزاوا^۳، و البته من — اما مرا بیشتر از همه دوست دارد. دختر خوبی است. سربازهای آلمانی، گاهیگاهی به اش کنسرو می دهند. او هم همه را به خانه می آورد. گاهی وقت ها، پول هم به اش می دهند؛ آنها را هم به ما می دهد.

بعد تفری انداخت.

— ... زندگی ما، پر بدک نیست. شکایتی نداریم. بیشتر از همه

چی، توتون حرام می کنیم.

— خیلی ها مثل شما هستند؟

— آره، آره. دسته های زیادی هستند. مثلاً من، با دسته زیبیچ

کورزاوا هستم. او بزرگ است؛ یک نابغه حقیقی است. همه از حساب می برند و او رئیس کل همه دخترهاست. آدم پردل و جرأتی است! دیروز، سه گونی غذا با خودش آورد. سر نیم ساعت به سه تا زن خانه دار حمله کرده بود؛ همه اش هم به تنهایی! قدش، تقریباً به اندازه توست. ومدت زیادی است که عاشق است، عاشق بدمستی! یک روز یک بچه ننه یهودی را در یک جهنم دره ای پیدا کرد که ویولن می زد. می دانی، از آنها که به اشان می گویند: «ووندر کیند^۴». پدر و مادرش کشته شده یا تبعید و همچنین چیزهایی شده بودند. زیبیچ او را پیش ما آورد و هر وقت هوس می کرد، به اش می گفت ویولن بزن و ما هم به آهنگش برقصیم. من اصلاً از آن بچه ننه خوشم نمی آید. جهود

1. Maniek Zagorski 2. Joziek Meka 3. Zbych Kurzawa

۴. Wunderkind در اصل آلمانی است که در زبان انگلیسی هم به همین شکل به کار برده می شود. به معنای بچه با استعداد و خارق العاده، اعجوبه و جزاینها.

کثیفی است.

به زمین تف کرد .

— ... من از جهودها خوشم نمی آید . اما او را برای این نگهداشته ایم که در خیابان ها زر زر و پولش را بلند کند و ما هم گدایی کنیم . مضحك است، نه؟ يك روز زیج سر قوز افتاد . خیال می کرد که کف خوابگاه ما کثیف است؛ و می دانی چکار کرد ؟
— نه .

— خر «ووندر کیند» را چسبید و مجبورش کرد کف حیاط را از این دیوار تا آن دیوار بلیسد . این زیج لا کردار هم گاهی شیطان به جلدش می رود که همچین فکری می کند!
یانک گفت :

— آره، شیطان به جلدش می رود !

— یارو می گوید اسمش مونیک^۵ است، یا همچین چیزهایی . اما همه «ووندر کیند» صدایش می زنند... آهای «ووندر کیند»، برو يك خرده هیزم بیار! و یولن بزن؛ برقش، بخوان؛ چهار دست و پا راه برو! ... هرکاری که ازش بخواهی، برایت می کند. خیلی خنده دار است!

یانک از لای دندان گفت:

— آره، خیلی مضحك است. می شود بینمش؟

پسر ولگرد گفت:

— چرا که نشود؟ به شرطی که باز هم سیب زمینی داشته باشی .
— حالا سیب زمینی ندارم. ولی می توانم يك وقت دیگر يك کیسه برایت بیاورم.

دهان و لگردد از تعجب باز ماند و گلویش خشک شد. من من کنان گفت:

- يك گونی؟ جداً؟

- شاید. اگر باهم به توافق برسیم.

پسر و لگردد گفت:

- بامن بیا.

هر دو به راه افتادند. پسر ك در راه به او گفت:

- همه مرا پستكا^۶ صدا می زنند. راستی، اسم تو چیه؟

- یان تواردوفسکی.

از خیابان پوهولانكا به سمت خیابان زاوالنا رفتند و بعد به چپ

پیچیدند.

پستكا گفت:

- بفرما، رسیدیم.

ساختمانی که داخلش شدند، احتمالاً زمانی کارخانه بود. بعضی از دیوارها به کلی فرو ریخته بود. تنها سربخاری، در وسط حیاط، دست نخورده باقی مانده بود.

پستكا گفت:

- هیچ کس جرأت نمی کند به اینجا بیاید، چون جای خطرناکی است! می گویند ممکن است دیوارها روی سر آدم بریزد. ولی ما که به تخممان نیست!

بعد، راه را به يانك نشان داد. از پلکان مخروطه ای که تا زیر زمین پوشیده از آشغال و کثافت بود، پایین رفتند. جای خیلی تاریکی بود و پایشان مرتب به سنگ و آجر و چوب می خورد. بوی پوسیدگی همراه با بوی تند و زننده مستراح، در همه جا پیچیده بود. صدای

ویولنی را شنیدند، و همراه آن آوازی را که به لهجه غلیظ یهودی
می خواند:

Siedziała na debie
I dlubala w zebie
A ludziśka glupie
Mysleli że...

دختره رفته بالا،
روی درخت افرا .
بعدش، حواسو جهم کرد،
فکرای بیش و کم کرد...

صدای ویولن یکهو قطع شد و از هر طرف فریادهای پراشتیاق
و هیجان زده بلند شد که:

- بازهم! بازهم بخوان! تی تینا^۷ را بخوان!
لوله ای شده بود؛ و صداهای درهم و برهم که بعضشان هم
جیغ تیز و گوشخراش دخترها بود به گوش رسید که فریاد می زدند:
- تی تینا را بخوان! تی تینا را می خواهیم! ...
ویولن دوباره به صدا درآمد و صدایی بچگانه همراهش خواند:

Tytyna była chora
I poszła do doctora
A doctor jej Powiedział
Że na niej chłopiec siedział!

۷. این شعر و اشعار بعدی این فصل به زبان لهستانی است و نویسنده ضمن ترجمه
به انگلیسی، آن را به همین شکل در کتاب آورده. ترجمه اش همان است که
در زیر هر بند آمده.

تی تینا مرض گرفتش،
زود، پیش دکتر رفتش.
دکتر گفتش؛ ای بالا!
چیکار کردی؟ ناغلا!
کار، کار یک پسره س!
همون که نره خره س!

پستکا، با زیر کی گفت:

- زیبیچ کورزاوا کیفش کوک است.

پاره آجر و سنگ و کلوخ، نصف بیشتر زیرزمین را اشغال کرده بود. یک قسمت از سقف، فرو ریخته بود. در طرف دیگر، آتشی روشن بود و عده ای دختر و پسر، روی گونی و جعبه و لحاف های ژنده پاره، نشسته بودند. سن هیچ کدامشان بیشتر از پانزده سال نبود. پستکا، با قیافه ای که احترام عمیقی در آن موج می زد، پسر کی را نشان داد و گفت:

- این هم زیبیچ کورزاوا.

پسرک صورتی مثل مسلول ها داشت، بایک مشت موی ظریف و قشنگ. پره های بینی اش چنان گشاد بود که انگار هوای کافی به آن نمی رسد. سینه تکیده و شانیه های باریکی داشت. چشم هایش به طرز شرارت باری در حلقه می چرخید و دو رج دندان محکم داشت.

- باز هم بخوان «ووندر کیند»! تی تینا را بخوان!

پسر کی دوازده ساله، در میان خیل جوانان ایستاده بود. صورت زشتی داشت. موهای قرمز، لب ها و بینی کلفت و درشت، و چشمانی بی مژه، زیر ابروهای قرمز. ویولنی را محکم زیر چانه گرفته بود. دهانش تکان خورد و همراه نوای ویولن شروع به خواندن کرد:

Leżala Pod kaktusem
Jebala sie z hindusem...

تی تینا خوابید لب جو
مرضو دادش به هندو...

یکی از دخترها فریاد زد:

– «ووندر کیند»، چه کارهایی ازت برمی آید؟

پسرك فوراً جواب داد:

– می خوانم، ویولن می زنم؛ می رقصم و کف زمین را می لیسم.

و به خواندن ادامه داد:

Leżala Pod cyprysem,
Jebala sie z tygrysem...

تی تینا خوابید لب آب،
مرضو دادش به مهتاب...

پستکا جلو رفت و یانك را معرفی کرد. زیبیچ کورزاوا، نگاه
ناخوشایندی به او انداخت. پیدا بود که از پسرانی که از خودش قوی تر
باشند نفرت دارد و می ترسد. پستکا درگوشش چیزهایی زمزمه کرد.
زیبیچ از یانك پرسید:

– عوض يك گونی سیب زمینی، چه می خواهی؟

– بعد در باره اش صحبت می کنیم.

– اگر مرا می گویی، به تخم هم نیست! خورد و خوراکم

می رسد. فقط برای دیگران است که...

بعد رو به «ووندر کیند» گرداند و گفت:

– درت را بگذار برو آب گرم کن!

پسرك، يکھو، پشت يك کپه پاره آجر، ناپدید شد.

یانك پرسید:

- ممکن است باش حرف بزئم؟

زبیچ کورزاوا به او خیره شد.

- برای همین اینجا آمدی، نه؟

- آره.

- خیلی خوب، باش حرف بزئ. کی اهمیت می‌دهد؟

یانك پسرک را پیدا کرد. روی کنده‌هایی که دود می‌کرد، خم شده بود و داشت آب را جوش می‌آورد. از چشمانش، آرام آرام، اشک می‌ریخت.

- اسمت چیه؟

پسرک از جا پرید و صورت ترسخورده‌اش را به طرف یانك گرداند. در جواب، با سرعت یکنواخت ماشینی که به خوبی روغن خورده باشد، تکرار کرد:

- «ووندر کیند»، «ووندر کیند»؛ می‌خوانم، ویولن می‌زنم،

می‌رقصم و کف زمین را می‌لیسم. کتکم زنن!

- کتکت نمی‌زنم! اگر برایم ویولن بزنی، دیگر هیچ کس کتکت نخواهد زد.

«ووندر کیند» بانگ‌های نامطمئن به او چشم دوخت. ویولنش

به دیوار تکیه داشت. یانك به طرف آن دست دراز کرد.

بچه‌ننه، داد زد:

- به‌اش دست زنن! اگر دست بزنی، زبیچ کورزاوا اکل‌ات را

می‌کند.

- ترس. نمی‌شکنمش. و از زبیچ کورزاوا هم نمی‌ترسم.

- دروغ می‌گویی. همه ازش می‌ترسند.

- برایم ویولن می‌زنی؟ آره یا نه؟

پسرک، به دقت، او را برانداز کرد.

- موسیقی دوست داری؟

- البته که دارم.

- پس حتماً کنتم نمی‌زنی. هیچ کس نیست که موسیقی را

دوست داشته باشد و مرا هم کتک بزند. به هیچ کس که نمی‌گویی، نه؟

- نه، به هیچ کس.

- خوب، پس گوش بده...

ویولنش را برداشت. پسرک یهودی، بالباس‌های ژنده و کثیف،

در زیرزمین بدبو برپا ایستاده بود؛ پسرکی که پدر و مادرش در گتوی^۹

ویرانه در راه استقرار خدایی تازه برای جهان و بشریت قربانی شده

بودند. پسرک نوای ویولن را سرداد. صورتش دیگر زشت نبود.

اندام بی‌قواره‌اش دیگر مضحک جلوه نمی‌کرد؛ و آرشه در دست‌های

لاغر و باریکش مانند عصای سحرآمیز شده بود. سر را به شیوه

فاتحان به عقب انداخته و لب‌هایش به لبخندی از هم باز شده بود و

همچنان ویولن می‌نواخت...

هرج و مرج و آشوب از جهان رخت بر بسته بود. جهان حدود

و ثغور دقیقی یافته بود و هماهنگی کاملی داشت. در آغاز، نفرت و یأس

پژمرد و ناپدید شد، و با نخستین نواها، گرسنگی، حقارت، و زشتی

پا به گریز نهاد - مانند نطفه تیرگی و ظلمت که با نخستین طلوع نور

و روشنایی نابود می‌شود و می‌میرد. گرمای عشق، در همه قلب‌ها،

شعله‌ور شد. همه آغوش‌ها گشوده شد و تمام قلب‌ها با ضربان واحدی

تپیدن گرفت.

پسرک یکدفعه از ویولن زدن ایستاد و نگاه پیروزمندانه‌ای به یانک

انداخت.

۹. Ghetto محله خاص یهودیان در شهرهای لهستان و دیگر کشورها.

یانک زمزمه کرد:

— ادامه بده.

پسرك دوباره به نواختن پرداخت. ناگهان یانک به وحشت افتاد. اولین بار بود که، بی مقدمه، از مرگ ترسید. کافی است يك گلوله آلمانی، سرما و گرسنگی یا اسارت نصیبش شود؛ آنگاه دیگر او از روی زمین محو خواهد شد؛ پیش از آن که زیبایی های بishماری را که عصارهٔ جسم و جان بشر در پیکار با موانع بی پایان، در جدال با نفرت و حقارت، و در مبارزه با کشتار و ستم است، دریابد؛ تمام آن زیبایی های شگفت آوری که بر فراز انسان، بر فراز سرنوشتش، و بر فراز مرگش همچنان می درخشد؛ آن زیبایی هایی که مانند رشته ای از نور، از خلال قرون و اعصار، می تراود و جان را می آکند؛ آن زیبایی هایی که نسل بشر، تار به تار و پود به پود، تنیده و محفوظ داشته، و به نقد جان، و اشک و آه جسم و روح خویش به دفاع از آن برخاسته است؛ و در برابر خشم و غضب یا دوری و بی اعتنایی ملکوت آسمان، با خلاق زیبایی هایی که هزاران سال دوام خواهد داشت، به مبارزه طلبی بی امان و بی رحمانهٔ مرگ، پاسخ شایانی داده است.

پسرك رشتهٔ افکارش را پاره کرد و به تلخی گفت:

— با اینهمه، آنها کتکم می زنند، و وادارم می کنند با زبان کف زمین را بلیسم.

یانک زمزمه کنان پرسید:

— اسمت چیه؟

پسرك گفت:

— مونیک اشترون^{۱۰}. پدرم همیشه می گفت که من موسیقی دان بزرگی

می شوم؛ مثل یاشاهایفتز^{۱۱} یا یهودی منوهین^{۱۲}. اما پدرم حالا مرده، و

10. Moniek Stern

۱۱ و ۱۲. Jacsha Heifetz. Yehudi Menuhin. دوتن از موسیقی دانان بنام معاصر یهودی که دومی شهرت بین المللی دارد و به ایران هم سفر کرده است.

آنها کتکم می زنند.

- دوست داری همراه من بیایی ؟

- کجا ؟

- به جنگل ، پیش پارتیزان ها .

- به هر جهنم دره ای می آیم ، به شرطی که از اینجا دور باشم .

اما آنها نمی گذارند . من جهودشان هستم ، سپر بلایشان . بدون من پاك
دمغ می شوند ، چون دیگر کسی را ندارند که آزارش بدهند .

يانك، از لای دندان هایش ، گفت :

- خواهیم دید .

یکی فریاد زد :

- خوب ، پس این آب کوفتی چه شد ؟ «ووندر کیند» ، برپا !

صدای زیبچ کورزاوا بود . زیبچ از لابلای چین های دور

چشمانش ، چپ چپ ، به يانك نگاه می کرد .

- شما دو تا ، آنجا دارید چکار می کنید ؟

يانك گفت :

- يك کیسه سیب زمینی به تان می دهم .

- دو گونی . من دیدم که از ویولن کیفور می شوی ، پسر !

- يا يك کیسه یا حرفش را هم نزنیم .

دو پسر ، مدتی به هم خیره شدند ...

معامله روز بعد انجام شد . پشت زمین ورزش آنتوکل . زیبچ -

کورزاوا و پشت سرش پستکا ، درست به موقع رسیدند . موسیقی دان

کوچك ، بافاصله ای نسبتاً زیاد ، پشت سرشان ، شلان شلان ، می آمد .

زیبچ داد زد :

- بیا اینجا ، «ووندر کیند» !

پسرك، افتان و خيزان به آنها رسيد.
 - بفرما ، اين هم آقاي موسيقي دانت ! صحيح و سالم ، با
 ويولنش!... پستكا، تو بايد گوني را بياري!
 پستكا كلاهش را جابه جا كرد و گوشش را خاراند.
 - همه راه را؟
 زبيج با تكيه خاصي روي كلمات گفت:
 - طبيعي است ! بجنب!
 پستكا آهي كشيد ، به كف دستش تف كرد و كيسه را روي
 شانه هايش انداخت...

همين كه اولين درخت كاج ، همراه پربرفشان پيدا شد ، يانك
 پرسيد:

- از جنگل خوشت مي آيد؟
 مونيك ، وحشترده گفت:
 - نمي دانم.
 - نترس. ديگر كسي كتكت نمي زند. هرچه فكر مي كني، بگو.
 اما مونيك جنگل را دوست نداشت. چيزي نگذشت تا دريابد
 طبيعت هم مي تواند مانند انسان بي رحم باشد . مدت مديدي بود كه
 زمين تبارش را درهم شكسته و نابود کرده بود؛ از اين رو، برخوردش
 با جنگل يخبندان بسيار سخت و خشن بود. از همان شب نخست، پسرك
 به شكل گلوله اي زنده در آمد كه از بينوايي مي لرزيد و فقط بدان خاطر
 زنده بود كه اشك بريزد . مونيك ترس خورده و محنت زده، مدام غصه
 دست هاي باد کرده اش را مي خورد، و غم انگشت هايي را كه از اطاعتش
 سر بازي زدند. دست هايش را تا آنجا كه مي توانست، به آتش نزديك

می کرد. اما آتش که همیشه روشن نبود.

دایم می نالید و می گفت:

— خدایا! انگشت هایم از دست رفتند.

بعد، ویولن را برمی داشت و برای این که خون در رگهای دستش

جاری شود، می نواخت.

ساعت ها، در برف و زیر ستارگان، می ایستاد و ویولن می زد.

هنگامی که مردان در خواب بودند، اوسر گشته در جنگل پُرسه می زد و نوای ویولنش، شکوه آمیز و مصیبت بار، در دهلیزهای هزار توی درختان کاج، طنین انداز می شد. یانک، هرگز از شنیدنش خسته و سیر نمی شد. مانند دزدی که با تنگی وقت روبروست و در بر کردن جیبش شتاب دارد، حریص و بی رحم بود؛ بی آن که دریابد پسرک در برف و سرما نیروی خود را به تحلیل می برد. بیشتر وقت ها برایش خاکستر داغ یا منقلی پراز زغال گذاخته می آورد. اما این کار را از راه ترحم نمی کرد، بلکه می ترسید نکند فردای آن روز کیفیت موسیقی زیبایش افت کند.

استقبالی که پارتیزان ها از مونیك کردند، خیلی سرد بود.

کریلنکو، یهودی کوچک را سر تا پا برانداز کرد، روبه یانکل گرداند و به ریشخند، به لهجه یدیش^{۱۳} به او گفت:

— Mazeltov!^{۱۴}

پس از آن، طوری رفتار می کرد که انگار مونیك وجود ندارد

و همیشه دقت می کرد که سرراش سبز نشود. وقتی پسرک و ویولن

۱۳. Yiddish مخلوطی از زبان عبری با زبان های محلی هر ناحیه؛ به ویژه لهستانی، و آلمانی و روسی.

۱۴. معادل فارسی این لغت را نیافته ام. همان طور که از متن برمی آید، به تسامح چیزی است در ردیف فلک زده! دست و پا چلفتی و جز اینها...

می زد، کرلنکو وانمود می کرد حواسش جای دیگریست وانگشت به بینی می کرد و آن را می کاوید. اما يك شب يانك، در کمال تعجب، او را دید که پشت درختی قایم شده و با دهان باز به صدای ویولن یهودی كوچك كه آهنگی از موتسارت می نواخت گوش می دهد.

وقتی غافلگیر شد، تته پته کنان گفت:

— پاشدم كه بشاشم.

— من كه چیزی نگفتم!

از کرلنکو كه بگذریم، يانكل كو كير، حسابی مونيك را به سين و جيم كشيد. اسمش چيست؟ شغل پدرش چه بود؟ نام خانوادگی مادرش چه بود؟ حرفه پدر بزرگش چه بود؟ اصلا با اشترن های دامپزشك اهل سوی شيانی هيچ خويشاوندی ندارد؟ نه؟ حالا كه هيچ نسبتی با آنها ندارد، پس شايد قوم و خويش اشترن های كتاب فروش اهل مولودچنو باشد يا اشترن های پوست فروش ويلنو كه در خيابان نيميكامغازه دارند؛ بين مغازه سيوما كاپلوژنيك و مغازه ياكوف زيلبرك وايت^{۱۵}؟ نه؟ قوم و خويش هيچ يك از اين اشترن ها نيست؟ هوم... م... م... عجيب است، خيلي عجيب است! پس با کدام اشترن ها نسبت دارد؟ اشترن های كوفنو^{۱۶}؟ دارد از تعجب شاخ در می آورد! او — يانكل — پيش از جنگ، زياد در كوفنو بوده، ولی در آنجا اشترن سراغ ندارد. اما يکی از سيفربلات هارا می شناسد. ياشاسيفربلات^{۱۷} شیمی دان. مونيك او را نمی شناسد؟ نه؟ اصلا؟ هوم... م... م... خوب؛ آلمانی ها پدر و مادرش را کی كشته اند؟ يك سال قبل؟ هوم... م... م... خوب، ممكن است. اين روزها، خيلي ها را می كشند.

ماشوركا، با انزجار، گفت:

15. Yakow Zylberkweit

16. Kovno

17. Yacha Cyferblat

- ولش کن، بابا!

بعد به طرف مونیك رفت و از او پرسید:

- به خدا اعتقاد داری؟

مونیك جواب نداد، اما ویولنش را به دست گرفت. مدت زیادی با چشمان بسته ویولن زد؛ و وقتی از زدن ایستاد، ماشورکا گفت:

- تو پسر خوبی هستی، می‌دانی؟

با اینهمه، مونیك خیلی در جنگل نماند. بیهوده دست‌هایش را در کهنه می‌پیچید و بالای ضعیف‌ترین شعله‌ها می‌گرفت تا گرم شود. انگشت‌هایش روز به روز کمرخت‌تر و بی‌حس‌تر می‌شد. نواهایی که از ویولن بیرون می‌کشید، دیگر آن لطف و صفای سابق را نداشت و گاهی یک‌نوا به غزی غزی کشیده تبدیل می‌شد. مونیك ویولن را روی زانوی گذاشت و اشک‌هایش سرازیر می‌شد. صورتش از شدت اندوه، از شکل می‌افتاد و زشت‌تر از پیش می‌شد.

حق‌کنان، تکرار می‌کرد:

- خدایا! انگشت‌هایم از دست رفتند. انگشت‌هایم...

نزدیک‌های کریسمس سرما خورد. چند روز در مخفیگاه پارتیزان‌ها خوابید. مثل حیوانی کوچک و لرزان و دل‌افسرده در گوشه‌ای گلوله‌شده بود. هذیان می‌گفت و کلمات عجیبی به لهجهٔ یدیش ادا می‌کرد که فقط یانکل می‌فهمید و آنها را با غم و غصهٔ فراوان برای یانک ترجمه می‌کرد.

«پدر و مادرش را صدا می‌زنند.»

یا

«دعا می‌خواند.»

یک شب، وقتی چند ساعت از خواب پارتیزان‌ها گذشته بود، پسرک به هوش آمد. چند کلمه‌ای بریده‌بریده گفت و یانکل فهمید.

- ویولنش را می‌خواهد.

پسرک، ویولن را به چنگ گرفت. آرشه را به دست گرفت، اما نیرویش یازی نکرد. ویولن را بلند کرد، به سینه‌اش چسباند و چانه‌اش را به آن فشرد. لبانش روی سیم‌های خاموش قرار گرفت و در همان حال، ویولن در بغل، مرد.

در نیمهٔ دوم دسامبر، این خبر در جنگل دهان به دهان می‌گشت که اجتماع همهٔ پارتیزان‌های ارتش «سبز» ناحیهٔ ویلی‌کا، در نیمهٔ شب سال نو برقرار می‌شود. مانشورکا از مخفیگاهی به مخفیگاه دیگر می‌رفت و با انگشتان کلفتش، جایی را که بایستی در آن جمع شوند، روی نقشه‌ای که ناشیانه کشیده شده بود، به‌همه نشان می‌داد. همچنین بی‌درنگ، این خبر شایع شد که پارتیزان نایتینگل می‌خواهد در این اجتماع حاضر شود و افرادش را انتخاب کند.

پارتیزان‌ها از لانه‌های خود در دل خاک درآمدند و مانند سایه در اعماق جنگل خاموش و پوشیده از برف به‌راه افتادند. سرما گزنده و خشک بود؛ هوا آرام بود؛ هیچ بادی هزاران بادبان سفید را که حول هر درختی گسترده بود، به اهتزاز در نمی‌آورد؛ و هر ذره یخی که سطح زمین یخبندان را پوشانده بود، نور ماه و ستارگان را بازتابه، در دل شب سوسو می‌زد.

از شمال ، پارتیزان اوله‌سیا^۱ و پدربوراک^۲ آمدند . پارتیزان اوله‌سیا قبلاً آموزگار بود . بیش از بیست آلمانی را با اسلحهٔ سرد کشته بود و به جز یانکل، در استفاده از کارد و شمشیر زدن در سکوت کامل به نگهبانان دشمن، لنگه نداشت. پدر بوراک، قاضی عسکرپادگان معروف دریای بالتیک بود که دو هفته پس از خاموش شدن آخرین توپ‌های لهستانی در جبهه ، هنوز به جنگ ادامه می‌داد . مردی بود چهارشانه ، با آرواره‌های محکم و بازوهای قوی که می‌توانست نارنجک را در کلاه‌می بگذارد و تا چهل و پنج متری پرتاب کند.

از جانب شرق ، کودلای^۳ آمد . شیمی‌دانی که تا دستش می‌رسید ، آب آشامیدنی ، غذا و حتی هوایی را که مهاجمین نفس می‌کشیدند ، مسموم می‌کرد . او بود که برای اولین بار به وسیلهٔ قرص‌هایی که از سربخاری مرکز فرماندهی گشتاپو در ویلنو، به‌درون انداخت ، اتاق را پراز گاز سیانید^۴ کرد و در نتیجه هانس سلدای^۵ بدنام و دوازده نفر دیگر را حین انجام وظیفه کشت.

از غرب، پوسیاتا - کشتی‌گیر سابق سیرک- آمد. پوسیاتا در رینگ به‌شرارت و حیل‌گری معروف ، و رقیب اشته‌کر^۶ و پینه‌کی^۷، قهرمانان مشهور لهستانی بود. مدت‌های مدیدی بود که استادضربه‌های شیطانی ، غافلگیرکننده و پراز دوز و کلک شناخته شده بود و اکنون در رینگ دیگری، آوازهٔ شهرتش از آن فراتر رفته بود.

از سمت جنوب، گروه چرو که حالا کریلنکو فرماندهش بود، و گروه‌های دوبرانسکی و میشایکو^۸ از راه رسیدند . پارتیزان‌های

1. Olesia

2. Father Burak

3. Kudlai

4. Cyanide

5. Hans Selda

6. Sztekker

7. Pinecki

8. Michajko

دیگری هم از پیر و جوان، معروف و گمنام، بودند که برای اولین بار یکدیگر را می‌دیدند.

برخی از پارتیزان‌ها با اسکی آمدند، عده‌ای کفش برفی به پا کرده بودند؛ و سایرین از روی برف‌های عمیق و کم‌عمق، پای پیاده، به هر جان‌کدنی بود، خود را به آنجا رساندند. آنان از ده‌ها کیلومتر دورتر، از گوشه و زوایای جنگل ویلی‌کا در آنجا جمع شدند. در پیرامونشان بازوان گشوده و سپید درختان - پرازخوشه‌های ستارگان - در برابر سایه‌روشن آسمان، ردیف شده بود. چنین می‌نمود که گویی در دل شب خاموش، سراسر جنگل ناگهان به حرکت درمی‌آید و لبریز از بار هدایای درخشانش، به جانب منزلگاه دوردستی می‌راند. به محل ملاقات که رسیدند، نوری ضعیف و پراکنده دیده شد. یانک حیرت‌زده فکر می‌کرد که کدام ستاره یا سیاره تازه، اینهمه نزدیک به زمین است؛ اما کمی که نزدیک‌تر شدند، در انبوه جنگل، درخت کاجی را دید که هزاران شمع به شاخه‌های آن آویخته بودند. بعد، حدود صد پارتیزان را دید که دایره وار، خاموش و ساکت، گرد آن درخت سرزنده و شاداب کریسمس حلقه زده‌اند.

هوا همچنان آرام بود. بسیار آرام و مساعد. چنان که شعله کوتاه و ضعیف شمع‌ها، بی کمترین لرزشی، به سوی آسمان پر جلال شب برمی‌خاست. ناگهان قارقار صدها کلاغ و کشکرک که از خواب شبانه بیدار شده بودند و خبر سپیده‌دمی را که انسان با دست‌های خود ایجاد کرده بود در سراسر جنگل می‌پراکنند، سکوت شب را درهم شکست.

چشمان یانک با کنج‌کاوی و اشتیاق چهره مردانی را که گرد آتش حلقه زده بودند، می‌کاوید و حیران بود که کدام يك از آنها پارتیزان نایتینگل است؛ زیرا اطمینان داشت که قهرمانش در بین آنان است.

مشکل می شد حدس زد که چه کسی پارتیزان نایتینگل است و در واقع هم هر يك از آنها می توانست باشد. مثلاً می توانست پدر بوراك باشد، که با آن قامت کوتاه چهارشانه ، در حالی که يك راج نارنجك دور کمر بندش بسته بود و کفش برفی به پا داشت ، آنجا ایستاده بود ؛ یا کودلای شیمی دان، با آن تبسم شیطانی که هر گراز لبانش معو نمی شد، و با آن عزم پولادین به قصد دستیابی به همه گلوله های خون مهاجمین. شاید هم پوسیاتای کشتی گیر باشد، مردی آنهمه حيله گر که طی دو سال جنگ چریکی حتی يك نفر تلفات نداده بود؛ یا دو برانسکی، که در عین جوانی ورعنائی، سر برهنه و کت سیاه چرمی به تن، در آنجا ایستاده بود ؟ کسی چه می داند ؟ شاید هم اوله سیای آموزگار باشد که فقط يك كارد با خود دارد ؛ یا یاره ما^۹ ، که با آن کلاه خز نوک تیز، قیافه اش شبیه مغول ها شده است. یاره ما با هفت نفر از افراد خود دو شب با اسکی در راه بود تا به آنجا برسد . آدم ممکن بود افرادش را با آلمانی ها اشتباه کند، چون تمام لباس ها و وسایلشان را پس از کشتن افراد دشمن، از آنان به غنیمت گرفته بودند. حتی می توانست کرپلنکو باشد که در آن پوستین گشاد، چنان قوی هیکل و درشت اندام می نمود که مسلسل دستی در دستش مثل اسباب بازی بچه ها بود. یا شاید هم پارتیزان نایتینگل در همه آنها بود .

در این که پارتیزان نایتینگل در آنجا حضور داشت، شکی نبود. چیزی در آن فضا، در چشم ها ، در حالت چهره ها، در امید ، در روان و در ضربان قلب يانك موج می زد که به همان درجه که به اسم خود یقین داشت، به حضور او هم اطمینان می یافت. در نظر يانك، آسمان درخشان تر از همیشه جلوه می کرد و چنان نور باران بود که يانك

هرگز در عمرش آن را چنین ندیده بود. شاید ستارگان نیز می دانستند. که آن شب پارتیزان نایتینگل در آنجاست.

پدر بوراک آنها را به نیایش دعوت کرد؛ و همه روی برف، دور درخت کریسمس زانو زدند و سرها را به زیر انداختند. کلاغ ها و کشکرک ها دوباره، رفته رفته آرام گرفتند و به خواب رفتند و طولی نکشید که جنگل غرق در سکوت شد. چنین می نمود که ستارگان به زمین نزدیکتر شده اند. یکبار دیگر زمزمه های انسانی، از سوی زمین، به آسمان برخاست.

پس از مراسم دعا، دو برانسکی، کاغذ به دست، قدم پیش گذاشت و اعلام کرد:

— از فرماندهی کل ما، پیامی برایتان دارم.

همه به پا خاستند و دو برانسکی چنین خواند:

«از فرماندهی کل، به پارتیزان های جنگل ویلی کا. به تاریخ

بیست و چهارم دسامبر ۱۹۴۲.

روس ها در جبهه ولگا مشغول پیشرویند؛ ارتش های آمریکا و انگلیس، در شمال آفریقا نیرو پیاده کرده اند و در ظرف چند ماه آینده در اروپای غربی دست به حمله خواهند زد. مبارزه و قهرمانی ها و روحیه پرغرور و با صلابت شما، هم اکنون در بین مردم آزادیخواه جهان افسانه شده است، و نامتان تا ابد در خاطرها زنده خواهد ماند.

به امید آن که کریسمس سال آینده همه شما را زنده و آزاد ببینیم؛ و بدان امید که دنیایی نو بر روی خرابه های جهان کهنه برپا کنیم، دنیایی فارغ از کینه و انتقامجویی و ترس... و به امید آن که قلب هایمان بلند نظری و بخشایش را فراگیرند.»
«امضاء: پارتیزان نایتینگل»

روز اول ژانویه، ماشورکا که از شهر برمی گشت، خبر خیلی مهمی با خود آورد: يك ستون کامیون از نوع اپل با تراکتورهایی که چرخ زنجیری دارند و مخصوص برف ساخته شده اند، بیست و چهار ساعت است که پشت قبرستان جنگل، درست آن طرف آنتوکل مستقر شده اند. از کامیون ها شدیداً حفاظت می شود. ماشورکا گزارش داد که هر کامیون يك نگهبان مسلح دارد؛ به علاوه، دو مسلسل سنگین هم، آماده شلیك، کار گذاشته اند.

برادران زبوروفسکی که باشامۀ تیزشان خطر قریب الوقوعی را حس کرده بودند، تمام شب را چون ارواحی که اجازه ورود به بهشت ندارند، دور کامیون ها پرسه زدند. با این حال اطلاعات کمی دستشان را گرفت. مردم آنتوکل چیزی نمی دانستند. جز این که نباید به کامیون ها نزدیک شوند. تنها نتیجه ای که برادران زبوروفسکی از سر و گوش آب دادن خود گرفتند، این بود که بار کامیون ها بایستی مواد منفجره یا بنزین باشد. چون سر بازان هیچ وقت نزدیک کامیون ها سیگار نمی کشیدند،

برعکس، هروقت کسی می‌خواست سیگاری دود کند، به‌طرف دیگر جاده می‌رفت.

برادر بزرگ زبوروفسکی، آن‌شب اصلاً نخواید. مدام باغیظ و خودخوری ناخن‌هایش را می‌جوید. صبح که شد، برگشت تا زوسیا را پیدا کند. دخترک، پیش پارتیزان‌ها آمده بود تا لباس‌هایشان را بشوید. - زوسیا!...

- چه خبر است؟

زوسیا، جز با یانک، با همه به لحنی خشن و پرخاشگر حرف می‌زد.

- من به کمکت احتیاج دارم.

زوسیا به او خیره شد و گفت:

- نه. نمی‌شود. دیگر تمام شد.

- گوش کن زوسیا! این خیلی مهم است.

- نه. دیگر نه. برای من که مهم نیست.

زبوروفسکی بزرگ‌شانه‌های زوسیا را به‌دست گرفت و تکانش داد.

- این دفعه دیگر، دفعه آخر است. قسم می‌خورم، زوسیا! آخرین

دفعه. تو که تا حالا صدبار از این کارها کردی.

- سابقاً نمی‌دانستم چه می‌کنم. هیچی حس نمی‌کردم. هیچ

اهمیتی برایم نداشت. از خودم هیچی مایه نمی‌گذاشتم. اما حالا...

بعد نگاه سرد و گزنده خود را به چشمان زبوروفسکی دوخت.

- ... حالا حس می‌کنم. هرگز نمی‌گذارم هیچ کس، جز یانک،

این کار را با من بکند. وای، نه!

- باشد زوسیا، با هیچ کس جز یانک این احساس را نداشته باش.

زوسیا سرش را تکان داد و در حالی که دستش را تا آرنج در

آب داغ فرو کرده بود، سرگرم شستن رخت‌های چرک شد.

زبوروفسکی بزرگ می‌خواست بگوید: « به علاوه، کسی که جریان را به یانک نمی‌گوید.» اما به موقع جلو خود را گرفت. به خوبی می‌دانست که دلایلش زشت و بی پایه و منطقش غلط است و آنچه که تقاضای انجامش را دارد، قابل بخشش نیست. اما خشم و غضب کورش کرده بود. خشم و تحقیری بی‌انتها نسبت به همه کسانی که به جز جنگ، پروای دیگری دارند. این بود که غرش کنان گفت:

— احتمالاً آن کامیون‌ها پراز مواد منفجره‌اند. صدها تن مواد منفجره؛ می‌فهمی؟ فردا یا پس فردا آنها را به جبهه می‌فرستند. می‌فرستند به استالینگراد و...

تلاش کرد تا کلمات مناسبی پیدا کند.

— ... و آن وقت دیگر خیلی دیر است!

یکدفعه، دستی روی شانه‌اش احساس کرد. زوسیا با صدای زیر دخترانه‌اش، به نرمی گفت:

— باشد، می‌روم. خودم مایلم بروم. نگران نباش کازیک^۱، این کار را می‌کنم.

بعد زد زیر گریه. زبوروفسکی بزرگ به او پشت کرد و فوراً در رفت. در حالی که صورت خود را لای دست‌ها مخفی کرده و دندان‌هایش به هم قفل شده بود، دوید تا خود را روی تشک کاهی بیندازد. خون به شقیقه‌هایش هجوم آورده بود، خون داغ شرم و خجالت. برادرش، روی تشک مجاور، مشغول پاک کردن تفنگ بود.

— چه شده، کازیک؟

— خفه شو! هیچی.

— دندان‌ت درد می‌کند؟

— به‌ات می‌گویم خفه شو، کره‌خر!...

رنگش یکهو پرید، رو به برادر گرداند و گفت:
- گردنت را می شکم. خفقان بگیر. آن زبان صاحب مرده ات
را ببند.

برادرش لحظه ای سکوت کرد، بعد به نرمی پرسید.
- پس بالاخره بازهم دختره را می فرستی برود؟
- آره من خو کم. می شنوی استه فك؟ من يك خوك كئيغم.
همین وبس.

- این قدر خودت را اذیت نکن بابا! يك خوك كمتر بایشت رد
این دنیا چه اهمیتی دارد؟

زوسیا بیش از دوساعت راه رفت. در وسط جاده راه می رفت
و از دور، روی برف سپید، چون مورچه سیاهی به نظر می رسید. از
دور، نگهبان را دید. سرباز، تفنگ را بین زانو ها گذاشته بود و برای
آن که خود را گرم کند، بامشت به سینه اش می کوفت. زوسیا، کامیون ها
را دید که پنجاه متر دورتر از جاده پارک کرده اند. جلو کامیون ها
مسلسل سنگینی کار گذاشته بودند و دو سرباز که صورتشان پشت کلاه
گوش خزدار پنهان شده بود، در آنجا پاس می دادند.

نگهبان بادیدنش، ورزش را قطع کرد و تفنگ را به دست گرفت.
- هیچ کس حق عبور ندارد. بزن به چاک!
بعد به زبان لهستانی گفت:

- Wzbronione - Poszla , Poszla!^۲

زوسیا گفت:

- خودت را خسته نکن، عزیزم. من آلمانی بلدم.

۲. قدغن است. بروکنار، بروکنار!

بعد، باعشوه گری لبخند زد.

— ... تا حالا سه سال است که با سربازهای آلمانی هستم. برای

همین يك كمی آلمانی یاد گرفته‌ام!

سرباز، بنا کرد به خندیدن.

— معلوم است!

بعد، نخودی خندید. رو به طرف کامیون‌ها گرداند و داد زد:

— آهای برادران! خبرهای خوش دارم! يك كوچولو پیدا

کرده‌ام که می‌خواهد ما را گرم کند!

نگهبان دوم به طرفشان آمد. مرد میانه‌سال سیاه چرده‌ای بود

که بینی‌اش از سرما یخ‌زده بود. زوسیا را از سرتا پا برانداز کرد و

بعد تنی به زمین انداخت.

— این دور و برها همه سفلیس گرفته‌اند.

سرباز اولی گفت:

— اما این که سالم و تمیز است. و خیلی هم جوان.

— هیچ فرقی نمی‌کند. من در بلژيك از يك حرامزاده پانزده‌ساله

سفلیس گرفتم و همین دیروز کولوشکه^۳ را يك هرزه چهارده‌ساله یا

در همین حدود، به بیمارستان فرستاد...

بعد رو به زوسیا کرد و گفت:

— تو ورقه بهداشتی داری؟

— آره.

— کجاست؟

زوسیا، ورقه را از جیبش بیرون کشید.

سرباز اولی، بی آن که نگاهی به ورقه بیاندازد، گفت:

— هیچ ایرادی ندارد.

سرباز میانه سال گفت:

– آره، هیچ وقت ظاهراً ایرادی ندارند. آن ورقه‌ای هم که در بلژیک دیدم، ایرادی نداشت. من شانس ندارم. در این کشورهای کثافت...

دوباره تف کرد.

– خب، آخرش چی. اگر سفلیس بگیری از جبهه برت می گردانند.

من که تاهمین جا هم بسم است. عجله‌ای ندارم که زودتر بمیرم!

– کی دارد؟... خوب چقدر می‌خواهی که امشب پیش ما باشی؟

– پول نمی‌خواهم. این روزها نمی‌شود با آن چیزی خرید. اما

اگر یک خرده کنسرو داشته باشید...

سرباز جوان بنا کرد به خندیدن.

– این کوچولو احمق نیست. دخترهایی مثل این دنبال غذا هر جا

که بخوابی می‌آیند!

– ما یک قوطی کنسرو به‌اش می‌دهیم.

– خیلی کم است.

– به بچه‌ها هم می‌گوییم. آنها هم هر کدام یکی به‌ات می‌دهند.

– این شد یک چیزی!

سرباز میانه سال گفت:

– بهتر است به گروه‌بان هم بگوییم که اگر می‌خواهد، بیاید.

کشته مرده این جور کارهاست، به‌علاوه، اگر او هم باشد، کسی جرأت نمی‌کند لومان بدهد.

– نمی‌خواهم بعد از گروه‌بان بادختره بخوابم. خیلی خطرناک

است. در بلژیک...

سرباز میانه سال گفت:

– ما پیش از او نوبت می‌گیریم.

بعد به طرف زوسیا برگشت.

— برو آنجا پشت بوته‌ها منتظر بمان. نگهبانی ما، يك ساعت دیگر تمام می‌شود. می‌آییم آنجا و برت می‌داریم. بعد يك جایی بین کامیون‌ها پیدا می‌کنیم. آنجا باد کمتر است.

— باشد. منتظر می‌مانم.

زوسیا انتظار کشید. روی تنه درختی نشست و انتظار کشید. به حرف زبوروفسکی بزرگ فکر می‌کرد: «این، آخرین دفعه است.» اما باور نمی‌کرد. برای رنج و بدبختی پایانی نیست؛ و امید چیزی نیست جز يك دلخوشكنك تا آدم را تشویق کند که بدبختی‌های تازه را تحمل کند. همچنان انتظار کشید. وقت به کندی می‌گذشت. هوا سرد و گزنده بود، به سردی خود یخ. کلاغ‌ها، قارقار می‌کردند. آسمان گرفته و تیره بود. از خودش پرسید وقتی تنها چیزهایی که می‌خواهد، دوست داشتن و غذا خوردن و گرم شدن است، چرا اینهمه مشکل است که در صلح و آرامش زندگی کند، عشق بورزد، از گرسنگی نمیرد و از سرما هلاک نشود؟ آخر چرا؟

فکر می‌کرد دانستن جواب این سؤال بسیار مهم تر از آن چیزهایی است که دختران همسن و سالش در مدارس می‌آموزند: این که زمین گرد است، و می‌چرخد، و یا این که چطور Chrzesczy Chrzaszcz w trzcinie را درست هجی کنیم.

زوسیا همچنان انتظار می‌کشید. به درختان نگاه کرد و به پوست خشك و خشن‌شان غبطه خورد. به مادرش فکر کرد و هراسان، دریافت که قیافه‌اش را فراموش کرده است. به يانك فکر کرد و صدای او در گوشش طنین انداخت: «دیگر جنگی وجود نخواهد داشت.» اما حالا می‌دانست که این حرف‌ها حقیقت ندارد؛ و این که انسان هرگز به خاطر يك هدف مقدس نمی‌جنگد، بلکه صرفاً دست به اسلحه می‌برد

تا انسان دیگری را بکشد؛ این که نیروی سرباز به خشم و تغییرش نیست، بلکه به بی‌اعتنایی‌اش است؛ و این که تنها نشانه‌های تمدن، همیشه ویرانی و نابودی بوده است و خواهد بود...

یکهو صدایی او را از جا پراند.

— او هو، اینجاست.

سربازها او را به‌دقت برانداز کردند.

— من اول آمدم.

— سفلیس؟ چه حرف‌ها؟ زنم ترجیح می‌دهد سفلیس بگیرم و

زنده برگردم، تا این که بمیرم و مدال صلیب آهنی به من بدهند.

— آها، دختره پر بدک نیست.

— کی اهمیت می‌دهد؟

— بگذار اول من بروم. بیا این هم کنسروم. کنسرو گوشت

است. پشتش هم نوشته: «درجۀ يك!» درست همان جوری که هست.

— اما من دوقوطی کنسرو دارم و می‌خواهم دوبار باش بخوابم.

— آدم نباید وعده چیزی را بدهد که از عهده‌اش بر نمی‌آید!

— کجا می‌توانیم راحت باشیم؟

— بین کامیون‌ها.

— اما آنجا هم که برف است.

— همه‌جا برف هست. پس تو می‌خواهی تابهار صبر کنی؟

— آهای، مواظب باش! شوخی نمی‌کنم. جدی می‌گویم.

سرباز اولی گفت:

— با من بیا!

زوسیا دنبالش رفت. کامیون‌ها را مثل يك گله گوسفند، در بغل

هم و رو در رو پییده بودند. سرباز بالاپوش خود را درآورد و روی

زمین پهنش کرد.

- بیا ببینم! از تو خوشم آمده می دانی ؟
- راست می گویی ؟
- آره .

- پس می خواهی فردا هم بیایم ؟
- آره . فردا هم بیا . پس فردا نه ؛ فردا . چون ما از اینجا
می رویم .

- پس فردا هم می توانم بیایم .
- پس فردا دیگر ما رفته ایم .
- صبح زود می آیم .
- نه . ما کله سحر از اینجا می رویم .
- طفلك عزيز من! طفلك بیچاره من! ...

زوسیا چشمانش را بست و سر را به عقب انداخت . کاش چیزی
حس نکنم ! کاش هیچی حس نکنم ! ... زمین یخ بسته زیرش را احساس
می کرد . ناخن ها و دست هایی را که او را می آزرده و می چلانده ، حس
می کرد . همان آزار و صدمه ای که تنها مردان محروم از عشق با تمام
کینه و بغض ، برای برخورداری بیشتر از لذت هماغوشی به طرف
مقابل می رسانند . صدای کلاغ ها را شنید که قارقار می کردند ، پچ پچ
کلمات هرزه سربازان را هم شنید ، و صدای باد را هم ، که می وزید .
کلمه ای به زبان نیاورد . حتی گریه هم نکرد . این هم مثل گرسنگی
بود ، مثل سرما ، مثل جنگک ... اصلا خود زندگی بود .
یکهو پرسید :

- خیلی ها نوبت گرفته اند ؟
- چهار نفر .
- يك سيگار به من بده .
- مگر دیوانه ای ؟ قدغن است .

— چرا ؟

— کامیون‌ها پر از مواد منفجره است. يك جور چاشنی تازه برای بمب‌های آتشزا. برای استالینگراد است. می‌دانی؟ يك ذره‌اش کافی است که عده زیادی را به هوا بفرستد.

— نه بابا !

— باور کن. وقتی همراه این لعنتی‌ها سفر کنی ، بیشتر مرده به حساب می‌آیی، تا زنده! اگر يك تصادف بشود، آدم فرصت پیدا نمی‌کند که از ترس زرد کند !

— راست می‌گویی؟

— باور کن. آدم جرأت نمی‌کند يکهو ترمز کند...

يکی از سربازها، حتی به او دست هم نزد. التماس کنان گفت:

— به بقیه نگو. خواهش می‌کنم !

— مطمئن باش. نمی‌گویم.

— ممنون. من خیلی خجالت می‌کشم که ...

يکی ديگر، يکریز می‌گفت :

— يك چیز قشنگ بهام بگو. موهایم را نوازش کن...

زوسیا يکدفعه حس کرد اشک‌های جوانك روی گردنش می‌ریزد. باتنفر آن را پاك کرد .

— يك چیز قشنگ و شیرین بهام بگو...

زوسیا دست‌های خود را به طرفین باز کرد ، مثل کسی که

مصلوبش کنند . کف دست‌هایش را روی برف‌ها گذاشت، چنان که

سرماي گزنده آن را حس کند. و بالاخره پرسید:

— این مواد منفجره باید خیلی خطرناك باشند، نه ؟

— آره، خیلی. کار کثیفی است . اگر يك تصادفی بشود ، همه

ما دود می‌شویم .

- آخ، آخ!

آخرین نفر، مرد میانه سال بود که چانه اش می لرزید و دست های سنگینی داشت. یکریز با لکنت زبان می گفت :

- من از يك دختر كوچك سفلیس گرفتم . از يك دختر كوچك گرفتم . از يك دختر راستی راستی كوچك . من از...
- آهای لوکاس^۴، امروز این جوړی هستی؟ یا تا عید پاک؟
- خفه شو !

وقتی زوسیا به مخفیگاه رسید ، شب شده بود . زبوروفسکی بزرگ ، روی تشك کاهیش دمر دراز کشیده و صورتش را در میان دست هایش پنهان کرده بود .

- کازیک پاشو! من آمدم .

زبوروفسکی لرزید و چیزی نگفت. آتش داشت در میان سنگ-های آتشدان خاموش می شد و نیمسوزها با ملایمت دود می کردند.

- کازیک ؟

زبوروفسکی هنوز هم خاموش بود. زوسیا به بدن بی حرکت و کز کرده او چشم دوخت. دستش را دراز کرد که شانه اش را نوازش کند ، اما حس کرد که با کمترین تماس ممکن است جوان بغضش بترکد و زیر گریه بزند. این بود که دستش را پس کشید تا در کشاکشی که باخود دارد آزارش ندهد. بعد آن قدر تأمل کرد تا آخرین نیمسوز هم خاموش شود، و جوان ، دیگر چهره او را در تاریکی نبیند . آن وقت گفت :

- آلمانی ها پس فردا صبح کله سحر می روند.

و همین‌که دید زبوروفسکی بزرگت روی تشك کامی تسكان
خورد، اضافه کرد :

- حدست درست بود. بار کامیون‌ها مواد منفجره است . يك
اختراع تازه. يك ضربه ياتكان كافی است كه همراه منفجر كند .
- فراموش كه نكردی بپرسی کدام كامیون‌ها... ؟
- نه فراموش نكردم . فقط چهار كامیون آنها را می برند .
راحت می شود آنها را شناخت: كامیون هایی هستند كه طناب فولادی
دارند.

- مطمئنی ؟

زوسیا همان طور كه اشك هایش را پاك می كرد ، با ملایمت
زمزمه كرد .
- آره، مطمئنم.

فردای آنروز، پان مسناس پیش زبوروفسکی بزرگرفت وبا کمرویی
برای مأموریت اعلام آمادگی کرد .

- این کار تو نیست، پان مسناس .

- خواهش می کنم زبوروفسکی!

- پان مسناس، نباید اصرار کنی .

و کیل مدافع، دست های زبوروفسکی را گرفت .

- این تنها فرصت منست که شایستگی خودم را ثابت کنم .

- شایستگی خودت را؟ برای چه؟ به کی می خواهی ثابت کنی؟

- به زنم .

کازیک با تعجب به او نگاه کرد . صورت مرد، تکیده و بیمار-

گونه بود؛ شکمش، شب وروز عذابش می داد . درختان و بوته های

جنگل، کت خنز قشنگش را جابه جا کننده بود، حالا دیگر آن را

ژنده و پاره می پوشید و قیافه حیوانی زشت و بی قواره و رام را به خود

گرفته بود که کم و بیش غمگین بود و خسته و وامانده از این سو و

آن سو کشیدن روی برف‌ها.

- پان‌مسناس، راستی راستی برای این کار به‌درد نمی‌خوری!
- می‌دانم. البته که می‌دانم. همین‌طور می‌دانم که آدم ترسویی
هستم. خسته و وامانده‌ام، می‌دانی زبوروفسکی؟ دل و اندرونم
اوضاعش افتضاح است. خیلی گرسنه‌ام و خیلی سردم است. اما بگذار
بروم.

- ولی پان‌مسناس، چرا پیش زنت بر نمی‌گردی؟
- زنم به‌من اعتقاد دارد. تو جوانی، زبوروفسکی. نمی‌دانی
دوست داشتن زنی که سی سال از تو جوان‌تر است، چه‌معنایی دارد.
او به‌من اعتقاد دارد. به‌چشم او، من آدمی انتقام‌جو هستم، یک‌دادرس،
يك قهرمان!

با حزن و اندوه لب‌خند زد.

- ... بله، يك قهرمان! من! شما به‌من نگاه می‌کنید و می‌گویید:
«یارورا باش!» اما او خیلی جوان است، و خیلی معصوم. به‌خاطر
عشق با من ازدواج نکرد، بلکه چون به‌من احترام می‌گذاشت و مرا
تحسین می‌کرد، زنم شد. من مردی هستم که به‌سن کمال رسیده‌ام،
اما او دانشجوی کوچکی است که برایش چیزهایی مثل روح و
عقیده و شخصیت اعتبار دارد. دخترک بیچاره! نمی‌داند که آن جوان
خیال‌پرور و ایده‌آلیستی که من بودم، جوانی که به‌خاطر آزادی جهان
حاضر بود با مرگ روبرو شود، مدت‌هاست که جامه‌دانش را بسته و
مثل يك دزد، پاورچین پاورچین، دررفته؛ و در تمام این مدت، به‌جای
آن، بورژوازی بو‌گندوی بی‌درد و پست‌فطرتی نشسته که فقط مواظب
است به‌وجود مبارکش آسیبی نرسد... بگذار من بروم زبوروفسکی.
این کار فقط به‌خاطر اوست.

كازيك به‌صورت خسته‌اش با آن ابروهای دل‌ق‌وار، و به‌هم

ریختگی خز کتش که کثیف و سیخ سیخ شده بود، خیره شد. همین قدر هم برایش کافی بود. تبسمی کرد .

پان مسناس ، به ملایمت گفت:

– وقتی پنجاه ساله باشی و مثل من عاشق زن جوانی باشی ، شاید بتوانی بفهمی . اما این اتفاق برای تو نمی افتد.

بعد با غرور و سربلندی اضافه کرد :

– این موهبت ارزانی هر کسی نمی شود!

– پان مسناس ، می توانی کامیون برانی؟

– بله.

کازیک هنوز هم مردد بود، اما کریلنکو خیالش را راحت کرد.

او کراینی پیر ، مسئله را با دریدگی خاصی مطرح کرد:

– مسناس که به درد هیچ کاری نمی خورد، فقط یک دهان اضافه

برای خوردن است. به هر حال که از اسهال می میرد. بهتر است که او را از دست بدهیم تا یک مرد سالم را.

پان مسناس مثل بچه باهوش وزیر کی با دقت تمام به دستورات

گوش داد و برای آن که نشان دهد درست فهمیده است ، آن را جزء به جزء تکرار کرد:

– اینجا به سرعت می روم. اینجا در طرف چپم جاده ای می بینم.

کامیون ها ته این جاده هستند . دوباره گاز می دهم. یکر است به طرف

کامیون ها می روم. خوب. به کامیون هایی که سیم فولادی ندارند نزدیک

نمی شوم ؛ آنها ربطی به من ندارند . آلمانی ها تیر خالی می کنند.

می گذارم هر چه دلشان می خواهد تیر بیاورند؛ دیگر خیلی دیر است.

خوب. بعد ، ضامن نارنجک ها را می کشم ، نه ؟ و ... خوب! کاملاً

فهمیدم، دلواپس نباشید .

— پان مسناس ، نباید یادت برود که فرمان را قفل کنی . و گرنه ،
اگر گلوله ای به ات بخورد...

— وحشتناك است ، وحشتناك است . شكست كامل ! می فهمم .
فراموش نمی كنم .

پارتیزان ها آشفته بودند ؛ از نگاه كردن به چشمان مردی كه كت
خز پوشیده و اینهمه شبیه سگی بزرگ و خیس و غم انگیز بود ، پرهیز
داشتند . حتی كریلنكو نفی كرد و با تنفر گفت :

— درست مثل این كه توله سگی را به كشتارگاه بفرستیم .
پان مسناس ، فانوسقه پراز نارنجك دستی را دور كمر بست .
پیش از آن كه حتی دستش به فرمان برسد ، به طرف بوته ها دوید ؛
روده هایش دست از سرش بر نمی داشتند . پارتیزان ها كمكش كردند تا
سوار كامیون شود . بسا بهت و حیرت نگاهش می كردند . دلشان
می خواست چیزی به او بگویند تا قوت قلبی برایش باشد . اما هیچ
چیز به ذهنشان نمی رسید .

مسناس با حالی غرق در خلسه و جذبه ، و با لحنی بچگانه
خطاب به آنها فریاد زد :

— خوب دیگر ، خدا حافظ !

موتور را روشن كرد . بعد روی زبوروفسکی بزرگ خم شد
و به تندی زمزمه كرد :

— برو زخم را پیدا كن . بگو كه این كار فقط به خاطر او بود .
به من افتخار خواهد كرد . یادت باشد .

— باشد . یادم می ماند .

كامیون سرعت گرفت . پارتیزان ها دیدند كه كامیون در انتهای
جاده سپید آهسته از نظر محو می شود . ماشورا كاكلاه از سر برداشت .

لب‌هایش می‌جنبید ؛ داشت دعا می‌خواند.

دوبرانسکی گفت :

— هر چه می‌خواهید بگویید ، اما مسناس يك مرد به تمام معنی است.

باری ، پان‌مسناس این‌طور مرد . پارتیزان‌ها پناهگاه خود را ترك کردند و بیشتر در دل جنگل فرو رفتند و دوهفته پس از انفجار هم جرأت نمی‌کردند از مخفیگاه تازه خود روی باتلاق‌های یخ‌بسته ویلی‌کا ، بیرون بیایند. گشتی‌های آلمانی ، در آن نواحی جنگل را وجب به وجب گشتند ، اما نتوانستند تا مسافت زیادی در اعماق آن پیش بروند . در آنتوکل چندگروگان را تیرباران کردند ؛ مدتی هم در اطراف این واقعه حرف زدند و بعد آن را به دست فراموشی سپردند. گشتی‌ها مدت دیگری هم جنگل را از پاشنه در کردند ؛ اما برف انبوه بود و باد، گزنده ، و روزها کوتاه. چیزی نگذشت که آلمانی‌ها مجبور شدند جنگل را به توفان واگذار کنند و بروند تا سرما و گرسنگی پارتیزان‌ها را مجازات کند . برادران زبوروفسکی سروگوشی آب دادند و خبر آوردند که همه چیز دوباره به وضع سابق برگشته و اوضاع آرام است. از آن به بعد کامیون‌های آلمانی از منطقه جنگلی اجتناب می‌کردند و بیشتر به جنوب نزدیک می‌شدند و از جاده پینسکی^۱ رفت و آمد می‌کردند.

يك شب ، زبوروفسکی بزرگ از جنگل خارج شد و به ویلنو

1. Pinsky

رفت . کار خطرناکی بود . در شهر ، شبانه به مدت چهار ساعت منع عبور و مرور برقرار شده بود . دسته‌های سرباز مسلح در گوشه و کنار خیابان‌ها می‌گشتند و هر حرکت مشکوکی را زیر نظر داشتند . اما با این حال ، در تمام بیست و هفت شبی که روی باتلاق‌های یخ‌بسته ویلی کا گذرانده بودند ، مدام در تاریکی صدای پان‌مسناس در گوش کازیک زنگ می‌زد که التماس کنان می‌گفت : «به‌زنم بگو که این کار به‌خاطر او بوده . به‌من افتخار خواهد کرد! یادت باشد!»

در خیابان‌های ویلنو ، برف زیر پای گشتی‌های آلمانی غرچ‌غرچ می‌کرد . دمی دم ستونی از نور ، پوست شب را می‌خراشید و فرمانی کوتاه و غرا مانند شلیک تیسری طنین‌انداز می‌شد . دانه‌های برف ، یکدم در روشنائی چراغ قوه ، مثل یک دسته حشره گیج و کرخت می‌چرخید و بعد باز هم در تاریکی شب محو می‌شد .

کازیک همین که صدای پای می‌شنید ، خود را به‌دیوار می‌چسباند و در مدخل درها پناه می‌گرفت . بالاخره با دشواری فراوان خیابان و خانه‌ای را که می‌خواست ، پیدا کرد . به طبقه دوم رفت و کبریتی کشید . روی در نوشته بودند : «مسناس استانیسلاس استاشیویچ»^۳ . زنگ زد . صدای گیتار به گوشش خورد ؛ و آواز مردی که همراه آن به آلمانی می‌خواند :

Kleine entzückende Frau,

Bitte schau in dem Spiegel genau^۳...

دلبرك نازنین ،

آینه را هم ببین...

صدای پاهایی را شنید که به‌شتاب می‌آمد . کسی داشت پابره‌نه

2. Mecenaz Stanislas Stachiewicz

۳. در اینجا هم نویسنده اصل شعر را با ترجمه‌اش قید کرده است .

روی کف راهرو می‌دوید - بعد ، در باز شد. زن جوانی را دید که لباس خواب پوشیده بود، موهای قشنگش آشفته بود، و سیگاری کنج لب داشت . کازیک پیش خود گفت حتماً پانی استاشیویچ خانه نیست و خدمتکارش دارد خوش گذرانی می‌کند!

- می‌خواهم با پانی استاشیویچ حرف بزنم.

- من پانی استاشیویچم. زود باش. پابره‌نامه.

صدای مردانه همچنان می‌خواند :

In dem Spiegel da steht es geschrieben

Du musst mich lieben,

Du kleine Frau...

تو آینه نوشته،

با خط یه فرشته،

تو نازنین منی ،

هرچی که می‌خواه بشه ...

بعد ، مرد آلمانی صدا زد :

- کی دم در است ، عزیزم ؟

- نمی‌دانم. بهتر است خودت بیایی ببینی، فریتز^۴ . من خیلی

سردم است.

یک درجه‌دار آلمانی به راهرو آمد ، یقه‌اش باز و سرو وضعش

آشفته بود. گیتاری زیر بغل داشت.

کازیک وقت کمی داشت تا بگوید که :

- پان‌مسناس کشته شده.

زن جوان به او خیره شد . سیگار را از لب برداشت و دودش

را از بینی بیرون داد. بعد به نر می‌گفت:

- نه؟ کی؟

- سه هفته پیش.

آلمانی دم درآمد. صورت جوان و شادابی داشت و موهای

پرپشتش سیخ سیخ بود.

- چه خبر شده عزیزم؟

زن جوان گفت:

- هیچی، موضوع کفش کهنه ای است که من دورش انداخته ام.

بعد رو به زبوروفسکی کرد و گفت:

- شب به خیر آقا.

در، دوباره بسته شد.

كازيك شنید:

- آخ عزیزم، پاهای کوچکم یخ زده!

بعد صدای گیتار دوباره بلند شد و آلمانی خواند:

Kleine entzückende Frau...

خود را جمع و جور کرد و با این که پاهایش می لرزید، از

پله ها پایین رفت. صدای پان مسناس دوباره در گوشش زنگ زد:

«خیلی جوان است و خیلی معصوم. يك دانشجوی كوچك است که

برایش چیزهایی مثل روح و عقیده و شخصیت اعتبار دارد.» نرده ها

را گرفت تا نیفتد. با خود می گفت «خدای من! واقعاً همه سرنخ ها

به دست توست؟ چطور می توانی؟ چطور؟ چطور؟»

سرش به دوار افتاد. روی پله ها نشست و حس کرد ناخوش

است.

توفان برف، در جنگل بیداد می کرد. درختان با آن بازوان برهنه و سیاه، پیچ و تاب می خوردند. یانک هر روز صبح، لاشه کلاغ ها را پیش پای خود می دید. در جنگل، خاموش شدن آتش به معنای مرگ انسان بود. جزئی ترین حرکت پارتیزان ها با ککش و کوششی طاقت فرسا توأم بود و یانک تصویری کرد نزدیک است که اندام کرخت و بی حسشان مثل ماشینی زنگ زده به سرو صدا بیفتد.

صبح يك روز زوسیا گفت:

— چند دقیقه پیش صدای يك گرگ را شنیدم که این دوروبرها زوزه می کشید.

دوبرانسکی و یانک، تازه از جنگل با يك بغل هیزم برگشته بودند. برف از روی لباس ها و صورتشان آب می شد و به زمین می ریخت.

دوبرانسکی گفت:

— لابد چیزیش هست که زوزه می کشد.

بعد، هردو، دست‌های کرخت خود را با انگشتانی که چنگک شده بود روی آتش گرفتند.

زوسیا گفت:

— باین حال باید به این وضع عادت کرده باشد، چون هرچه باشد، بالاخره کار گرگ زندگی در جنگل است.

دوبرانسکی تبسم کنان گفت:

— شاید کمی عصبانی شده. از دست زندگی و انسان به تنگ آمده... یعنی... منظورم این است که... از دست زندگی و گرگ‌ها... زوسیا خود را به یانک چسباند.

— از زوزه‌اش احساس ناخوشایندی به من دست می‌دهد. به فکر تو می‌افتم که...

یانک گفت:

— تنها فرقی که ما دوتا داریم این است که من زوزه نمی‌کشم. بعد آهی کشید و افزود:

— نه این که آرزویش را نداشته باشم، نه.

— خیلی غصه می‌خوری؟

— نه. ولی از زمستان متفرم. از برف متفرم. در این جور هوا آدم حقیقتاً فکر می‌کند که دنیا برای انسان ساخته نشده و ما به طور تصادفی اینجا هستیم.

دوبرانسکی گفت:

— به هر حال در این که شکی نیست. ما واقعاً به طور تصادفی اینجا هستیم.

یانک گفت:

— گوش کن!

بالای سرشان، توفان با درخت‌ها دست به گریبان شده بود.

دوبرانسکی گفت:

– جنگل‌ها هم به‌طور اتفاقی اینجا هستند. باین حال، باشجاعت و شکیبایی، قرن‌هاست که دوام آورده‌اند. چرا انسان نباید بتواند همان قدر دوام بیاورد؟
یانک گفت:

– با اینهمه من از برف متنفرم. برف روی همه حقایق رامی‌پوشاند. برف يك دروغ بزرگ سفید است. باعث می‌شود همه چیز پاك و سفید به نظر برسد.

دوبرانسکی، چند ترکه به آتش انداخت و چوب‌های خیس مثل گربه‌ای خشمناك، فس فس کردند.
– تو اشتباه می‌کنی. در باره بهترین دوست و متفق ما اشتباه می‌کنی.

بعد، دفتر یادداشت را از جیب کت نظامیش بیرون کشید.
– خسته نیستی؟

– چرا، خسته‌ام. آن قدر که خوابم نمی‌برد. بخوان.

– نام این قصه «برف خوش‌یمن» است. در سرزمین شوروی اتفاق می‌افتد؛ همان جا که جنگ سرنوشت ساز و بزرگ، هنوز هم ادامه دارد.
بعد شروع به خواندن کرد:

زوزه‌گرگی در دل جنگل می‌پیچد؛ زوزه‌ای کشار و بی‌انتهای که به‌خصوص در شب‌های توفانی نفرت‌انگیز و وحشتناك است. سرباز یودل^۱، باخود می‌گوید «مثل ما دارد از سرما هلاك می‌شود.»
چهل درجه زیر صفر...

1. Jodl

این گروه گشتی، از شب پیش در برف‌های روسیه گم شده بود. چنین می‌نمود که خون هر هشت مرد، در رگ‌هایشان منجمد شده است. گروه‌بان اشتراسر^۲ بادشنامی به ناله گرگ پاسخ می‌دهد. سرباز گروئنوالد^۳ نفس بدبوی گروه‌بان را روی صورتش حس می‌کند. از آن خوشش می‌آید، چون باعث می‌شود اندکی گرما احساس کند. سر جوخه لیبلینگک^۴، بی‌اختیار، به‌خشونت می‌گوید:

— گرگ‌ها!

سرباز گروئنوالد پیش خود می‌گوید، گرگ‌های روسی، بله روسی؛ مثل این سرما که دست و پای ما را بسته؛ مثل این برف که گویا می‌خواهد کفن ما شود؛ مثل این دشت پهناور و بی‌انتهای همیشه دلش می‌خواست روسیه را ببیند. روسیه با هزاران هزار سورت‌های که در راه‌های سفید برفینش به این سو و آن سو می‌روند وطنین زنگوله‌های سیمینش گوش‌نواز است، سرزمین جذاب و خیال‌انگیزی است. و در عین حال سرزمینی است محنت‌کشیده؛ سرزمینی که می‌کوشد احساس عمیق و مفرط خود را باموسیقی بی‌نهایت غم‌انگیزی فرونشاند؛ و موسیقیش از آن جهت مقامی رفیع می‌یابد که به شورش‌های کوتاه و ناپایدار، و به آرزوهای پایمال شده و بی‌سرانجام تکیه می‌کند. کشوری است که در آن تنها رؤیاها به حساب می‌آیند و به انسان‌حیات می‌بخشند، آنجا که مردان بزرگ بامحك عظمت خیالبافی سنجیده می‌شوند و آنجا که واقعیت چیزی‌پست و بی‌اهمیت است که باتحقیر و بی‌اعتنایی روبرو می‌شود. بله، سرباز گروئنوالد مطالب زیادی در باره روسیه می‌داند. عیاشی‌ها و درشکه‌های سه‌اسبه، کرم‌لین و «چشمان سیاه»، پوشکین، خاویار، شوراه‌ها، ودکا؛ این کلمات همیشه تخیلات او را برمی‌انگیخت، همیشه در قلبش طنینی غریب داشت و اشتیاقی مبهم و

کام نایافته را در او بیدار می کرد. سرباز گروئنوالد با شور و اشتیاق فکر می کند: «شاید خون روسی در رگ هایم باشد؟»

چهل درجه زیر صفر...

سرباز ونیگر^۵ بانگرانی از خود می پرسد: «من اینجا چکار می کنم؟» باپاهای جدا از هم و تنی خشک و فلاکت بار روی برف ها نشسته سبیل خاکستریش به طرز رقت انگیزی آویخته است.

- و... و... و... ووی...

صدای سرباز ولتکه^۶ است که در کنارش می لرزد.

دانشجو کارمینکل^۷ ناگهان کشفی می کند: خدای من! جهنم سفید است! در آنجا هیچ آتشی شعله نمی کشد، تنها برف است و برف. تابی نهایت! ارواح گمشده، کفاره گناهانشان را در حمام یخ پس می دهند. شیطان ریش سفید و افشانی دارد، به زبان روسی حرف می زند و شبیه بابا نوئل است. گروه گشتی چیزی نیست به جز رمة گوسفندان گیج و گولی که درب آغل را رویشان بسته اند و آنها در شبی اینهمه تیره و خصمانه از ترس به خود می لرزند.

گروهبان اشترا سرفکر می کند: «ما باید از هم دور نشویم. افسر فرماندهی بایستی چند اسکی باز برای پیدا کردنمان فرستاده باشد.» در جنگل، گرگ باز هم ناله می کند. فریادی است کوتاه و وحشیانه.

سرباز شاتز^۸ می پرسد:

- صدای چیست؟

حقیقتش را بخواهید، در ارتش آلمان هیچ کس سرباز شاتز را به نام صدا نمی زند. دوستانش هم مثل مافوق ها، با مهربانی کامل، او را «احمق!» می خوانند. گاهی یکی که از دیگران دست و دل بازتر است،

5. Weniger 6. Woltke 7. Karminkel 8. Schatz

«احمق بیچاره!» صدایش می‌زند. همه هم می‌دانند که غرض از آن کیست.

سرباز یودل بالکنت زبان شدیدی می‌گوید:

— این شنل قرمزی کوچولو است! درجنگل گمشده وحالدارد گریه می‌کند. می‌ترسد گرگ بدگنده بخوردش!

اشتراسر باتمام قدرت، بی‌وقفه زبان به ناسزا باز می‌کند. از روی خشمی ناروا، دشنام می‌دهد تاخودرا زنده نگهدارد، خون را دوباره در رگ‌هایش به جریان بیاندازد وباتقلا خود را از دست آن بی‌حالی وسستی سمج وانعطاف‌ناپذیر برهاند.

سرباز گروئنوالد با رقت‌ودلسوزی فکرمی‌کند: نه، این صدای زمستان روسیه است. صدای جنگل، صدای استپ‌های روسیه. صدای شب بی‌پایان، صدای روزتیره و کوتاه، که بین دوتیرگی مثل لحظه زودگذری می‌درخشد وناپدید می‌شود. صدای سرزمینی بی‌حدومرز، با رودهایی به وسعت دریا...

افکارشان، مانند تن خسته و وامانده‌شان که تا لحظه‌ای قبل، به‌سختی ودرحالی که تا کمر دربرف فرورفته بود، همچنان‌پیش می‌رفت، باتردید و تزلزل، راه می‌گشاید وادامه می‌یابد.

سرباز ونیگر، باز هم از خود می‌پرسد: «راستی من اینجا چه می‌کنم؟» این سؤال مثل خوره به جانش می‌افتد و مانند صفحه گرامافونی که خط برداشته باشد مدام درذهنش تکرار می‌شود. اسم من ونیگر است، کارل ونیگر. مغازه خواربارفروشی دارم! مغازه‌ام در شهر فرانکفورت، درخیابان گارتن وگ^۹، شماره بیست ودو، قرارداد. همیشه از مسافرت بیزار بودم. سه بچه دارم. بزرگتر از همه تازه به مدرسه می‌رود. خواهش می‌کنم بگو که من اینجا چکار می‌کنم؟

سال‌ها از آن زمان گذشته! باید تا حالا مدت‌ها از گمشدنش در جنگل گذشته باشد. بعد می‌گوید:

— سرگروه‌بان! اجازه می‌دهی بروم پیداش کنم؟

اشتراسر، از پا افتاده و بی‌رمق، زمزمه می‌کند:

— احمق!

اما شاتز— سرباز خوب و شایسته— دیگر به تو همین اهمیت نمی‌دهد. تقلامی کند تا بلند شود و می‌کوشد اندامش را از کمرختی و بی‌حسی در آورد و می‌گوید:

— سرگروه‌بان، در «سالنامه فاتحان» نوشته بودند که يك سرباز خوب آلمانی باید علاقه خاصی به بچه‌های كوچك نشان بدهد تا احترام و محبت مردم سرزمین‌های مغلوب را به خود جلب کند.

گروه‌بان اشتراسر، با حالتی تحسین‌آمیز فکر می‌کند خوب است که هنوز هم آن قدر نیرو و برایش باقی مانده تا حرف بزند! هنوز هم می‌تواند جمله‌هایی را با این همه طول و تفصیل بگوید؛ در حالی که من— گروه‌بان اشتراسر، دارای صلیب آهن— دلم می‌خواهد های گریه کنم! شاید تنها او از همه این گروه، جان سالم به‌در برد. شاید فردا زنده برگردد و خود را به افسر فرماندهی معرفی کند. جلو افسر خبردار کند و بگوید: «من، سرباز شاتز، افتخار دارم گزارش بدهم که گروه گشتی هشت نفره به فرماندهی گروه‌بان اشتراسر در میان برف‌ها گمشده و همه مرده‌اند. من تنها کسی هستم که نجات پیدا کرده‌ام!».

بعد فریاد می‌زند:

— بتمرگ!

ناگهان صدای خرخری را می‌شنود و به سرعت سرمی‌گرداند. سرباز یودل است که صورتش را روی برف گذاشته و به خواب

رفته است.

- پاشو! پاشو!

هیچ کس از جانمی جنبد. در آن گستره سپید و خالی از حیات، هشت مرد چیزی بیش از هشت نقطه سیاه نیستند. اشتراسر شروع می کند به تکان دادن سرباز یودل. به صورتش سیلی می زند و آن را می مالد، اما بیشتر خود را گرم می کند، تا او را. بالاخره سرباز یودل چشمان حیرت زده اش را می گشاید و من من کنان می گوید:

- يك دختر، يك دختر قشنگ روس!

همیشه، در شب های تنهایی، به خود وعده می داد که پس از پیروزی آسان و سهل الوصول، به اولین دختر روس که بر بخورد، با او خواهد خوابید. اما تاکنون در این کشور بی در و پیکر و خالی از سکنه به هیچ دختری بر نخورده بود. و حالا، نگاه کن، حالا که بالاخره يك موجود گرم و مهربان پیدا کرده است، به گروهان اشتراسر نگاه کن، که سعی می کند او را از چنگش در آورد... سرباز یودل فریاد می زند.

- نه. دختره مال منست!

تقلامی کند. دو مرد با هم گلاویز می شوند. حرکاتشان غیر طبیعی و کند است، گویی که در زیر آب بایکدیگر گلاویز شده اند... سرباز و نیگر باز از خود می پرسد: من اینجا چکار می کنم؟ من يك مغازه خواربار فروشی دارم. غذاهای آماده می فروشم، نمک و فلفل می فروشم. من که برف نمی فروشم، بابا!

- ت... ت... ت... ت... ت... ت... ت... ت... ت...

تق تق ضعیف دندان های سرباز و لتکه به گوش می رسد.

سرباز گروئوئوالد ناگهان دستپاچه می شود، چون دیگر بدنش را حس نمی کند. دیگر نمی تواند آن را از برفی که رویش به زانو

درآمده تمیز دهد؛ گویی که تنش با برف- این برف پاکیزه روسی- در آمیخته و به شکل آلیاژی از اجزاء ناهمگون درآمده که بی نهایت سرد است. فکر می کند شاید من یکی از همان آدم برفی هایی باشم که بچه های برلین در حیات مدرسه درست می کردند؟ برف آهسته آهسته جسمش را باخود می برد، فقط احساس مبهم زنده بودن و افکاری شکل و مه آلود که در ذهنش همچنان جولان می دهد، هنوز تر کش نگفته است: بهار که برسد، در همه جا غنچه ها باز می شوند و سراسر این سرزمین سبز می شود. استپ... در پرتو خورشید دوباره گرم و زیبا می شود. خاک سیاه... تزارها... ولگا، ولگا... روسیه مقدس... بین الملل... آسمان ستاره باران است. اما این ستاره دشمن است که با هر چشمک خود هزاران خرده یخ بر سرشان می ریزد.

چهل درجه زیر صفر...

صدایی در گوش سر جوخه لب لینگ می گوید:

- يك خرده دیگر صبر کن، آن وقت دیگر اصلا سرما راحت نمی کنی.

نزدیکش، دانشجو کارمینکل از تعجب نزدیک است شاخ در- بیاورد. عجیب است، خیلی عجیب است! همین چند دقیقه پیش، غیر از فضای سفید چیزی دیده نمی شد، اما حالا پروفیسور کورتلر^{۱۰} را می بیند که با تمام ابهت ترسناک روز امتحان پشت میزش نشسته است. دانشجو کارمینکل این رفتار را کاملاً خارج از نزاکت می داند. پیش از آن که دوره اش را تمام کند به خدمت زیر پرچم فراخوانده شد و از این رو درس ها را نمی دانست. این که پروفیسور کورتلر با آن وضع به آنجا، در وسط برف های روسیه، بیاید و این رفتار را در پیش بگیرد، از سوی کارمینکل بسیار غیر انسانی تلقی می شد.

استاد می گوید: «دانشجو کارمینکل! حالا جغرافی را امتحان می کنم.» اندکی به جلو خم می شود و انگشت سبابه اش را با حالتی تهدید آمیز به طرف کارمینکل تکان می دهد. «خوب، بگذار ببینیم. از روسیه چه می دانی؟»

دانشجوی زوری می زند، اما چیزی جز افکار مبهم و گسیخته در ذهنش نیست. با دستپاچگی می گوید: «ولگابه دریای خزر می ریزد. جمعیت روسیه صد و هفتاد میلیون نفر است...» قسمت هایی از عبارات کتاب جغرافی به یادش می آیند، عباراتی که غالباً سrote آن بریده شده است. «خاک سیاه اوکراین، غنی ترین خاک جهان است. سرزمین روسیه از دریای سیاه تا قطب شمال امتداد دارد...» چند لحظه مکث می کند، ذهنش خالی است.

استاد بانگاهی تهدید آمیز به او خیره می شود: «از روسیه همه اش همین را می دانی، دانشجو کارمینکل؟»

برف شروع به باریدن می کند. ستارگان ناپدید می شوند و طولی نمی کشد تا سربازان به اشباح سفید تبدیل شوند. دیگر چیزی به چشم نمی آید و احتمال هر گونه خطری می رود.

سرباز یودل دارد با چشمانش دختر روس را درسته می بلعد؛ دختر قشنگ روس، با آن موهای سفید! دختر روی برف هانشسته است و در حالی که لبه دامنش را بالا زده مشغول در آوردن کش جوراب ساقه بلندش است. ظاهراً کمترین اعتنایی به آن سرمای مرگبار ندارد. عشوهِ گر و طناز، بی آن که حیا کند، موهای سفیدش را تاب می دهد و همچنان به تانی جوراب را از پا در می آورد. سرباز یودل، لبخندی گستاخانه بر لب، شتاب می کند تا در کنارش بگیرد. در حالی که از هیجان می لرزد، بی درنگ چکمه ها را از پا در می آورد و لباس هایش را می کند.

گروهبان اشتراسر بریده بریده می گوید:

– ك... خل... مادر... ده!

سرباز یودل در میان برف، نیمه برهنه است. دانه های درشت برف، گلوله گلوله می بارد. دومرد باحرکاتی شبیه شناگرانی که خسته و وامانده شده اند، باهم گلاویز می شوند. در این میان ناگهان گروهبان اشتراسر ناجوانمردانه از پشت سرمورد حمله قرار می گیرد. کسی او را غافلگیر کرده است. يك دست آهنین دور کمرش حلقه شده و دارد بی رحمانه سینه اش را خرد می کند. گروهبان اشتراسر از سرباز یودل دست می کشد و به حال خود رهايش می کند. کوششی فوق انسانی به عمل می آورد و بازویی را که او را می فشارد، باز می کند و تلو تلو خوران بر می گردد.

– خدای بزرگ!

همه چیز را می بیند و می فهمد. آدم برفی غول آسایی را می بیند که دهان و دماغ و چشمانش از زغال درست شده. درست مثل آدم برفی هایی است که سال ها پیش خودش در پیاده روهای مارین اشتراسه^{۱۱} می ساخت؛ فقط خیلی بزرگتر است، نمی شود بگویی سرش کجاست و تنش کجا. گروهبان اشتراسر – دارنده مدال صلیب آهن – هیچ تردیدی ندارد. حالا می داند چه کسی گروه گشتی اش را در آن شب هولناك سرگردان کرده. مثل يك آلمانی خوب مبارزه را انتخاب می کند. با مشت های گره شده از جا می پرد و به شیوه آلمانی نعره می کشد. اما غول پنهان می شود. حتماً می داند که مبارزه با يك درجه دار خوب آلمانی که برای جنگی طولانی و فاتحانه به دقت تربیت شده، برایش گران تمام می شود. بنابراین خودش را استار می کند. از رنگ تنش بهره می جوید و ناپدید می شود و ساکت و خاموش منتظر می ماند تا در

۱۱. Marienstrasse خیابان مارین.

فرصت مناسب باردیگر حمله کند. مشت‌های گره شده گروهبان اشتراسر در برف فرودمی آید. ضربه‌های جسورانه اما نامرتبی به برف می‌زند، چندین بار رویش می‌غلند، غرق ناامیدی می‌شود، خروار خروار فحش نثارش می‌کند. «نبایستی... دارم نیروی خودم را تحلیل می‌برم... منتظر همین است تا حریفم شود... تمام حيله اش همین است. حيله لعنتی روسی‌اش.»

دانه‌های درشت برف، بی‌شکل و نامحسوس، شوخ و شنگ، در هوای رقیق می‌چرخند. گرگ زوزه می‌کشد. سرباز شاتز پیش خود می‌گوید: «ما نمی‌توانیم بگذاریم آن بچه بیچاره همان جا بماند.» به زحمت بلند می‌شود و راه می‌افتد. چقدر سخت است! هر گز قدم از قدم برداشتن اینهمه برایش دشوار نبود. حیرت‌زده فکر می‌کند: «شکل‌تر از آن است که از پله‌های برج ناقوس کلیسای کلنی دوان دوان بالا بروی. شئل قرمزی کوچولوی روسی! می‌روم که نجاتش دهم!»

گروهبان اشتراسر سربلند می‌کند و ناگهان، حدود ده قدم جلوتر، سرباز شاتز را می‌بیند که تلو تلو خوران به سمت جنگل می‌رود. فریاد می‌زند:

— بایست!

می‌خواهد بلند شود. درست است که گروهبان اشتراسر شاتز را احمق می‌خواند، اما به هر حال یکی از نفرات گروهش است و گروهبان اشتراسر در برابر آلمان نسبت به حفظ جان‌ش مسئول است. می‌خواهد بلند شود، اما درست در همان لحظه کسی به رویش می‌جهد، بر پشتش می‌نشیند و تلاش می‌کند به زمینش بزنند. گروهبان اشتراسر رو برمی‌گرداند و یکدفعه توده سفید را تشخیص می‌دهد که آماده است ضربه‌کاری را به او بزند: «آها، آدم برفی!» گروهبان به او هجوم می‌برد. اما متجاوز بزدل فوراً ناپدید می‌شود. با سفیدی اطراف مخلوط می‌شود...

دانشجو کارمینکل باعزمی راسخ، کوشش تازه‌ای می‌کند. پروفیسور کورتلر تکرار می‌کند: «تمام اطلاعات دربارهٔ روسیه همین است؟» ولب‌هایش به لبخندی طعنه‌آمیز از هم بازمی‌شود. دانشجو من‌کنان می‌گوید: «او کراین انبار غلهٔ روسیه است. معادن آهن و زغالش در دل کوه‌های اورال پنهانند، و مرکز نفتش در قفقاز است. بزرگترین ایستگاه نیروی برق جهان در دنیپروپتروفسک^{۱۲} قرار دارد... در کریمه، همیشه بهار است... منابع زیرزمینی روسیه از نظر غنا بی‌نظیر است!...»

استاد بیشتر از پیش لبخند می‌زند: «تمام شد، دانشجو کارمینکل؟» دانشجو من‌کنان می‌گوید: «ولنگابه دریای خزر می‌ریزد.» «با کمال تأسف باید به اطلاعات برسانم که مهم‌ترین چیز را فراموش کرده‌ای، دانشجو کارمینکل.»

دانشجو با چهره‌ای عصبی امامتواضع، به طرف استاد برمی‌گردد. استاد می‌گوید: «به کلی فراموش کردی که از برف نام‌بری دانشجو کارمینکل!»

سرباز شاتز به جنگل کاج رسیده است. از این کار خیلی خوشحال است، برای این که احساس می‌کند دیگر نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. پاهایش با ضعفی که ابداً در شأن یک نظامی نیست و نزدیک به سرپیچی از اجرای دستور است نسبت به کوشش‌هایش و اکنش منفی نشان می‌دهند. سرباز شاتز با جدیت به آنها فرمان می‌دهد: «به پیش، قدم‌رو!» ولی به‌رغم بیست و پنج سال خدمت شایسته و فرمانبردارانه، پاهایش همچنان بر حفظ سکون خشم‌انگیز خود اصرار می‌ورزند. سرباز شاتز عزمش را جزم می‌کند و غرش کنان به آنها می‌گوید:

۱۲. Dnepropetrovsk شهری است در مصب رود دنیپرو واقع در اوکراین.

«دادگاه نظامی!» درست در همین لحظه پای راستش، از روی رعایت انضباط یا شاید از ترس تهدیدی که کرده بود، آهسته او را بلند می کند و دو قدم پیش می برد - به قدر فاصله مقرر گام های توپچیان. سرباز شاتز تشویقش می کند: «مرحبا به تو، پای راست! ادامه بده. باید برای ت قاضای مدال نظامی بکنم.»

ذهنش به کلی آشفته است. بی دفاع و بی پناه آنجا ایستاده است، مثل مترسکی در برف. احساس می کند که نفسش دارد بند می آید، قلبش نزدیک است از حرکت بایستد، و علیرغم تمام مقررات نظامی، حیات می رود که ترکش گوید. زندگی دارد تنهایش می گذارد. ذره ذره از خونس، از ریه های کرخشش می گریزد. سرباز شاتز - سرباز خوب و شایسته - سعی می کند او را سرپستش برگرداند: «به به! همین که دشمن هجوم آورد پستت را ترك می کنی! بیا. خیلی جدی است! آنجا چکار می کنی، زندگی!» اما زندگی همچنان سنگدلانه به فرارش ادامه می دهد.

سپس سعی می کند به یاد بیاورد چرا به جنگل آمده. آها! شنل قرمزی کوچولو! ... آخرین نیرویش را جمع می کند و به اطرافش نگاهی می اندازد، و در واقع هم دو چشم سبزرنگ را می بیند که در تاریکی شب از آتش بی صبری و درنده خوئی شعله می کشند. «سرباز... خوب... آلمانی... از اطفال... کوچک... حمایت می کند... برای آن که... احترام و محبت... مردم سرزمین مغلوب... را به خود... جلب کند» چشمان سبز با احتیاط نزدیک تر می آید. اما زندگی، زندگی آلمانی، یونیفورم و بیست و پنج سال خدمت پرافتخار و توأم با وفاداریش را از یاد می برد و ترکش می کند. مثل آدم بزدلی پستش را ترك می کند و تن یخ زده و بی حس سرباز شاتز را در برابر دشمن خونخوار و سبع تنها می گذارد.

پروفسور کورتلمی گوید: «بله، فقط برف را فراموش کرده‌ای، دانشجو کارمینکل، با وجود این، برف گنج اصلی روسیه است، و سیمای خاص این کشور را به روشنی ترسیم می‌کند. دانشجو کارمینکل، باید اضافه کنم که برف از تمام ثروت‌های این کشور که تو معدودی از آنها را نام بردی، پاسداری می‌کند و آن را از چشم بیگانگان می‌پوشاند. این، برف است که از نفتش، از آهنش، از طلایش، از زغال سنگش، و از خاک سیاهش که حاصلخیزترین خاک‌های کره زمین است، حفاظت می‌کند. این، برف است که قرن‌هاست هراتش متجاوزی را که قصد غارت مایملکش را داشته به خاک سیاه نشانده و بی‌رحمانه بازوهای سفیدش را به روی اجسادشان گشوده است. تو فقط برف را فراموش کردی، دانشجو کارمینکل!»

دانشجو لابه‌کنان می‌گوید: «من وقت کمی داشتم تا برای امتحان آماده شوم، هرپروفسور!»^{۱۳}

پروفسور کورتلمر در دفتر یادداشتش چیزی می‌نویسد. بعد می‌گوید «با کمال تأسف باید به اطلاعات برسانم که در امتحان رد شده‌ای، دانشجو کارمینکل! ولی ما می‌خواهیم یک فرصت استثنایی به تو بدهیم تا برف روسیه را از نزدیک مطالعه کنی. می‌خواهیم ترا بفرستیم تا روسیه را فتح کنی، دانشجو کارمینکل!»

دانشجو فریاد می‌زند: «قبول ندارم! قبول ندارم، هرپروفسور!» اما دیگر خیلی دیر است. برای دانشجو کارمینکل بسیار دیر شده است. در پیشگاه مهمتحنی بسیار عالی‌رتبه‌تر - معهدارحیم‌تر - از پروفسور کورتلمر احضار شده است. برف همچنان می‌بارد و دل و اندرون دانشجو کارمینکل یخ می‌بندد. دانه‌های درشت برف، هزار هزار و شوخ و شنگ، در اطرافش می‌رقصد و برچشمان شیشه‌ای و لب‌های کبودش

می نشیند...

چیز چندانی نمی خواهد - تنها شاید موسیقی روستایی و خواننده ای کولی - تا این جشن و پایکوبی نشاط انگیز و پر شور و حال برف دانه های روسی را دلپذیرتر کند. سرباز گروئنوالد خوشش می آید دست دراز کند و آنها را بگیرد. برف خوشایند... دانه های روشن و رقصان... نقل دلچسب و خوش طعم جشن بزرگ زمستان... چه کشور زیبایی است روسیه ، آقا!... ودکا... کرملین... بچه هایی که از نوک تپه ها، سوار بر سورتمه سرازیر می شوند... خاویار... صدای سیمگون زنگوله های کوچک...

سرباز یودل، فتح پرلذت خود را به انجام می رساند. بالاخره از دختر روسی اش کام دل گرفته ، از آن موجود ملیح و بی پروا، با آن موهای سفید؛ زیبای افسونگری که دل میلیون ها فاتح را ربوده است. یودل آنجا دراز کشیده - برهنه و دمر - و در آغوش سرد و یخ بسته اش لمیده است. دختر روسی ، تن فاتح تازه را به خود می فشارد و از لبان خشکش بوسه پیروزی می گیرد...

در همان نزدیکی ، سرباز ونیگر دیگر چیزی نمی خواهد؛ و دندان های سرباز ولتکه دیگر تق تق نمی کند. سرجوخه لیبلینگ هم دیگر سردش نیست...

درست در همین لحظه گروهبان اشتراسر تصمیم می گیرد افرادش را به صف کند و فریاد می زند: «بربا!» یا شاید تصور می کند که فریاد زده است ، چون صدایی از او در نمی آید. بعد احمقانه سربلندی کند و می بیند که آدم برفی جلوش ایستاده و با تن غول آسایش بر او تفوق دارد . اما این بار برای حمله به او هجوم نمی برد. مثل یک سرباز خوب می داند که چگونه شکست را بپذیرد و خود را تسلیم کند . همین قدر ، صلیب آهنی را از گردن درمی آورد ، آنرا به سینه

غول نصب می کند. سنجاقش را در برف فرو می برد و می گوید: «تو بیشتر از من لیاقت این را داری.» پس از آن آدم برفی بی رحمانه رویش خراب می شود، و روح گروهبان اشتراسر پاشنه ها را به هم می کوبد، خبردار می کند و به سوی فضای لایتناهی قدم آهسته می رود، در حالی که دستش را به حالت سلام نظامی بالا زده به روح «فورر» آلمان که باید جلو سردر کاخ والها^{۱۴} - جایگاه تمام جنگجویان اصیل توتیونی - منتظرش بماند، ادای احترام می کند...

لبخندی حاکی از خوشحالی، بر لب های سرباز گروئوالد می نشیند. درست در آن لحظه مهمان افتخاری جشن باشکوهی است. سوار بر یلم سبکی، نرم و روان، بر آب های دون آرام می لغزد و پیش می رود. اقوام گوناگون روسیه، همه اقوام روسیه - کالموکها^{۱۵} و قرقیزها، گرجی های قفقاز، قزاق های زاپاروژی^{۱۶}، کوه نشینان سرسخت و خشن از بکستان، اوکراینی ها، تاتارها، دهقانان سیبری، یهودی ها، کردها و... خلاصه، همه بیست و هفت ملت روسیه در آنجا حاضرند و به او صمیمانه خوشامد می گویند. هزاران و میلیون ها تن با آغوش باز به سویش نقل پرتاب می کنند، این نقل مشهور روسی: سفید، سرد و چرخان. به سلامتی فاتح تازه بشکه بشکه ودکا می نوشند و تن تن خاویار نوش جان می کنند و به افتخار او، دسته جمعی، آواز «چشمان

۱۴. Valhalla به معنای تالار کشته شدگان و شهیدان. در اساطیر ژرمنی تالار بزرگی است که به فرمان «اودین»، «دوتان» یا «وودن»، خدای خدایان ساخته شده و ارواح جنگجویان و مبارزان ژرمن که در جنگ کشته می شوند، در آنجا گرد هم می آیند.

۱۵. Kalmuck قبیله ای از اویرات، از منولان مغولستان غربی که در جنوب سیبری و گروهی از آنان بین دون و ولگا سکونت دارند.

۱۶. Zaporozhe یا Zaporozhye ناحیه ای در جنوب اوکراین، بر کرانه رود دنیپر.

سیاه» را دم می گیرند. و تزارها - تمام تزارها - بوریس گودنوف^{۱۷} غاصب، ایوان مخوف با بویار^{۱۸} هایش، پتر کبیرو بقیه تزارها، در جلو کرملین اجتماع کرده اند و با هر قدمی که پیش می رود، هلهله شادی و خنده سر می دهند. تمام مردم روسیه بزرگ، صدو هفتاد میلیون تن انسان، در آنجا جمعند و بانگشت، به گروئنوالد، سرباز خوب آلمانی، اشاره می کنند: گروئنوالد فاتح، گروئنوالد مقتدر! و آن وقت از شدت خنده منفجر می شوند؛ قهقهه جمعیت نهایی ندارد، پهلوی خود را بادت می گیرند، به شکم شان می کوبند، از فرط خوشی و نشاط می ترکند، و در همان حال نقل های شیرین و خوش طعم روسی، نقل های سفید و سرد و چرخان را به چشمانش، به دهانش، به حلقش می ریزند. نقل ها کم کم رویش انباشته می شوند و او را به کلی می پوشانند و نفسش را بند می آورند. و قهقهه شیطانی آنها طنین انداز می شود... و دون آرام، همچنان جاری است...

و برف همچنان آرام می بارد. با آرامش و خموشی بی نهایت و مقدس در انجام وظیفه قهرمانیش روسفید می شود. بامنانت و استقامت و دقتی خارق العاده فاتحین را مدفون می سازد. بی آن که شوری از خود نشان دهد، بی آن که ذره ای شتاب بیهوده به خرج دهد... دانه های درشت برف، سبك و دست نیافتنی. برف. برف خوش یمن و مبارک.

۱۷. Boris Godunov (۱۶۰۵-۱۵۵۱) تزار ایالت مسکوی، و تزار روسیه (۱۵۹۸-۱۶۰۵)

۱۸. Boyars از اشراف روسیه که در زمان ایوان مخوف از امتیازات و مزایای فراوانی برخوردار بودند.

پدر بوراك، در مراسم دعای نمازخانه كوچك ویر کی دستگیر و تیر باران شد. موقع حمله به يك انبار مهمات به گروه پوسیانا تلفات سنگینی وارد شد و خود او زخم مهلکی برداشت. پش که بزرگترین سرگرمیش منفجر کردن و جب به و جب خط راه آهن بود، يك بار، موقع انجام خرابکاری، به وسیله گشتی های آلمانی غافلگیر شد و پس از درگیری کوتاهی به قتل رسید. دو جوان مسئول مخابرات را يك زن دهاتی که وحشت برش داشته بود، لو داد. آن دودر يك خانه کاهگلی به محاصره درآمدند و در حالی که به سوی دشمن تیراندازی می کردند، کپسول های سیانید را که همراه داشتند، بلعیدند و مردند.

اما با اینهمه، پارتیزان نایتینگل کماکان زنده بود و با دشمن می جنگید. می گفتند که حالا، درست جلو چشم دشمن، مرکز فرماندهی خود را در ویلنودا بر کرده است؛ و همراه یهودی ها در «گتو» های ورشو می جنگد و قیامی را تدارك می بیند؛ همیشه از لای انگشتان هزاران خبر چین و جاسوس می لغزد و در می رود. بزرگترین نیروی نظامی

که تا آن روز جهان به خود دیده بود، با تمام امکاناتش، قادر نبود جلوش را بگیرد. در هر سپیده‌دم، صدها نفر، بالبعثدی حاکی از جسارت و ستیزه‌جویی در برابر جوخهٔ اعدام می‌ایستادند، گویی که می‌دانند روحشان فناپذیر است و انگار که هیچ اتفاقی برایشان رخ نمی‌دهد. دهقان، کارگر، دانشجو، مرد، زن و بچه، همه با غروری خاص و بی‌سابقه از او حرف می‌زدند؛ رشتهٔ عملیاتی که از او انتظار انجامش را داشتند بی‌انتهای بود و عظمتی که برایش قابل بودند بی‌حد و مرز.

«کمی صبر کن، آن وقت می‌بینی. به آلمانی‌ها نشان می‌دهد که ما کی هستیم.»

«بهار آینده، چند نکته‌ای راجع به ما یادشان خواهد داد.»

«این را از من داشته باش: هرگز نمی‌توانند او را بگیرند. خیلی از آنها زرنگ‌تر است. آن ارتششان با آن همه دستک دمبک، از پسش بر نمی‌آید.»

می‌گفتند هزاران هواپیما، شب و روز شهرهای دشمن را بمباران می‌کنند. هواپیماهای آمریکایی و انگلیسی که خلبانانش از همه ملیت‌ها هستند. روس‌ها آهسته آهسته در استالینگراد دارند کمر دشمن را می‌شکنند. می‌گفتند که پارتیزان نایتینگل به زودی به ملاقات چرچیل و روزولت می‌رود و دربارهٔ آینده لهستان آزاد با آنها مذاکرات مهمی به عمل می‌آورد.

زمستان آن سال، چنان سرد شده بود که هیچ کس نظیرش را به خاطر نداشت. جنگل در زیر چهارمتر برف مدفون شد و «سبزها» به ناچار پناهگاه‌های خود را ترک کردند. باقی‌ماندهٔ گروه کرلنکو، دو برانسکی و هرومادا، روی باتلاق‌های یخ بستهٔ ویلی‌کا، در کلبه

کوچکی که مخصوص شکارچیان بود، مخفی شدند. نقطه‌ای بود کاملاً دور از دسترس، درباریکه خاکی که در انبوه نی‌های خشک و بلند از نظر پنهان شده بود.

يك روز - روز سوم فوریه ۱۹۴۳ - پارتیزان هرومادا دوان - دوان، درحالی که تخته‌ها زیر پوتین سنگینش جیر جیر می کرد، به کلبه چوبی آمد و به شتاب به درون هجوم برد. از هیجان می لرزید و به سختی می توانست لب باز کند. می خواست کريلنکو را ببیند. معلوم بود که اتفاق فوق العاده‌ای رخ داده است. اما چه چیز؟ بله می خواست همه چیز را بگوید، اما اول باید نفسش جا می آمد. و کريلنکو کجا بود؟ هرومادا آمده بود که از پسرش خبری به او بدهد.

مدت ها بود که پارتیزان‌ها، درگوشی زمزمه می کردند که پسر کريلنکو، ژنرال ارتش سرخ است. اما جرأت نمی کردند نامش را جلو او کرائینی پیر به زبان بیاورند. وقتی برحسب تصادف یا به قصد اذیت، کسی به این موضوع خطرناك نزديك می شد، کريلنکو اوقاتش تلخ می شد و دندان‌ها را از غیظ به هم می سایید و زیر لب می غریب:

- پست فطرت!

بعد، یکی با تعجب می پرسید:

- خوب، حتماً... ساویلسی لووویسچ، حتماً پسر مرد بسا ارزشی است که مردم او را سزاوار يك همچین مقامی می دانند.

مگر نه؟

پیرمرد باز هم تکرار می کرد:

- پست فطرت!

صدایش را به حالت اختار بلند می کرد و نگاه خیره‌اش را به

سؤال کننده می‌دوخت ، انگار که دعوتش می‌کند تا در افتخار آن
توهین سهیم شود .

- آخر چرا ، ساویلی لووویچ؟

- برای کسی که پدرش را تحویل دشمن بدهد ، چه اسمی از این
بهرتر سراغ داری؟

- اما حتماً ترا که تحویل دشمن نداده ساویلی لووویچ؟

- گفتم که ، پست فطرت! فقط همینش مانده بود که مرا تحویل
دشمن بدهد !

- عصبانی نشو ساویلی لووویچ!

- من که عصبانی نیستم . مرده شور برده!

- خیلی خوب ، ساویلی لووویچ ، اگر عصبانی نیستی پس
بگو چرا؟

- روی کسی که ده آباء اجدادش را برای دشمن گذاشته و در-
رفته چه اسمی می‌گذاری؟

- شاید نمی‌توانست کار دیگری بکند .

بعد از این حرف‌ها صورت پیرمرد از خشم برافروخته می‌شد ،
مشت پرموی خود را زیر بینی مصاحبش می‌گرفت و در حالی که آهسته
و به طرز خطرناکی سبیل‌های سیخ سیخش را می‌جوید ، می‌پرسید:
- این چیست ؟

- خوب ، معلوم است! این مشت است ، ساویلی لووویچ!

- خوب ، من هم از تو می‌پرسم . تو حاضری ده آباء اجدادیت
را تسلیم دشمن کنی؟

- ن... ن... نه ، ساویلی لووویچ!

- جرأت می‌کنی يك هم‌چین کاری در حق پدرت بکنی؟ با توام ،

د بگو د!

- نه... ن... نه. ساوېلی لووویچ... فقط... فقط...
- فقط چی؟
- هی... هی... هیچی، ساوېلی لووویچ.
- بگو بینم، این کار را می کنی یا نه؟
- ن... ن... نه.
- حتماً؟
- حتماً.
- به خاك پدرت قسم می خوری؟
- ولی... ساوېلی لووویچ، پدرم سرومروگنده است. از لطفت خیلی ممنون.
- باشد. قسم بخور.
- قسم می خورم.
- خوب. اگر ژنرال هم شدی، این قسم یادت باشد.
- حتماً یادم می ماند، ساوېلی لووویچ. حالا ممکن است اجازه بدهی بروم؟
- چون... کسی چه می داند. هر بی خایه ای این روزها می تواند ژنرال شود. همیشه آماده اند که يك ژنرال میتکایی^۱ بتراشند.
- م... م... میتکا؟
- کرلنکو غرش کنان می گفت:
- بعله. اسم پسر من است، مرده شور برده!
- سبیل هایش یکهو سیخ می شد.
- بیست دفعه به ات گفته ام. دفعه دیگر اگر یادت برود...
- معمولاً برای این جور صحبت ها فرصت کمی پیش می آمد.

1. Mitka

آن‌اول‌ها ، پارتیزان‌ها کمتر داستان کرلنکو را باور می‌کردند و پیش خودشان خیال می‌کردند که سراپا دروغ است. اما يك روز، پیرمرد با قیافه‌ای که تنفر عمیقی در آن موج می‌زد ، عکس مچاله شده‌ای را که از روزنامهٔ پراودا بریده شده بود ، از جیب بیرون کشید. آنهایی که زبان روسی می‌دانستند ، زیر عکس را خواندند : « جوان‌ترین ژنرال ارتش شوروی ، دیمیتری^۲ کرلنکو.»

کسب و کار او کراینی پیر ، در ده ریابینی کوفو^۳ ، پینه‌دوزی بود. پسرش در سن دوازده سالگی، پس از يك بگومگوی جسورانه که در آن تمایل خود را به این که می‌خواهد «درس بخواند و کسی بشود» برپدر آشکار کرد ، از ده فراری شد. پیرمرد، هفده سال از او خبری نداشت، تا این که تجاوز ارتش آلمان به خاک شوروی شروع شد. آن وقت مردم ریابینی کوفو برایش خبر آوردند که میتکا در ارتش سرخ ژنرال شده است و عکسش را که در صفحهٔ اول روزنامهٔ پراودا چاپ شده بود، نشانش دادند. پیرمرد به زهرخند گفت: «آها! می‌خواهم درس بخوانم و کسی بشوم .» و غرولند کنان اضافه کرد : «هوم ... م...م! ژ... ن... ر... ا... ل !» و بسا انزجار برای دوستش، قزاق بوگورودیتزا^۴ ، که از بداقبالی پوزخند می‌زد، چنان پوتینی درست کرد که پوزخند روی صورت مرد بدبخت خشکید. پیرمرد به این هم اکتفا نکرد و یادش آمد که در زمان انقلاب ، در ارتش درجه‌دار بوده است ، این بود که برای نام‌نویسی به ارتش مراجعه کرد .

مرتباً نامه‌هایی به ده می‌رسید که «ژنرال سالم است» و در همان

2. Dimitri

3. Riabinnikovo

4. Bogoroditza

روزها مردم فهمیدند که ژنرال کرلنکو به خاطر دفاع شجاعانه از اسمولنسک^۵، به دریافت نشان لنین نایل شده است.

اولین برخورد پدر و پسر، بعد از هفده سال جدایی تابخواهی تماشایی بود. آن روز، پسر پنه‌دوز پشت کنده تراشیده‌ای از چوب صنوبر که از آن به جای میز تحریر استفاده می‌کرد نشسته و سرگرم مطالعه نقشه بود. لشکر بیستم اینجاست... ریابینی کوفو! تا آن وقت ریابینی کوفو برایش فقط گوشه‌ای از خاک شوروی بود و تفاوتی با صدها نقطه دیگر نداشت که دفاع از آن به عهده‌اش گذاشته شده بود. اما حالا چه؟ پیرمرد را چکار کند؟ شانه‌هایش را بالا انداخت. فکر کرد: «ریابینی کوفو، خاک خوب سخت! جنگل کاجی در جنوب است. تانک‌های دشمن می‌توانند به راحتی حمله کنند. لشکر بیستم سلاح‌های ضد تانک کم دارد. ناچارم ریابینی کوفو را بگذارم و در جهت مشرق عقب‌نشینی کنم.»

مدادی برداشت و سه پیکان کشید - نوک هر سه متوجه رودخانه بود - و نیم‌دایره‌ای حدود بیست کیلومتر در شرق ریابینی کوفو. یک تکه کاغذ برداشت و فرمان عقب‌نشینی را رویش نوشت. یکدفعه از فکری که به ذهنش خطور کرد، وحشت برش داشت: «پیرمرد حتماً قشقرقی به پا می‌کند!» آهی کشید، به طرف محل کار آجودان و دوستش سروان لوکین^۶ رفت، فرمان عقب‌نشینی را به او داد، برگشت و باز هم پشت همان میز چوب صنوبر نشست.

امر برداخل شد، پاشنه‌هایش را به صدا درآورد و سلام نظامی داد. همین که دهانش را باز کرد، یکدفعه جار و جنجال و قسم‌های پی‌درپی از بیرون اتاق به گوش رسید و کرلنکوی پیر پس‌پسکی وارد اتاق

۵. Smolensk شهری است در کرانه دنیپر علیا.

6. Lukih

شد و نگهبان که نیزه‌فنگ کرده و صورتش از عصبانیت گر گرفته بود،
بلافاصله پشت سرش داخل شد.

ژنرال داد زد:

— پدر!

اما پیرمرد اصلاً به پسرش توجهی نکرد و تمام حواسش پیش
نگهبان بود. نعره کشید:

— مگر نمی‌توانی این خط‌ها را ببینی، نه؟
آستینش را جلو دماغ نگهبان گرفت.

— بوی خوبی می‌دهد، مگر نه؟ اما تو هرگز همچنین چیزی
را نمی‌گیری!

دماغش را بادست گرفت و به طرف پسرش برگشت. کرلنکوی
جوان خونسردی خود را باز یافته بود. با اشاره دست، امر بر و نگهبان
را مرخص کرد. پیرمرد، دست‌ها را روی لب گذاشت، به جلو خم
شد و از نزدیک این موجود را که از خون و گوشت خودش بود،
با نفرتی باورنکردنی برانداز کرد.

— پس درست است، میتکا؟ تو ژنرال شده‌ای؟

میتکا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، انگار که گناهی
مرتکب شده است.

پیرمرد یکدفعه غرید:

— خوب، این چه وضعی است؟ این جوری از پدربندی پندیرایی
می‌کنی، تخم مول؟ حالا دیگر سرت با کونت بازی می‌کند؟ آن قدر
که لازم بود، کتکت نزده‌ام، نه؟ نکنند فکر می‌کنی حالا دیگر
دیر شده؟

مشت قوی و درشت و پوشیده از مویش را جلو بینی ژنرال
کرلنکو گرفت.

— ها ؟

درب کناری اتاق باز شد و صورت برافروخته لو کین— سروان آجودان — از آن درآمد.

کرلنکوی جوان نگاهی به او کرد و توضیح داد:
— این پدر منست!

در، آهسته و با احتیاط بسته شد. کرلنکوی جوان رو به پدر کرد و با لحن آشتی جویانه ای گفت:

— حالا بیا بنشین و داد و بیداد را کنار بگذار. همه عالم و آدم را که خبر کردی. البته من از دیدن تو خوشحالم...

درجه دار پینه دوز — کرلنکو — در يك صندلی راحتی که جلو میز ژنرال بود، لم داد.
— خوب، خوب.

بعد ، نگاهی پراز سوءظن به سینه پسرش که پر از مدال و نشان بود انداخت و در حالی که انگشت خود را روی مدال لنین گذاشته بود ، محتاطانه پرسید:
— این چیه؟

کرلنکوی جوان ، با دستپاچگی سرخ شد . احساس ناخوشایندی به او دست داد و افسرده شد. با نگاهی گناهکارانه به گوشه اتاق چشم دوخت. پیش خود گفت به گمانم خیال می کند دزدیدم. بعد با لحنی که انگار عذرخواهی می کند گفت:

— چیزی نیست . برای اسمولنسک است ، می دانی ؛ تابستان گذشته... فقط يك مدال است...

کرلنکوی پسر در حالی که ادایش را درمی آورد ، با خشم فریاد زد:

— فقط يك مدال ! چرا وقتی لیاقت مدال لنین را نداری، آن را

به سینه‌ها می‌زنی؟ ها؟

— آخر...

مشت پشمالو يك بار ديگر، روی ميز صنوبر فرود آمد .

— تن‌لش! فوراً برش‌دار!

كريلنكوى جوان ، به عجله سنجاق مدال را باز كرد و آن را در جيبش لغزاند .

— خوب، بابا ، عصبانى نشو... در اين سن وسال...

— در اين سن و سال ، هنوز قدرت كافى دارم كه در جبهه

سرباز شوم ، اما تو درس نبيست و نه سالگى غير از اين كه اينجا ،

پشت جبهه ، بنشينى و روى كاغذها خسرچنگك قورباغه بكشى كارى
نمى‌كنى! مگر نه؟

كريلنكوى پير با انزجار تف‌انداخت و پاهایش را دراز كرد.

— پوتين‌هايم را در بيار.

كريلنكوى جوان، به پدر نزديك شد، به او پشت كرد، يك پوتين

را به دست گرفت و شروع كرد به كشيدن، درحالى كه پدر هم از پشت

به او كمك مى‌كرد.

پير مرد گفت :

— من چاى مى‌خواهم. به‌اشان بگو يك سماور بيارند.

ژنرال ، امربر را احضار كرد . امربر وارد شد ، پاشنه‌ها را

به هم كوبيد و سلام داد و با دهانى كه از تعجب بازمانده بود به درجه‌دار،

كه كفش‌ها را از پا درآورده و درصندلى راحتى لميده بود ، خيره

شد .

— برايمان چاى بيار.

امربر ، پاشنه‌ها را به هم كوبيد و مات و مبهوت بيرون رفت.

كريلنكوى پير، دست‌هايش را به هم ماليد و به نقشه نگاه كرد. ناگهان

با شادی کودکانهای ده خود را پیدا کرد.

- ریابینی کوفو !

و انگشت درشت و کثیف خود را رویش گذاشت .

- خوب، این نعل اسب اینجا چه معنایی دارد ؟

- اینها مواضع جدید ماست . فرمان داده ام ریابینی کوفو را

تخلیه کنند و اینجا را اشغال...

کریلنکوی جوان، بانگرانی حرف خود را برید. سبیل های پیرمرد سیخ سیخ شده بود و مثل درخت هایی که در باد پیچ و تاب می خوردند، می لرزید. سست و بی حال، چشم هایش را در حلقه می گرداند، و از بینی اش یکبند سوت های خشنماك خارج می شد. آهسته بلند شد و به جلو خم شد.

- چ ... چه؟

- پدر، نباید از دید شخصی به این مسایل نگاه کرد.

- تو خیال نداری از ریابینی کوفو دفاع کنی! ریابینی کوفوی ما؟

- ببین، ببین پدر! يك كمی عقلت را به کار بیا نداد. يك لشکر

زرهی تازه نفس دشمن در اینجا است، و من توپ ضد تانک ندارم.

- توپ ضد تانک نداری؟ ها؟ توپ ضد تانک نداری؟ با مردمی

که سرنوشتشان را دست تو سپرده اند، داری چکار می کنی؟ آنها را

مثل پساب دور می ریزی؟ یا نکنند پای میز قمار آنها را باخته ای؟

- نگاه کن، پدر...

پیرمرد، یکهو با صدای غیرطبیعی بنا کرد به جیغ کشیدن:

- پست فطرت! گوش به فرمان من، رفقا! بچسبانیدش به دیوار!

آتش! نه، صبر کنید، يك لحظه صبر کنید!

با چابکی حیرت آوری به جلو پرید و گوش پسرش را گرفت

و پیچاند.

ژنرال کرلنکو، بی آن که خجالت بکشد، جیغ کشید:

– آی... ی... ی... ولم کن!

پیرمرد، برافروخته و غمگین، نالید:

– از ریابینی کوفو دست برداشته. پنجاه سال در آنجا زندگی کرده‌ام، کار کرده‌ام، عرق ریخته‌ام. پایی نیست که میخ من بر کفشش نباشد! ده ما، بدون شلیک حتی یک تیر، به دشمن واگذار می‌شود. استیوپکا^۷ بوگورودیتزا چه خواهد گفت؟ وواتروشکین^۸ و آن دیگری، آنا ایوانوفنا^۹ چه؟ میتکا کرلنکوزادگاهش را تسلیم دشمن کرده! میتکا، پسر من!

نگهبان همین که فریادها را شنید، به گمان آن که بلایی سرژنرال آمده، باسر نیزه آهیخته به اتاق دوید. گروهان ژولیده پابرنه‌ای را دید که نزدیک است اشکش سرازیر شود، و در همان حال گوش ژنرال را می‌پیچاند. ژنرال هم – چه بساورکنیم چه نکنیم – هیچ کوششی برای دفاع از خود نمی‌کند. آنچه می‌دید از حدود درکش بیرون بود. چشمانش را مالید و خود را تلوتلو خوران از اتاق بیرون کشید، انگار که درب جهنم باز شده و همه شیاطین پیش پایش درهم می‌لولند. کرلنکوی جوان بالاخره موفق شد گوش‌های دردناک خود را از چنگ پندر خلاص کند، و به پشت میز پناه ببرد. بعد، سعی کرد برایش توضیح دهد:

– دستورش را داده‌ام. هیچ وقت نمی‌شود آن جور که دلت می‌خواهد، جنگ را پیش ببری، و باز هم می‌گویم، من توپ‌ضدتانک ندارم!

– همه‌اش می‌گوید توپ‌ضدتانک، توپ‌ضدتانک! پس سرنیزه‌هايت کجا رفتند؟ مگر آنها را برای کشتن سگ‌ها ساخته‌اند؟

7. Stiopka

8. Vatrushkin

9. Anna Ivanovna

— پدر!

پیرمرد یکدنده، گفت:

— مرده شور آن هیکل نحست را ببرد! ریابینی کوفو بدون شلیك يك تیر، بی آن که سربازی در خیابان هایش به خاك بیافتد، تسلیم دشمن می شود...

یکدفعه حرفش را برید و بنا کرد به مرتب کردن سرووضع خود.
— خیلی خوب، نشانت می دهم! من— ساویلی کرلنکو— خوب می دانم چطور باید از آب و خاك خودم دفاع کنم! همین حالا می روم آنجا. تنهای تنها می روم. خودم يك تنه از ریابینی کوفو دفاع می کنم. دست تنها! با چنگک و دندان! به تو هم احتیاجی ندارم! تو خوك کثیف!

آستین هایش را بالا زد و فاتحانه به طرف در به راه افتاد.

میتکا با کمروبی گفت:

— جای نمی خوری، پدر؟

کرلنکوی پیر، به طرفش روگرداند و به سردی جلو پایش تف انداخت.

— شاشیدم توی چایت! نمی خواهم مسموم شوم! کسی که بتواند با خیال راحت دهش را تسلیم دشمن کند، بعید نیست به پدرش هم زهر بدهد!

از اتاق بیرون رفت و همچنانکه دور می شد، فحش های آب نکشیده ای که نثار زمین و زمان می کرد به گوش می رسید. کرلنکوی جوان در اتاق تنها ماند. دستمال را از جیب در آورد و پیشانیش را پاک کرد. فکر کرد که خواب دیده ام یا بیدارم؟ نگاه بی هدف و مرددی به دوروبرش انداخت و یکدفعه از جا پرید. در وسط اتاق يك جفت پوتین عالی قرار داشت که تازه و به دقت واکس خورده بود. « ببین

از هولش پا برهنه رفته!» پوتین‌ها را برداشت و از خانه بیرون دوید. باتمام سرعت پوتین به دست، صدمتری در میان برف‌ها دوید و از سربازی پرسید:

— يك گروهان عصبانی را كه سبیل كلفتی دارد و پابرنه است ندیدی؟ يك چیزی را جا گذاشته.

سرباز بیچاره به ژنرال کریلنکو، مدافع معروف روسیه سفید^{۱۱}، كه يك جفت پوتین به دست داشت و جلوش به نفس نفس افتاده بود، خیره شد. دهانش از تعجب باز ماند و صدای گنگی از گلوش خارج شد. اما می‌تكا دیگر آنجا نبود. پوتین به دست، مثل تیر دنبال کسی كه داشت در میان برف، در کنار رودخانه یخ بسته از نظر ناپدید می‌شد، می‌دوید...

بیرمرد درست موقعی به ریابینی کوفو رسید كه آلمانی‌ها داشتند از طرف مقابل وارد دهكده می‌شدند. در بازار دهكده به آنها برخورد. رنگ از روی کریلنكو پرید. سرگرد تنومند آلمانی را كه روی تانكش ایستاده بود، برانداز كرد و سپس به طرفش رفت.

— به نام روسیه مقدس...

سرگرد با خشم و غضب گفت:

— چی؟ چی؟

يك ستوان آلمانی توضیح داد:

— دارد به شما خوشامد می‌گوید، قربان.

سرگرد كه مطمئن شده بود، گفت:

۱۱ White Russia. روسیه سفید یا بلو روسی. یکی از جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی، شامل قسمت غربی روسیه اروپایی، كه مركزش مینسك است.

– آه، خوشامد. گوت، گوت! ^{۱۲}

پینه‌دوز پیر، همه نیرویش را جمع کرد و جلوی پای آلمانی
تفی انداخت و بارضایت خاطر کاملی تکرار کرد:

– به نام روسیه مقدس!

سرگرد که از خشم رنگش پریده بود، فریاد زد:

– دستگیرش کنید! بگیریدش!

پیرمرد را بارعایت نهایت احترام – یعنی در یک کامیون مخصوص
حمل حیوانات! – به اشتالاگ ^{۱۳} در لهستان فرستادند. درمورد چنوموفق
به فرار شد و چهل و هشت ساعت مدام پیاده روی کرد. بعد، به حال اغماء
افتاد تا آن که زبوروفسکی کوچک تصادفاً او را دید و از او مراقبت کرد
و دم صبح بود که او را به پناهگاه آورد...

وقتی هرومادا به کلبه رسید، کرلنکو داشت شپش‌های تنش
را می‌جست.

هرومادا گفت:

– موفق باشی!

– قربانت!

هرومادا لحظه‌ای مکث کرد.

– ساویلی لووویچ...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد.

– ها؟

هرومادا آهی کشید و گفت:

۱۲. gut , gut! به آلمانی، خوب، خوب!

- هیچی.

- خیلی خوب، پس زبانت را نگهدار.

کرلنکو که روی پشته‌ای هیزم نشسته بود، همچنان با سماجت
 لا بلای پوستینش دنبال جانور موذی بود.

هرومادا باز هم شروع کرد:

- ساویلی لووویچ!

- ها؟

- یک چیزی می‌خواهم به‌ات بگویم، به‌شرطی که عصبانی
 نشوی.

کرلنکو به‌دقت پوستین خود را روی زمین گذاشت و به‌هرومادا
 خیره شد.

- گوش کن، پسر، اگر می‌خواهی چیزی بگویی بگو. و
 یادت باشد، به‌محض این که گفتی در برو.

سیک‌گلوی هرومادا پایین و بالا می‌رفت:

- پسر، ساویلی لووویچ...

پیرمرد او کراینی بی‌درنگ اخم‌ها را درهم کشید.

- پست‌فطرت!

اما هرومادا خیال کرد، بارقه‌ای از علاقه و اشتیاق در چشمانش
 دیده است. بنابراین فوراً ادامه داد:

- بولک^{۱۴} زبوروفسکی، امروز خبری را از بیسیم مسکوشنید.

پسرت- دیمتری کرلنکو - به‌خاطر نقشی که در پیروزی استالین‌گراد
 داشت، لقب قهرمان اتحاد شوروی را گرفته.

صورت پیرمرد از سیلش سفیدتر شد.

هرومادا فوراً نصیحتش کرد:

- عصیانی نشو، ساویلی لووویچ!

کرلنکو گفت:

- یقین داری؟

- یقین، ساویلی لووویچ. بولک زبوروفسکی خودش این خبر را در ویلنو شنید.

- حالا کجاست؟

- بیرون ایستاده. جرأت نکرد بیاید و خودش این خبر را بهات بگوید. اما اگر دوست داری...

- برو بیارش!

هرموادا مثل خرگوش پرید و فوراً با زبوروفسکی کوچک برگشت. جوان از شدت هیجان و ناراحتی به خود می پیچید.
کرلنکو غرید:

- حرف بزن! منتظر چه هستی؟

بولک با عجله گفت:

- ... قهرمان اتحاد شوروی... به خاطر شرکت در پیروزی استالینگراد!

- یقین داری؟

- یقین، ساویلی لووویچ. اسمش را خیلی واضح گفتند: ژنرال دیمتری کرلنکو...

- منظورم این نبود، احمق بی بته! واقعاً گفتند پیروزی استالینگراد؟ واقعاً گفتند پیروزی؟

- آره، پیروزی، ساویلی لووویچ. و اضافه کردند ژنرال دیمتری...

کرلنکو به تندی حرفش را برید:

- پست فطرت! ابداً برایم مهم نیست!

هرومادا فریاد زد :

- چی؟ برایت اهمیت ندارد؟ بگذار بگویم که خیلی تعجب می‌کنم، رفیق! بگذار بگویم که از تعجب دارم شاخ درمی‌آورم!
کرلنکو تشویقش کرد :

- عالیست. ادامه بده، دوست عزیز. آن‌قدر تعجب کن که کونت پاره شود.

قدمی به عقب گذاشت ، و سرش را چنان تکان داد که گویا می‌خواهد هرومادا را تحسین کند که آن‌قدر تعجب کرده است .
هرومادا فریاد زد:

- باهمه اینها، ساویلی لووویچ! با همه اینها، پسرت درجنگ استالینگراد پیروز شده!

- نه. این پسر نیست که پیروز شده. این، مردمند که در استالینگراد فاتح شده‌اند! این، مردمند که ما باید ازشان تشکر کنیم! پسر ماه به ماه عقب نشست و روی نقشه‌اش پیکان و دایره کشید؛ کارش فقط همین بود. بعد يك روز به خودش گفت : «این دایره ، آخرین دایره است.» از مردم پرسید فهمیدید؟ مردم گفتند آره فهمیدیم. از کی باید تشکر کنیم؟ از کسی که چندتا علامت كوچك روی يك نقشه گذاشته یا از کسی که زمین را از خون خودش رنگین کرده؟ها؟

سکوتی شد، بعد هرومادا آه عمیق و پرصدایی کشید.

- خوب ، به هر حال من نیامده‌ام که بات بحث کنم . بلکه می‌خواهم به‌ات تبریک بگویم . ما می‌خواهیم امشب پیروزی پسرت را جشن بگیریم. سیب زمینی هم می‌پزیم !
کهنه سرباز به خشکی قول داد :
- من هم می‌آیم.

همین که آنها رفتند ، زبوروفسکی کوچك با قیافه‌ای گرفته
به پانك گفت :

- شرم آوراست. حقیقتاً پدر و مادر داشتن هیچ ارزشی ندارد.
نگاه کن چطور تخم دوزرده برایت می گذارند!
و با انزجار تفی به زمین انداخت .

پارتیزان‌ها چند هفته‌ای را با روحیه‌ای عالی و شاد گذراندند، چندان که گرسنگی کمتر عذابشان می‌داد و سرما، کمتر از پیش گزنده بود. ولی در پایان فوریه آذوقه‌شان تمام شد. یانک، مدتی پیش، آخرین سیب زمینی‌هایش را بینشان تقسیم کرده بود و چیزی نگذشت که همگی مجبور شدند با انگشتان کرخت، در میان برف‌ها در جستجوی میوه‌های شاه‌بلوط، مازو، و حتی کاج کاوش کنند. شب‌ها، سه برادر زبوروفسکی در دهات پرسه می‌زدند و گاه به التماس و گاه به تهدید چیزی از دهاتی‌ها درخواست می‌کردند، و همیشه دست از پسا درازتر برمی‌گشتند. دهاتی‌ها که خود گرسنه بودند، غالباً از آنها با مشقت و لگد پذیرایی می‌کردند.

تا آن وقت، بعضشان که ضعیف‌تر از دیگران بودند، تاب مقاومت نیاورده خود را تسلیم آلمانی‌ها کرده بودند. گروهی از فرط نومیدی و یأس، از جنگل درمی‌آمدند و در جاده‌ها به گشتی‌های آلمانی حمله می‌کردند، و از خدا می‌خواستند که گلوله‌ای نصیبشان شود و

به گرسنگی و تیره روزیشان خاتمه دهد. اما امید همچنان در دل انسان‌ها زنده بود، تداوم داشت، و خون را در اندام‌های کرختشان به جریان می‌انداخت. طولی نکشید که این خبر در جنگل دهان به دهان گشت که پارتیزان نایتینگل را در جنگل‌های ویلی‌کا دیده‌اند، و بنابراین او هم شریک رنج و محنتشان است. هیچ کس در صحت این خبر تردیدی نکرد، زیرا همه می‌دانستند که ستاره راهنمایشان همیشه درست همان‌جا ظاهر می‌شود که اوضاع بدتر از همه جاست، درست در همان‌جا که مبارزه به آخرین حد نو میدی و تلخکامی رسیده و همه چیز با بن بست روبرو شده است.

هر و مادا به آنها گفت:

— ماشورکا قسم می‌خورد که او را درست در همان نقطه‌ای که پیش آخرین بار بادشمن جنگیده دیده‌است. يك دفعه دیگر هم او را دیده‌که در نماز خانه ویرکی ایستاده و به محراب کلیسا نگاه می‌کند؛ همان جایی که پدر بوراک در آن کشته شده. پارتیزان نایتینگل لباس ژنرال‌های لهستانی را پوشیده بود، آنهم در روز روشن!

دوبرانسکی تبسمی کرد و گفت:

— من نمی‌دانم ماشورکا راستی راستی او را دیده‌یانه، اما یقین دارم که پارتیزان نایتینگل در بین ماست.

یانک که نزدیک زوسیا کنار آتش نشسته بود به دانشجو نگاه کرد و خندید؛ تازه داشت می‌فهمید که قهرمان افسانه‌ای‌شان کیست. بعد، به آرامی گفت:

— من خودم دیده‌امش.

هر و مادا، تمام قد، از جا پرید.

— کجا؟ کجا؟

— درست در همین‌جا. فی الواقع، حالا هم او را می‌بینم. درست

همان جا كه تو ايستاده‌اي .

هر و مادا با عصبانيت گفت:

– به ! تو عجب بي‌مزه‌اي!

اما دوبرانسكي اشاره‌اش را فهميد . پتويش را به كناري

انداخت ، به جلو خم شد ، دستش را روي شانه يانك گذاشت و با محبت گفت:

– تودينگر بزرگ شده‌اي ، يانك .

يك روز ، در همان موقعي كه گرسنگي ديگر غير قابل تحمل

شده بود درست مثل اين كه معجزه‌اي رخ داده باشد ، سه كيسه سيب-

زميني كه صد كيلويي مي‌شد به غنيمت گرفتند و به كمك آن توانستند

آخرين ماه زمستان را از سر بگذرانند .

شب پيش برادران زبوروفسكي ، مثل هميشه دست خالي

برگشته بودند ، و زبوروفسكي بزرگ خبر داده بود كه:

– رفقا پان روموآلد را در پياسكي كشته‌اند . امروز يك دسته

انتقام آلماني‌ها وارد ده شده .

كربلنكو غريد:

– لعنتي‌ها! اين ، يعني باز هم قتل و غارت و سوزاندن ده!

– مثل اين كه سوپلا^۱ ، رفقايي را كه آن خائن را كشته‌اند به

دشمن فروخته . آلماني‌ها صد كيلو سيب زميني به عنوان جايزه تعيين

كردند و او نتوانست در برابرش مقاومت كند...

آن روز صبح، برف و بوران بیداد می کرد، و بعد از ظهر، در خیابان های پیاسکی، برف تا زانو می رسید. کامیون های زنجیر دار آلمانی، مثل موش هایی که توی تله افتاده باشند، در برف گیر کرده بودند. تانک ها و پتمان اشتولتز^۲، فرمانده ستون نیز در وسط میدان دهکده به زمین چسبیده بود و تکان نمی خورد. اشتولتز از تانک بیرون آمد - عینک یک چشمی اش مثل یک تکه یخ می درخشید - فحشی داد و پای پیاده به قرار گاه رفت. در آنجا دستور داد تعدادی از بزرگان دهکده را حاضر کنند تا با آنها گفتگو کند؛ اما علیرغم تهدیدها و دشنام هایی که معمولاً چاشنی این جور «گفتگو» هاست، چهره اهالی ده مثل برفی که تانکش را در آن جا گذاشته بود، سفید و بی تأثیر باقی ماند. فقط صحبت کوتاهی که با سوپلای نجار داشت به نتیجه مشخصی رسید. این ملاقات، از همان نگاه اول، تأثیر مطلوبی در اشتولتز به جا گذاشت. صورت سوپلا به هیچ وجه مثل آنهایی که قبلاً پیشش آمده بودند، مات و بی روح نبود. برعکس، رنگش پریده بود و آثار خستگی و تسلیم در آن خوانده می شد.

اشتولتز با قیافه تهدیدآمیزی با گفتن این جمله حرفش را شروع کرد:

—چه هوای افتضاحی!

سوپلا، یکهو شروع کرد به معذرت خواهی. چانه اش می لرزید. به هر ها و پتمان^۳ اطمینان داد که اگر توفان برف با ورود ستونش به دهکده همزمان شده، امری است کاملاً تصادفی و به هر حال ربطی به او - سوپلا - ندارد. او - سوپلا - روی هم رفته آن قدر نگران زن و بچه اش که چهل و هشت ساعت چیزی نخورده اند هست که ابداً فرصت

۲. Hauptmann Stoltz، به آلمانی، سروان اشتولتز.

۳. به آلمانی، جناب سروان.

آنرا ندارد تا در راه هر هاو پتمان مانعی ایجاد کند. اشتولتز این جور وارد صحبت شدن را امید بخش دید. بنابراین ظاهراً از کوره در رفت و از گستاخی، خرابکاری و تحريك صحبت کرد، و بالاخره کار به جایی کشید که سوپلای بیچاره قول داد آفتاب را وادار کند که بتابد، جلو برف را بگیرد که دیگر نبارد، و برای آن که هواداری خود را اثبات کند، برود توفان را دستگیر کند و دست و پا بسته تحویل هر هاو پتمان دهد. اشتولتز حيله گر، به سرعت از این موفقیت های اولیه بهره برداری کرد، و نیم ساعت بعد، دو سرباز آلمانی يك کیسه بزرگ سیب زمینی را به خانه سوپلا بردند ...

حوالی ساعت هشت شب که برف در خیابان ها خشك و سفت شده بود، يك گروه گشتی آلمانی از میان تیرگی شب ظاهر شد. سوپلا پیشاپیش گشتی ها می دوید و خود را به دیوارها می چسباند. هنوز طعم سیب زمینی هایی را که حالا داشت در مقابل آن خدمتی انجام می داد، نچشیده بود. سربازان با گام های منظم راه می رفتند. برف زیر پایشان خرد می شد و صدایش در گوش سوپلا شبیه صدای جویدن و غرچ- غرچ آرواره ها بود. تنها يك فکر در مغز سوپلا دور می زد: هر چه زودتر وظیفه اش را انجام دهد و برای خوردن يك بشقاب پر سیب زمینی داغ به خانه برگردد.

با اطمینان کاملی که ناشی از گرسنگی بود فکر می کرد : «کوبوس^۴ از من نخواهد رنجید. دوست قابل اعتماد و حساسی است. همه چیز را درك خواهد کرد!»
فرمانده گروه گشتی، گروه بان یکم کلپکه^۵، اهل هانور بود.

4. Kubus

5. Klepke

باخشمی ناگفتنی که ناشی از يك سال جنگ بی‌امان و بی‌وقفه بود، فکر می‌کرد: «هوا گندتر از آن است که حتی جانوران هم از لانه در آیند.»

سوپلا، یکدفعه با صدای خفه‌ای گفت:

– رسیدیم. همین جاست.

کلبکه، چراغ قوه‌اش را بلند کرد. بالای سر در مغازه نوشته شده بود:

«ج. پیوتروشکیویچ»: نان شیرینی، کلوچه، سودا. کلبکه گفت:

– خوب، منتظر چه هستی؟

صورت سوپلا از گرسنگی و هیجان، تیره و مات بود. به‌سیب زمینی پخته‌ای می‌مانست که فاق وا کرده باشد:

– این جوری صدا کردنش... بیخود...

گروه‌بان بانگاهی قاطع به او خیره شد.

– نه بیخود نیست، برای این است که بکشیمش!

سوپلا دم دررفت و کوبه را به‌صدا در آورد. لحظه‌ای انتظار کشیدند، بعد، صدای خواب‌آلودی به گوش رسید:

– کی پشت در است؟

سوپلا، به لحنی رقت‌بار گفت:

– يك دوست. در را باز کن، کوبوس.

در چارطاق باز شد.

سربازها، به‌درون رفتند و سوپلا هم تلو تلو خوران به دنبالشان. پیوتروشکیویچ، پیراهن خوابش را روی شلوار انداخته بود و بند شلوارش روی زمین کشیده می‌شد. صورتش پف کرده و غمگین بود.

عطسه‌ای کرد:

- آج .. چه ...

سوپلا فوراً در را بست و به گروهبان توضیح داد:

- ریه‌هایش خیلی ضعیف است. مثل بچه‌ها داریم مریض است.

مادر بیچاره اش خیلی زحمت کشیده تا بزرگش کند. بایستی در کوهستان زندگی می کرد.

گروهبان تأیید کرد:

- بعضی وقت‌ها کوهستان خیلی خوب است.

سوپلا رو کرد به دوستش و گفت:

- تو که از من نمی رنجی، نه کو بوس؟

- نه. يك کیسه سیب زمینی عذر موجهی است.

- تو از کجا فهمیدی؟

- درده همه از این قضیه خبر دارند.

سوپلا، تمام قد، روی چهارپایه ای افتاد و بنای گریه را گذاشت.

- خدایا! بیچاره شدم.

قناد دلداریش داد:

- بیا، بیا، شجاع باش!

سوپلا هق هق کنان گفت:

- نمی دانم گناهکار حقیقی کیست! نمی توانستم کس دیگری

را نشان دهم. ممکن بود تلافیش را سرمن و خانواده ام در بیاورند. بعد

کسی را جستجو کردم که بتوانم رویش حساب کنم، دوستی که در هر

پریشان حالی و درماندگی قابل اعتماد باشد...

پیوتر و شکویوچ گفت:

- من خیلی مدیون تو هستم. ممکن است در عوض کاری

برایم بکنی؟

سوپلا به سادگی جواب داد:

— هر چه که بخواهی.

— آن سیب زمینی ها ... می توانی چند کیلویی از آن را به
زنم بدهی؟

سوپلا قول داد:

— حتماً. خودم فردا صبح يك خرده برایش می آورم.
گروه بان دستوراتی صادر کرد. دودوست یکدیگر را در آغوش
گرفتند.

پیوتروشکیویچ گفت:

— به خاطر سیب زمینی ها ممنونم!

سوپلا دهان باز کرد، اما نتوانست چیزی بگوید.

قناد تسلايش داد:

— بیا، مرد باش سوپلا، دوست عزیز!

سوپلا حق حق کنان گفت:

— تو تنها دوست من بودی، کوبوس.

پیوتروشکیویچ به طرف اشکاف رفت و از آن يك بطری و چند
لیوان در آورد.

— بیا، يك لیوان بخور. شاید کمی حالت جا بیاید.

سوپلا نوشید.

پیوتروشکیویچ به گروه بان و سربازها هم پیشنهاد کرد:

— بیایید. بیایید همه با هم بخوریم.

کلیپکه لیوانش را برداشت و گفت:

— به سلامتی! Pros't!

— Pros't!

همه نوشیدند .

کلیکه گفت:

- خوب، اگر اجازه بدهید...

پیوتروشکیویچ با تعظیمی گفت:

- حتماً. دستکم دیگر گرسنه‌ام نمی‌شود!

سوپلا به طرزی غیرعادی وتلو تلو خوران، پشت کرد و گوش-
هایش را گرفت. رگبار گلوله یگراست به سینه پیوتروشکیویچ نشست.
به سرعت روی پاشنه چرخید، روی زمین افتاد و بی حرکت ماند.
سربازها به سرعت بیرون رفتند، و گروهبان باقی ماند: می‌خواست ته
بطری را بالا بیاورد. سوپلا به دنبالشان رفت. احساس می‌کرد که باید
بماند و بیوه دوستش را دلداری دهد، اما فکر کرد بهتر است فردا
وقتی سبب زمینی را می‌آورد این کار را بکند. فکر کرد زن بیچاره
حتماً خیلی خوشحال خواهد شد.

بار دیگر به خیابان رفتند. سوپلا تندوتند قدم برمی‌داشت؛ از
فکری که به سرش زده بود، دستخوش هیجان شده بود. خواب غذای
خوشمزه‌ای را می‌دید که در خانه در انتظار اوست: غذای مطبوع و
سفید و خوشبو! سرخوش از این اندیشه، دیگر تردید نکرد، و وقتی
نور چراغ قوه گروهبان به تابلویی افتاد که رویش نوشته بودند:

خیاط ز. ماگدالینسکی^۸: دوخت و برش درجه یک.

در اسرع اوقات. باقیمت مناسب.

با عزمی جزم، مشت محکمی به در زد. کسی جواب نداد. دوباره
در زد. چشمان گروهبان لحظه‌ای روی کلمات تابلو مکث کرد، انگار
مردد است که شلواری باقیمت مناسب و ارزان سفارش دهد یانه؛ اما

اوزبان لهستانی نمی‌دانست. سربازان که از سرما، از جا دررفته بودند، باقنداق تفنگ‌ها به درب خانه کوبیدند.

بلافاصله صدای جیغ زنی که شاید چند دقیقه‌ای پشت درمردد و دستپاچه مانده بود، در گوششان پیچید:
- چه خبر است؟ چه می‌خواهید؟
سوپلا گفت:

- پانی مارتا^۱، ارادتمند شما سوپلا هستم. آمده‌ایم تاشوهرت را ببینیم.

- شوهرم در خانه نیست.

کلپکه به آلمانی فریاد زد:

- حرف زن! در را باز کن!

درباز شد. وقتی سربازها چشم‌ها را کاملاً باز کردند و روی پنجه پا ایستادند که بهتر داخل خانه را ببینند، سکوت سنگینی برقرار شد. زن، روپوشی نخی به تن داشت و زیرش چیزی پوشیده بود. به نظر نمی‌آمد احساس سرما کند، بلکه برعکس، سربازان گرمایی را که از تنش می‌تراوید و به صورتشان می‌خورد، حس می‌کردند. پانی مارتا، بلند بالا و سیه چرده بود، با چشمان سبز شیطنت‌آمیز و گریه‌وار، و لب‌های مرطوبی که انگار تازه بوسه باران شده بود.

جوان‌ترین سرباز، آهسته، اما واضح و آشکار صیحه‌ای زد:

- Mein Gott!

مسن‌ترین سرباز، که با پدر و مادر سرباز جوان آشنا بود و به آنها

قول داده بود مواظب پسرشان باشد، جدی و خشن، دستور داد:

- چشمانت را ببند!

ناگهان گروهبان با صدای غرا و شکفت انگیزی فرمان داد:
- ساکت!

سرفه‌ای کرد و تکرار کرد:
- ساکت!

بعد روبه زن کرد و پرسید:
- شوهرت کیجاست؟

زن به سوپلا رو کرد و زمزمه کنان گفت:
- یهودا!

سوپلامی خواست جواب دهد، اما درست در همان لحظه صدای
خش‌خشی را در عقب مغازه شنیدند.
کلیکه پرسید:

- چی بود؟
زن گفت:

- چه می‌دانم؟ شاید گربه است.

بعد تنه خود را لای در گذاشت. کلیکه کنارش زد. زن مقاومت
کرد و در این کشمکش یکی از پستان‌هایش، بانوکی برجسته، عریان شد.
چشم سرباز جوان به نوک پستان افتاد و از شرم سرخ شد و سربه زیر
انداخت؛ و با صدای ضعیفی گفت:

- آخ!

سرباز پیر گفت:

- نگاه نکن، کله پوک!

- خودت را بپوشان، ساحره!

پانی مارتا گفت:

- من که مثل زن تو نیستم. خجالت نمی‌کشم چیزی را که مال
منست به دیگران هم نشان دهم!

کلپکه دستورداد:

- جلو بیفت!

اورا کنار زدند و به داخل هجوم بردند. تمام اتاق پر از رختخواب نامرتب بود، ملافه‌ها دور روبالشی‌ها مچاله شده بود، لحاف‌ها روی هم ریخته شده بود و نازبالش‌ها روی زمین پخش و پلا بود. در اتاق کسی دیده نمی‌شد.

پانی مارنا داد زد:

- گفتم که گربه است.

فی الواقع هم آنها صدای میو میو مبهمی را شنیدند.

جوان ترین سرباز، که حیوانات را دوست داشت، صدازد:

- پیشی، پیشی، پیشی... باید جایی زیر تخت باشد.

خم شد و بادست زیر تخت را جستجو کرد. یکدفعه در صورتش

وحشتی ناگفتنی موج زد. با صدای ضعیفی گفت:

- آخ!

گروه‌بان کلپکه بی‌درنگ زیر تخت را نگاه کرد.

- از آنجا بیایرون!

مرد برهنه‌ای، آهسته و با اکراه، از زیر تخت درآمد. پیر و پروار

بود. در اندامش ابداً تناسبی دیده نمی‌شد. مثل يك غاز پیه و چربی

اضافی داشت.

کلپکه به تندی گفت:

- گربه کوچولو، ها؟

مرد با صدایی که در آن رنجیدگی موج می‌زد، گفت:

- آخر، من می‌توانم کاملاً صدای گربه را تقلید کنم.

کلپکه دستورات لازم را داد. سربازان تفنگ‌ها را به دست

گرفتند.

یکمرتبه سوپلا فریاد زد:

- دست نگهدارید؛ این مرد، خیاط ما گدالینسکی نیست.

جوان ترین سرباز، درحالی که با احترام به مرد غربیه نگاه

می کرد، گفت:

- Mein Gott!

سکوتی برقرار شد.

کلبکه پرسید:

- خوب پس کیست؟

- هیچ نمی دانم. حتی مال این دور و برها هم نیست. تا حالا

ندیده امش.

مرد، پتورا دورش پیچید و خود را به گروهبان معرفی کرد. به

روانی آلمانی حرف می زد.

- اسم من اشمیت^{۱۱} است. از اصل آلمانی هستم. در اینجا برای

مقامات نظامی آلمانی کار می کنم.

جوان ترین سرباز گفت:

- اینجا؟

سرباز پیر گفت:

- به توجّه؟ دهند رایبند!

- منظورم این است که... در ویلنو. من با ارتش آلمان برای

حمل و نقل قرارداد بسته ام. رابطه ام با مقامات عالیترتبه حسنه است،

گروهبان. واگر نصیحت مرا قبول کنی، می گویم که بهتر است از اینجا

بروید. مردی که دنبالش هستید، اینجا نیست.

- پس کجاست؟

اشمیت شانه ها را بالا انداخت.

— از کجا بدانم؟ من به زنش علاقه دارم، نه به خودش. شاید رفته جنگل تا به پارتیزان‌ها ملحق شود. آدم ضروری است.

دوباره سکوت شد. بعد سوپلا به حرف آمد. از چند لحظه پیش از خشم می‌لرزید. به حال دوستش ماگدا الینسکی تأسف می‌خورد. پس خیاط به پارتیزان‌ها پیوسته بود که به میهنش خدمت کند. در همان حال زفش بی آن که حیا کند، باتسلیم خود به یک مأمور دشمن، به او خیانت می‌کرد. شناعت و پستی چنین عملی سوپلا را خفه می‌کرد. این بود که فریاد زد:

— ماچه سگ حشری! زنکۀ بی چشم و...

پانی مارتا حرفش را برید.

— بله بی چشم و رو. خجالت نمی‌کشم. این مرد برایم غذا می‌آورد! بیشتر از آن که شوهرم بتواند تصورش را بکند! بیشتر از آن که حتی تو بتوانی تصور کنی، سوپلا! اگر زن تو هم بیست سال جوان‌تر بود، همین کار را می‌کرد!

سوپلا وحشتزده پس افتاد. و آلمانی‌ها— پیش از همه گروهبان کلپکه — بنا کردند به پوزخند زدن و بعد خندیدن و بالاخره از خنده روده بر شدن. پانی مارتا، چند لحظه‌ای با بدگمانی به آنها خیره شد. بعد خشم سرپایش را به لرزه درآورد و جیغ کشان گفت:

— اینهمه به چی می‌خندید؟ به خودتان؟ شاید بیشتر شما زن داشته باشید! لابد زن‌ها و معشوقه‌های خودتان را در آلمان رها کردید و به اینجا آمدید. خوب، بگذارید بگویم که زن‌های شما هم همین کار را می‌کنند! آره، بره‌های من! بعضی به خاطر این که خوششان می‌آید و بعضی هم به علت این که حوصله‌شان سررفته یا می‌خواهند زندگی را برای خودشان سهل‌تر کنند!

اول از همه، خندۀ گروهبان کلپکه فروکش کرد. زن جوانش

را در هانور گذاشته و آمده بود. زنی بسیار جوان. اوایل، در موقع شروع جدایی، مرتباً از او نامه داشت، اما حالا گاه به گاه نامه‌ای به دستش می‌رسید. و با کمی دقت به راحتی می‌شود گفت که لحنش هم تغییر کرده است. آن‌طور که آن اول‌ها عادت داشت، برای برگشتن «محبوب من» به آب و آتش نمی‌زد و دیگر از تنهایی گله نمی‌کرد. این حرف‌ها به گروهان کلپکه ضربه‌ای وارد کرد و در ذهنش رگه‌ای از شک و تردید کاشت. همیشه از فکر کردن به این موضوع طفره می‌رفت، ولی حالا، با حرف‌های این زن...

افراد متأهل دیگر جوخه هم مثل کلپکه غرق در فکر و خیال شدند. همه با نگاهی شرربار به اشمیت چشم دوختند. نوعی همدردی با خیاط ماگدالینسکی در درون خود احساس می‌کردند. مطمئناً او دشمن بود - یک پارتیزان لهستانی - اما آنها احساس می‌کردند که نوعی برادری بین او و انسان به وجود آمده است؛ برادری و همدلی مردانی که سرگرم جنگند و زنانشان به آنان خیانت می‌کنند.

پانی مارتا به استهزاء پرسید:

- پس چی شد؟ چرا دیگر نمی‌خندید، بزه‌های من؟

مردها از نگاه کردن به هم، پرهیز داشتند. هیچ کس لام تا کام حرفی نزد. هیچ سؤال‌ی از یکدیگر نکردند، اما هر یک، در عین حال، تصمیمش را گرفت که چکار کند. توافقشان در خاموشی و همزمان با هم صورت گرفت. حتی کلپکه فاتح و سوپلا - مغلوب رقت‌انگیز - به یکدیگر نگاه کردند، و بی آن که لب از لب باز کنند منظور هم را دریافتند.

- یقین داری که این مرد خیاط ماگدالینسکی نیست؟

سوپلا گفت:

- اصلاً نمی‌دانم. مدت زیادی می‌شود که ماگدالینسکی را

ندیده‌ام . شاید هم او باشد، شاید نباشد. اصلاً نمی‌دانم.

– خوب نگاهش کن .

سوپلا در حالی که با احتیاط به طرف دیگر نگاه می‌کرد ،

گفت :

– نگاهش کرده‌ام ، مگر نه؟

اشمیت نگران به‌نظر می‌رسید.

– اوراق من نقصی ندارند . خواهش می‌کنم نگاهی به آنها

بکنید ، گروه‌بان . این کار شما را از دردسرهای بعدی نجات خواهد

داد. من دوستان زیادی در مقامات بالا دارم . عضو حزب هم هستم .

فراموش نکنید ...

سوپلا یک‌هوپ پیش خود گفت : «چرا دنیا را از شر يك آلمانی

کثافت خلاص نکنم؟» بعد يك قدم جلوتر رفت و گفت :

– این همان ماگدالینسکی است. حالا شناختمش!

در خیابان ، کلپکه دوستانه به‌پشت سوپلا زد و برایش شب

خوشی آرزو کرد . خیلی سر حال و خوش خلق به‌نظر می‌رسید . زیر

لب گفت :

– عضو حزب. عضو حزب، واقعاً که! تو باور می‌کنی؟

Gute nacht, Herr Sopla^{۱۲}

بعد با جوخه‌اش به‌راه افتاد.

سوپلا به‌خانه رفت. به‌زنش گفت:

۱۲. به آلمانی: شب به‌خیر آقای سوپلا.

- زود باش . از گرسنگی مردم .

- شام حاضر است .

درست در همان لحظه کسی در زد .

سوپلا زیر لب غرید :

- گمان می کنم کارم ساخته است .

برادران زبوروفسکی و به دنبالشان یانک ، به سرعت وارد شدند .

- شب به خیر !

لب های سوپلا جنبید ، ولی هیچ صدایی از دهانش در نیامد .

زنش جواب داد :

- شب به خیر !

بادستش به حالتی عصبی به لبه پیشبندش چنگ انداخت . یانک

به دست هایش خیره شد . دست هایش خسته ، سرخ ، و از شستن مدام

رخت ها قاش قاش شده بود . خیلی از صورتش پیرتر و چروکیده تر

بود . به نظر می رسید که آن دست ها زندگی مستقلی دارند ؛ و انگشت های

باد کرده اش به زبان حال ، از رنجی عمیق تر از آن که در چهره و

چشمانش خوانده می شد ، سخن می گفت .

سوپلا گفت :

- متأسف نیستم .

زنش به طرف اشکاف رفت . درش را باز کرد و لباس رسمی

شوهرش را از آن در آورد .

- فقط می خواهم اول غذا بخورم !

زبوروفسکی بزرگک پرسید :

- کیسه کجاست ؟

یانک باز هم به دست های زن خیره شد . دید که انگشتانش درهم

قلاب شده اند و او با قیافه غمزده زنی پیر ، آنها را به هم می پیچاند .

زن گفت:

— شما نباید این کار را بکنید. من بچه دارم. نباید پدر را بکشید و کیسه را هم ببرید.

— نمی خواهیم او را بکشیم. فقط کیسه سیب زمینی را می خواهیم.

— او را بکشید! بهتر است که او را بکشید!

سوپلا لابه کنان گفت:

— استه فا^۳، استه فا! ...

زن جیغ زد:

— او را بکشید! او را بکشید!

آنها دیگر بیرون رفته بودند. در حالی که زیر بارگرا نیهایشان کمر خم کرده بودند، روی برف ها راه می رفتند. در همین حال صدای زن را می شنیدند که همچنان جیغ می زد:

— او را بکشید!

و صدای سوپلا را می شنیدند که همچنان می نالید:

— استه فا، استه فا! ...

و ناگهان به نظر یانک رسید که دنیای مردان چیزی نیست به جز کیسه عظیمی که در آن توده بزرگی از کوران بر سر سیب زمینی با هم می جنگند و در هم می لولند: آه، بشریت همین است؟ ...

هیچ کس نمی‌دانست که خبرها چطور از خلال جنگل و بیابان‌هایی که جامهٔ سپید برفین به تن داشتند، می‌گذرد؛ اما به هر حال، خبرها همچنان می‌رسید. از زیتون‌زارهای یونان، از کوهستان‌های یوگسلاوی و نروژ، از دهکده‌های فرانسوی، داستان‌هایی از شجاعت و شکیبایی و از خودگذشتگی، در جنگل دهان به دهان می‌گشت و مثل همیشه چنین می‌نمود که پارتیزان نایتینگل درهمه جا حی و حاضر است. یانک دیگر از خود نمی‌پرسید که او کیست، و اینک، وقتی دیگران اطلاعات اسرارآمیزی دربارهٔ رهبر افسانه‌ای خود با یکدیگر رد و بدل می‌کردند - که پیش از آن آن‌همه او را برمی‌انگیخت - لبخندی حاکی از دانستن راز بر لب می‌آورد.

«دیشب دوباره به برلین حمله کرد؛ و پشت سرش تنها ویرانه و دود به جا گذاشت.»

«با هواپیماهای جدید آمریکایی که اسمشان «تندر» و «آزادیبخش» است، پرواز می‌کند.»

«با چرچیل، روزولت و استالین ملاقات کرد؛ روی میز کوئید و گفت: اینها شرایط من برای لهستان بعد از جنگ است.»
 «دارد رومل^۱ را در شمال آفریقا روانه جهنم می کند.»
 «در یک چیز تردیدی نیست، و آن این که در بهار آینده بانبروهای آمریکایی در سواحل اروپا پیاده خواهد شد.»
 دوبرانسکی یک شب برای یانک تعریف کرد:

– این فکر، دو سال پیش، وقتی که آلمانی ها رهبران ارتش «سبز» را یکی پس از دیگری، دستگیر و اعدام می کردند، به ذهنمان رسید. برای آن که دشمن را سردرگم و آشفته کنیم، فرمانده کلی افسانه ای اختراع کردیم و نامش را پارتیزان نایتینگل گذاشتیم. فرماندهی فنا ناپذیر و مغلوب نشدنی که همیشه آزاد و شکست ناپذیر است. آن اول ها، فکرمی کردیم داریم اسطوره ای می سازیم، اما بعد آمتوجه شدیم که اودرمیان ماست، به مادستور می دهد و مبارزه مان را رهبری می کند، فی الواقع وجود دارد، در هر یک از ما به حیات خود ادامه می دهد، و چیزی است که نه پلیس، نه ارتش اشغالگرو نه هیچ قدرت مادی دیگری در روی زمین، هرگز قادر نیست به آن دست پیدا کند یا سرکوبش کند: این همان روح انسان است.

اما یانک دیگر به این توضیحات نیازی نداشت. حالا دیگر همه چیز را می دانست. هر وقت به موسیقی گوش می داد، یا هر وقت دوبرانسکی را می دید که روی دفتر یادداشت کوچکش خم شده فصل تازه ای بر حماسه شهامت و دلیری انسان می افزاید، یا وقتی که زو سیارادر آغوش می کشید و از آینده برایش حرف می زد، و حتی وقتی که در جنگل، نارنجکی در دست، ترس خورده و تنها، به انتظار سپیده دم به نگهبانی

۱. Romel اروین رومل، معروف به روباه صحرا؛ مارشال آلمانی و فرمانده سپاهیان آلمانی در شمال آفریقا و جبهه نورماندی.

می ایستاد و سنگینی شب را روی شانه‌های خود حس می کرد و دلش می گرفت، ناگهان حضور پارتیزان نایتینگل را در کنارش احساس می کرد، لبخندی می زد و اطمینان خود را باز می یافت. چرا که اینك می دانست- همان طور که پدرش مدت‌ها پیش به او گفته بود- «چیزهای مهم هرگز نمی میرند و فنانمی شوند.»

نازی‌ها هم سرانجام به وضوح دریافتند که دشمن شکست - ناپذیرشان کیست و در کجا جا دارد، و چگونه در عمق قلب‌ها، در جای امنی پنهان شده است. دستورات متعددی- که بعدها در دادگاه نورمبرگ^۲ بر همگان آشکار شد- از برلین به تمام مراکز فرماندهی گشتاپو در لهستان صادر شد. در این فرامین صریحاً دستور داده شده بود که کلیه فعالیت‌ها برای شناسایی و دستگیری شخصی به نام پارتیزان نایتینگل متوقف شود، زیرا «چنین عامل دشمن اصلاً وجود خارجی ندارد»؛ و در مکاتبات رسمی یا به هر طریق دیگر، نامش نباید برده شود، چون «این شخصیت افسانه‌ای را تبلیغات دشمن به منظور جنگ روانی اختراع کرده است.» برادران زبوروفسکی يك برگ از آن دستورات را از طریق خبرچینی که سعی می کرد با کار کردن برای پارتیزان‌ها آبروی از دست رفته را احیاء کند، به دست آوردند.

وقتی که دو برانسکی آن رابه صدای بلند خواند و کلمه به کلمه ترجمه کرد، پارتیزان‌ها به آن قاه قاه خندیدند، به این آخرین دوز و

۲. Nuremberg شهری است در آلمان، در باواریای شمالی. در زمان هیتلر مقر کنگره‌های حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان بود. به همین جهت متفقین پس از شکست آلمان، آنجا را در سال ۴۶-۱۹۴۵ برای برگزاری نخستین محاکمه بین‌المللی جانیان جنگی مناسب تر از همه جا تشخیص دادند.

كلك‌های ناامیدانه پلیس‌های پشت میز نشین دشمن برای انکار وجود چیزی که مثل هوا ریه‌هایشان را پر کرده بود، و مثل خون در رگ‌هایشان می‌دوید و در قلبشان آوازی خواند، خندیدند.

با وجود این، همین که یانک آن را گوش داد، غمی عمیق احساس کرد. برای اولین بار، کاملاً یقین کرد که پدرش کشته شده است. زوسیا که دید صورتش یکهو عبوس شده، بازویش را فشرد. یانک به تلخی گفت:

— دو برانسکی باید چیزهای بیشتری برایمان ترجمه کند. وقتی می‌گویند روح انسان فنا ناپذیر است، معنیش این است که آدم مردنی است، یادارد می‌میرد.

— خواهش می‌کنم این قدر عصبانی نشو.

— عصبانی نیستم، زوسیا؛ دارم خیلی چیزها یاد می‌گیرم. ما را در مدرسه خوبی گذاشته‌اند، و من همیشه شاگرد خوبی بوده‌ام. خیلی خوب ما را تربیت می‌کنند. تادک شمورا اسمش را «تربیت اروپایی» گذاشته بود. وقتی پدرت را می‌کشند، وقتی تو کسی را می‌کشی یا از گرسنگی و سرما می‌میری، در این مدرسه چیز یاد می‌گیری. مدرسه خوبی است؛ تو هم در واقع از این مدرسه فارغ التحصیل شده‌ای، زوسیا. زوسیا به آرامی دستش را پس کشید.

— معلوم است تو دیگر مرا دوست نداری.

— چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟ چرا؟

— چون که غصه می‌خوری. وقتی کسی را دوست داشته باشی،

هر گز غمگین نمی‌شوی. ببین، من هم يك چیزهایی یاد گرفته‌ام.

اما آن لحظات خشم و تلخکامی دوام نیافت. یانک حالا دیگر پانزده ساله شده بود، و وقتی با «سبز»های دیگر، در دل جنگل‌های بی‌برگ و بار، تفنگ بردست یا بردوش، تا پاسگاه دورافتاده دشمن

می‌رفت، فتیله‌های دینامیت را در میان ترکه‌های هیزم مخفی می‌کرد، یا وقتی که دلیرانه به کپسول‌های سیانید فکرمی کرد، که اوهم - مثل پارتیزان‌های دیگر - همراه داشت تا در صورتی که به اسارت دشمن درآید، آن را ببلعد، احساس می‌کرد چندان چیزی باقی نمانده تا بتواند بیاموزد، و آن قدر که انسان می‌تواند زنده بماند عمر کرده است. و اشتیاق سوزانی داشت به این که ثابت کند از کسانی که در زندگی و خطراتشان سهم است دست کمی ندارد؛ کسانی که گاهی در حقیقت ارفاق‌های کوچکی می‌کنند، انگار که هنوز هم بچه‌ای بیش نیست. بالاتر از همه، انگیزه آزادی، مبارزه بی‌امان مخفی و زیرزمینی، و امید توأم با اشتیاقی که روز به روز سرتاسر اروپا را بیش از پیش درمی‌نوردید، ونسیم آن به گوشه و کنار جنگل‌های پرت و دورافتاده لهستان نیز می‌رسید، مغز جوانش را لبریز از رؤیاهای قهرمانی و پیروزی می‌کرد و قلبش در آتش اشتیاق انجام عملیاتی جسورانه و خیره‌کننده می‌سوخت. عملیاتی از آن دست که پارتیزان نایتینگل را از داشتن چنین رفیق جوانی سرفراز کند.

پاسگاه دورافتاده‌ای مرکب از ده تن‌فلد گراو^۲ در خانه‌ای، در خم رودخانه ویلی کا قرار داشت. این پاسگاه بخشی از کمربند طولانی امنیتی دشمن بود که بیهوده برای بستن راه‌های جنگل و زیر نظر داشتن کلیه حرکات پارتیزان‌ها، در نقاط جنگلی مستقر شده بود. رودخانه در آنجا پوشیده از یخ ضخیمی بود و سربازها قسمتی از آن را پاک کرده، رویش اسکیت بازی می‌کردند.

یانک هر هفته بارها از روی رود رد می‌شد و هیزم و بوته کول

۳. Feldgrau به آلمانی، خاکستری پوش.

می کرد و می آورد. اول مخفیانه، یکی دو کیلومتر پایین تر از آنجا از رود می گذشت و بعد آهسته به طرف پاسگاه می رفت، انگار که از ویرکی می آید، و اجازه می گرفت تا در کنارهٔ مقابل، آنجا که جنگل شروع می شد هیزم جمع کند. یکی دو ساعت بعد، یواش یواش برمی گشت، در نیمه راه بارش را می انداخت و لحظه ای استراحت می کرد و با حسرت به اسکیت بازیان نگاه می کرد. بالاخره سربازان يك جفت كفش اسکیت به او دادند و خواستند با آنها بازی کند و پس از چند روزی با او دوست شدند و به خانه دعوتش کردند و به اوقه و وشکلات دادند.

حوصلهٔ سربازان از تنهایی سررفته بود، این بود که خیلی زود با يانك اخت شدند و عکس زن ها و بچه ها، معشوقه ها یا سگ های خود را به او نشان دادند. گاهی وقت ها که يانك پیش شان می نشست، به قاه قاه خنده شان گوش می داد و به چهره های شاداب و جوانشان خیره می شد، احساس آشفته گی و گناه می کرد، و به زحمت و رنج فراوان به خود فشار می آورد تا فراموش نکند که آنها دشمنند.

يك روز، يانك چندین دینامیت را بین هیزم ها کار گذاشت، بار را بلند کرد و به پشت انداخت و يك بار دیگر از رودخانه گذشت. سربازان به جز يك نفر در داخل خانه بودند. آن یکی که بیرون بود، داشت روی یخ کبودرنگ و براق اسکیت بازی می کرد. اصلاً بازی را نمی دانست؛ مدام می افتاد و قاه قاه می خندید. سربازانی که در خانه بودند، داشتند قهوه می نوشیدند، ورق بازی می کردند یا خوابیده بودند.

مثل دوستی قدیمی به يانك خوشامد گفتند و او پشتهٔ هیزم را در کناری گذاشت و يك جفت كفش اسکیت از آنها قرض کرد. ابداً بیمناك و نگران نبود، تنها به فکر شکلات ها، شکر و قوطی های کنسرو

ماهی بود که در خانه انبار شده بود. از این که اینهمه خواربار را از بین می برد احساس ناخشنودی می کرد. خوش داشت که آنها را برای زوسیا ببرد، مخصوصاً شکلات ها را، چون که چندین ماه بود که هیچ گونه شیرینی به دستش نرسیده بود. فقط می توانست امیدوار باشد که بعضی از آنها سالم بماند.

کفش های اسکیت را به پا کرد، چاشنی را در جیبش میزاند کرد و در فرصتی مناسب آن را میان هیزم لغزاند و برای بازی اسکیت خارج شد. سعی کرد تا آنجا که می تواند از خانه دور شود، ولی دور و بر جایی که برای اسکیت پاك کرده بود، یخ هموار و صاف نبود و از این رو مجبور شد نزدیک تر بماند.

هنوز همان سرباز با تمام قوا سعی می کرد که روی پا بایستد، اما همین که از جا تکان می خورد بلافاصله به زمین می افتاد و خنده کنان فحش می داد. فاصله شان از خانه بیش از پنجاه متر نبود. زمان کند می گذشت و یانك داشت فکر می کرد که حتماً اشکالی در نصب چاشنی پیش آمده که ناگهان صدای انفجار را شنید. احساس کرد ضربه ای شدید به سینه اش خورده است، به پشت افتاد، اما فوراً بلند شد.

سرباز هم به زمین افتاده بود، همچنان روی یخ نشست و با دهانی که از تعجب گشاد شده بود به ویرانه هایی که از آن دود بلند می شد خیره ماند. جوان خوش هیکلی بود - مثل ورزشکاران - صورت گرد و خوشایند و چشمان آبی داشت. سعی کرد بلند شود، اما نتوانست، و پیش از آن که روی پا بایستد دو بار به زمین خورد. افتان و خیزان کوشید به کناره رودخانه برود، و يك بار که افتاد و دوباره بلند شد، چشمش به یانك افتاد که تپانچه ای به دست داشت. باقیافه ای وحشتزده و ناباور برجا خشك شد، به تپانچه خیره شد و بعد سعی کرد بدود، اما بلافاصله به زمین افتاد.

یانک همیشه اسکیت باز خوبی بود، و حالا تپانچه‌ای را که پدرش به او داده بود در دست داشت و آهسته به سرباز نزدیک می‌شد. تپانچه، براونینگ کالیبر کوچک بود و او مجبور بود برای اطمینان از صحت تیراندازی کاملاً به هدف نزدیک شود. خوشبختانه سرباز بی‌دفاع بود. لحظه‌ای روی یخ نشست و همان طور که یانک نزدیک می‌شد، به پشت برگشت. بعد يك دفعه دیگر تلاش مذبح‌خانه‌ای کرد که بلند شود و بدود، اما به پشت افتاد و روی یخ پخش و پلا شد. همان‌جا نشست و با آرامش کامل، درحالی که به دست‌های یانک خیره شده بود، منتظر ماند. و وقتی که بالاخره یانک آهسته به او رسید و کاملاً نزدیکش شد - فقط سه متر از او فاصله داشت - سرباز سعی نکرد که رویش را به طرف یانک بگرداند، بلکه سر را به زیر انداخت و ساکت و خاموش نشست و انتظار کشید. کت نظامیش را نهوشیده بود، فقط ژاکتی به تن داشت و شال گردنی رنگارنگ به دور گردن. با سر پایین افتاده و دست‌ها به دور زانو، آنجا نشسته بود و هیچ شباهتی به سرباز نداشت. همین که یانک در جلوش ایستاد و او را هدف گرفت، حس کرد انگار دارد به ورزشکاری که در میدان اسکیت به درگیری گرفتار شده تیراندازی می‌کند. با این وصف شلیک کرد.

بعد به کنار رودخانه رفت، کفش‌های اسکیت را از پا درآورد و به خرابه داخل شد. خدا به او رحم کرده بود: تمام شکلات‌ها را سالم پیدا کرد - صدتایی می‌شد - به علاوه يك کیسه شکر و يك کیسه قهوه هم دست‌نخورده باقی مانده بود. هر چه را می‌توانست با خود ببرد برداشت و راه طولانی خود را در میان جنگل سفید درپیش گرفت. احساس می‌کرد که بالاخره برای خودش مردی شده است؛ مردی بالغ؛ عضوی مفید از جامعه، مردی که می‌تواند نقشه بکشد، با بهترین افراد دشمن بجنگد و نابودشان کند. اما احساس شادی و غرور

پنج ساعت طول کشید تا به محلی که گروه‌های کریلنکو، دو برانسکی و هرומادا در آن پنهان بودند برسد. شاید به علت آن که فوق‌العاده خسته بود یا به هر علت دیگر، چیزی در درونش در هم شکست، و پس از آن که برایشان تعریف کرد چه کاری انجام داده است، به جای پاسخ به سؤالات هیجان‌زده‌شان، برای اولین بار از زمانی که به پارتیزان‌ها پیوسته بود، بنای گریه را گذاشت، و قلبش از خشم و انزجاری غریب لبریز شد. تنها توانست در برابر تمام سؤالات سرنگان دهد، و وقتی که پارتیزان‌ها غرق حیرت از این که نمی‌دانستند موضوع از چه قرار است، بالاخره ساکت شدند و تنه‌ایش گذاشتند، یانک دست زوسیا را گرفت و از آنجا دور شد.

روی پل کوچکی ایستادند. رودخانه در آنجا یخ بسته بود و قایقی در میان نی‌های خشک کنار رودخانه قرار داشت. قایق هنوز هم از مرغابی‌های چوبی مخصوص شکارچیان پر بود. یانک با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

— دلم می‌خواهد موسیقیدان شوم. موسیقیدانی بزرگ. دلم می‌خواهد از صبح تا شب به موسیقی گوش بدهم و آهنگ بزنم...
به دنیای منجمد و ساکن دور و برش چشم دوخت، آنجا که هیچ جنبنده‌ای نمی‌جنبید و چنین می‌نمود که همه چیز محکوم است که تا ابد به همان حال باقی بماند. حتی دست کوچک زوسیا در دستش جزئی از آن دنیای یخ‌بسته و سرد بود. زوسیا دستش را به دور گردن یانک حلقه کرد، به طرفش خم شد و به چشمانش خیره شد. و همین که دید اشک در آنها حلقه زده، در حالی که او را سخت در آغوش می‌فشرده، خودش هم شروع به گریه کرد؛ چون او را اینهمه غمگین و دلشکسته می‌دید و

نمی توانست کمکش کند.

تنها دو برانسکی می دانست که چه چیز بر قلب یانک اینهمه سنگینی می کند. صبح روز بعد، موقعی که از میان نی ها به طرف حاشیه شرقی باتلاق- آنجا که جنگل شروع می شد- می رفتند تاپست نگهبانی را از پارتیزان هایی که در آنجا به نگهبانی ایستاده بودند تحویل بگیرند، به یانک گفت:

- همه اینها بالاخره روزی تمام می شود. شاید تا بهار آینده. بعد از آن دیگر نفرت نخواهد بود، کشت و کشتار نخواهد بود.
یانک گفت:

- روی یخ نشسته بود، کفش های اسکیت پاش بود؛ با آن شال گردن خوش رنگ که شاید مادرش یا دوست دخترش به اش داده بود. همسن تو بود... حتی به من نگاه هم نکرد. خودش را تسلیم کرده بود. تنه اش را خم کرده بود و انتظار می کشید تا بکشمش.
- خوب، کار دیگری ازت بر نمی آمد.
یانک به تلخی گفت:

- تادک شمورا حق داشت. در اروپا که نسل ترین کلیساها و قدیمی ترین دانشگاه ها، بزرگ ترین کتابخانه ها و بهترین تعلیم و تربیت را داریم. اما در آخر کار، حاصل این تربیت اروپایی آنست که یادت دهد چگونه رجرات تیراندازی به مردی را داشته باشی که با سربزه زیر افتاده، با کفش های اسکیت، جلوت نشسته است.
دو برانسکی به لحنی غمناک گفت:

- تودیدگر بزرگ شده ای یانک!

برف تا زانو می رسید. یک دفعه دو برانسکی ایستاد، سر برداشت و شروع به صحبت کرد. از آزادی و دوستی، از پیشرفت، از صلح و برادری، از عشق و محبت بی حد و مرز حرف زد. از خلق های متحد جهان،

از فرهنگ، از مدارس و دانشگاه‌ها، از موسیقی، از کلیساها و کتاب‌ها گفت. یکباره به نظر یانک رسید که دو برانسکی حرف نمی‌زند، بلکه آوازی خواند. در میان برف ایستاده بود، دکمه‌های کت چرمی سیاهش باز بود، چشمانش از آتش ایمان و اعتماد به آینده می‌سوخت، خطوط هماهنگ چهره‌اش از امید می‌درخشید، هر دو دست را به آسمان بلند کرده بود، چنان رفتار و اطوار عجیبی داشت که در برابر سکون و دل‌مردگی درختان یخ‌بسته اطرافشان، به نظر یانک، طعنه آمیز و حتی تاحدمسخره‌ای خصمانه به نظر می‌رسید. باتمام قدرت و زیبایی هیجان‌آور صدای خوش آهنگش آوازی خواند: هرگز جنگ دیگری برپا نخواهد شد؛ آمریکایی‌ها و روس‌ها در ساختن جهانی تازه و لبریز از نشاط و شادمانی که در آن گرسنگی و ترس دیگر متعلق به گذشته‌های دورند، بایکدیگر همراهی خواهند کرد؛ سراسر اروپا متحد و آزاد می‌شود؛ فرهنگ تازه‌ای را پی‌ریزی می‌کنیم، یک رنسانس به تمام معنی؛ عظیم‌تر از آنچه که تاکنون جهان به خود دیده است...

یانک می‌اندیشید چند بلبل در خلال قرون و اعصار، در تاریک - ترین دقایق بشری بر روی زمین این‌طور نغمه خوانده‌اند؟ چند بلبل - انسان، با این نغمه جانفزا بر لب جان داده‌اند؟ چندین هزار بلبل دیگر، از سرما و مرارت، از کینه و حقارت، و از غم تنهایی جان می‌سپارند، پیش از آن که وعده نغمه‌های طلایی‌شان به انجام برسد؟ چند قرن دیگر؟ چقدر انسان باید کشته شود و به دنیا بیاید؟ چقدر دعا و نیاز و رؤیا...؟ چند بلبل؟ چقدر اشک و آه و نغمه و سرود؟ چند بلبل؟

یانک فقط پانزده سال داشت - ده سال کمتر از دانشجو - با این حال انگیزه‌ای قوی، گرم، حمایت‌کننده و تقریباً پدرانانه قلبش را لبریز کرده بود، و می‌کوشید ریشخند آمیز و دل‌به‌شک، تفوق طلبانه و عاقل

اندر سفیه به او ننگرد. کوشید تبسم نکند، شانه‌ها را با لاقیدی بالا نیندازد،
و سؤال نکند: چند بلبل؟

به جای آن، دست دانشجورا به دست گرفت و به آرامی گفت:
... بیا. منتظر ما هستند و حوصله‌شان سر می‌رود.

سرانجام

ستوان دوم تواردوفسکی، جمعی «سپاه لهستان آزاد» به راننده علامتی داد.

— همین جا بایست. بقیه راه را پیاده می روم.

جنگل در نور تابستانی برق می زد و زمزمه می کرد. ترجمان این زمزمه ملایم و اسرارآمیز، و خواندن مفهوم رفاقت و خوشامد، و احساس صمیمیت و شوق بازگشت به خانه در آن، دشوار نبود. کلمات زبوروفسکی بزرگ را به خاطر آورد: «جنگل مادر آزادی است؛ آزادی در جنگل متولد شده و در آن پناه گرفته است.»

— منتظران بمانم، قربان؟

— نه. من مدتی اینجا می مانم. برو چیزی بخور و دو ساعت

دیگر برگرد.

آخرین روزهایی بود که یانک یونیفورم نظامی به تن داشت؛ پاییز گذشته در دانشگاه موسیقی ورشو پذیرفته شده بود. اما به هر حال، شنیدن کلمه «قربان» از دهان یک سرباز لهستانی، و راه رفتن کنار

جاده‌ای که دیگر مدت‌هاست کوچکترین نشانی از دشمن بر آن نمانده، لذت‌بخش و خوشایند است. بالاتر از همه احساس وجود دفتری گرانها و کم‌حجم در جیب، و دانستن این که چه قول دشواری داده هم خوشایند است. یانک، اندیشناک، در طول جاده راه می‌رود، هر بوته و درختی را مانند سیمای دوستان قدیمی به‌خوبی به‌خاطر می‌آورد. این‌هم درخت بلوط، باشاخه‌هایی گسترده که مانند عقابی جوجه‌اش را در پناه خود گرفته است. کوچک‌ترین تغییری نکرده؛ هنوز همان‌طور سر به فلک کشیده و کهنسال است و هنوز هم به زبان خود همان کلمات را زمزمه می‌کند. شکی نیست که درخت‌های بلوط هم قصه‌های زیبای خود و حماسه‌های امید و فداکاری خود را دارند، و وقتی هم که از پا در می‌آیند، شاید احساس کنند که به‌خاطر هدفی والا و شریف می‌میرند و به جنگل شادابی بیاندیشند که دگر باره آزادانه در آن پا می‌گیرند و سبز می‌شوند. اما برای قلب انسان، در اساس، جای‌نومیدی نیست.

این‌هم جایی که یک‌بار به یک دسته گشتی آلمانی حمله کردند. یانک سر برمی‌گرداند، اما ارواحی وجود دارند که روشنایی روشن‌ترین روز نیز نمی‌تواند آنها را بتاراند.

گروهبان مجروح آلمانی در خندق کنار جاده افتاده است و استانچیک دیوانه، مثل مگسی که خود را با دستپاچگی به در و دیوار می‌زند و وزوز می‌کند، دوروبرش می‌پلکد و قیل و قال می‌کند. کاردی به‌دست دارد، و سه برادر زبوروفسکی هر چه زور دارند جمع می‌کنند تا او را از انجام نقشه شومش بازدارند.

صدای ناامیدانه‌اش در جنگل می‌پیچد که زاری کنان می‌گوید:

— هردوشان! هردوشان!

آلمانی با دست زخمش را گرفته، اما در قیافه اش چیزی جز وحشتی بی انتها خوانده نمی شود. با درماندگی تمنا می کند:
- جلوش را بگیرد، جلوش را بگیرد! خواهش می کنم نگذارید که

استانچیک ناله کنان می گوید:
- هردوشان! ولم کنید!
یانک، غرق تأسف، رولورش را بلند می کند.
آلمانی من من کنان می گوید:

- Ja , danke , danke^۲

یانک در تمام عمرش لبخند اسفناکی را که بر لب مرده ماسیده بود، از یاد نخواهد برد... بله، اینجا جنگل است. یانک هربوته و درختی را می شناسد. شاید ناگهان شاخ و برگ کج کنار برود و چرو در برابرش ظاهر شود. و با آن چشمی که همیشه می پرید به او چشمک بزند، یا صدای ریشخند آمیز کریلنکوی پیر را بشنود:

- می توانی باما بیایی، رنگ پریده! به ایگلوی ماخوش آمدی!
ستوان دوم یان تواردوفسکی بی اختیار زمزمه می کند:
- به ویگک وام ما.

- چی؟

- اسم چادر سرخ پوست ها، ویگک وام است. ایگلو نام کلبه اسکیموهاست.

اما حالا چرو مرده است، و او کراینی پیر به ریابینی کوفو بر-
گشته و همولایتی هایش و در رأسشان قزاق بوگورودیتزا استقبال با-
شکوهی از او به عمل آورده اند.

۲. به آلمانی: آره، ممنون، ممنون...

«دروود بر پدر فاتح استالینگراد!»

باخواندن پلاکاردهایی که بچه‌های ده با خود حمل می‌کنند،
یا اگر فرصت دست دهد و از ده دیدن کنی، شکی نیست که ساویلی-
لووویچ کریلنکو مشتاقانه به تو خواهد گفت که چطور پسرش دیمتری
با به‌کار بستن نصایح پدران و استفاده از تجارب طولانی او موفق شده
است آن شهر قهرمان را آزاد کند...

یانک لحظه‌ای درنگ می‌کند. غارش در همین جاست. چهره
جدی پدرش را می‌بیند و صدایش را می‌شنود.
- صبور باش، اولدشاترهند... خیلی‌ها دارند به خاطر ما
می‌جنگند.

- به خاطر ما؟

- بله. به خاطر تو و من، و به خاطر میلیون‌ها انسان دیگر.
چیزی لابلای بوته‌ها می‌جنبد. يك سنجاب است؛ چشمان
کوچک و برجسته‌اش را بی‌ترس به یانک دوخته است.
صدایی دوردست زمزمه می‌کند:
«خیر پیش، اولدشاترهند.»

یانک به غار خیره می‌شود. جنگل به‌خوبی از آن مراقبت کرده
است. جایی که پسرش به دنیا آمد، از خزه و علف‌های انبوه پوشیده
شده است. به آن شب گرم ماه اوت می‌اندیشد؛ فریادهای زوسیا را
می‌شنود، صورت خیس از عرق و چشمانش را که مانند چشم جانوری
گرفتار در تله، لبریز از وحشت است، می‌بیند. ماشورکا آنجاست؛
آستین‌ها را بالا زده به آتش ور می‌رود، آب جوش می‌آورد و ملافه‌ها
را آماده می‌کند. این، يك قطعه ملافه تازه است. کاملاً تازه و دست-
نخورده. ماشورکا آن‌را با به‌خطر انداختن جاننش، صبح کله سحر از
مزرعه‌ای دزدیده است. می‌گوید:

— به افتخارش تیر هوایی در می کنند. این کار خوشبختی می-
آورد. بچه، آزاد به دنیا می آید!
یانگ حس می کند که زوسیا به دست های او چنگ انداخته است.
ماشورکا دستور می دهد:

— از اینجا برو! وقتی تمام شد، خبرت می کنم.
یانگ از غار بیرون می رود و به تیراندازی های دوستانه که در
دور دست طنین می اندازد، گوش می دهد. و ناگهان صدای ونگ
لرزانی از زیر زمین به گوش می رسد، جیغی که نخستین صدای اعتراض
مولودی جدید است. اکنون می اندیشد و با عظوفت تمام می گرید...
اما همه اینها گذشته و به سر آمده. درب کهنه زنگ زده دیگر هرگز
بر پاشنه اش نخواهد چرخید. پسرش با مادر خود دروینو است. حالا
دیگر پسری است سه ساله که به راحتی و استواری روی پا می ایستد و
راه می رود. و تنها اسامی پارتیزان های شهید، که بر سنگ قبری کنده
شده از دنیای کسانی که اینهمه شجاعانه جنگیدند و کمتر پروای جان
خود را داشتند، باقی مانده است.

«بیا اولدشاترند! گریه نکن!»

ستوان دوم تواردوفسکی، درحالی که اشک هایش را پاک می-
کند، می گوید:

— گریه نمی کنم... آخر او بهترین دوستم بود.
اشک راه خیال را نمی بندد، بلکه به آن میدان می دهد.
یانگ، دوبرانسکی را می بیند که طاقباز کنار رودخانه ویلی کا
روی علف ها افتاده است، و از کناره دیگر صدای تیراندازی را
می شنود.

— ترا به خدا حرف نزن! نیرویت را حفظ کن! رفقا فقط دو -
سه کیلومتر از ما فاصله دارند. دکتر و دوا هم دارند. آنها نجات

می دهند.

- يانك!...

- حرف زن! خواهش می کنم نیرویت را ذخیره کن!

- خیلی خوب هدف گرفته اند. کثافت ها!

- آره، همیشه خوب هدف می گیرند... خیلی اذیت می کند؟

- آره.

- صدای تیراندازی را می شنوی؟ دريك چشم به هم زدن به اینجا

می رسند و از تو مواظبت می کنند.

- اما من ديگر زنده نمی مانم.

- ساکت شو! تو زنده می مانی. به آنها خوشامد می گویی.

برایشان شعر می خوانی... تو نمی بایست بیرون می رفتی. آنهای ديگر

هم همین طور، نه زبوروفسکی ها و نه يانكل. می دانستی که آلمانی ها

از راه جنگل دارند عقب نشینی می کنند. کافی بود فقط چند ساعت

صبر می کردیم. ماکه چند سال صبر کرده ایم.

- متأسفم يانك.

- آه، تو خوب می شوی. نبایست بیرون می رفتی. آخر آلمانی ها

پشت هر درختی سنگر گرفته بودند.

- يانك طولی نمی کشد که ديگر هرگز جنگی اتفاق نیفتد...

هرگز!

- حتماً، حتماً.

- فقط موسیقی و کتاب می ماند؛ و نان برای همه و محبت و

آغوش گرم برادری.

يانك اشك هایش را فرو خورد و تبسمی به لب آورد.

- حتماً، حتماً.

چشم های سیاهش گشاد شده بود، صدای هیجان آورش هنوز

هم لبریز از امید و اطمینان بود.
- حتماً.

- دنیای کاملاً تازه‌ای از ورای تیرگی‌ها ظاهر خواهد شد؛
دنیایی متحد و آزاد. کینه و نفرت دیگر وجود نخواهد داشت و
جنگ هم...

شانه‌هایش باریک و لرزان بود، و در زیر نیم‌تنه‌اش، قلبش
به سختی می‌تپید؛ اما بر قدرت و زیبایی صدایش حدی متصور نبود.
بلبل همچنان چهچه می‌زد و می‌خواند.

- جهانی نو... در جستجوی شادمانی... آغوش‌های گشوده...
انسان‌ها به دنیا می‌آیند تا آزاد باشند.
بلبل همچنان می‌خواند.

- معتمد که... این، عصر عظمت خواهد بود... عصر نسانس.
این عصر از تمام قرون و اعصار دیگر متمایز خواهد بود. ما دنیا را
از طریق تعلیم و تربیت و آزادی دگرگون می‌کنیم...
«... چند بلبل؟»

صدای تیراندازی‌ها نزدیک‌تر می‌شد. خمپاره‌ای فش‌فش کنان
در جایی نزدیکشان افتاد و بی‌آن‌که منفجر شود در زمین فرورفت.
زمان می‌گذشت. رنگ از صورت دانشجو پریده بود و چشمانش
بسته شده بود.

- چشمانت را نبند، آدام؛ خواهش می‌کنم باز کن. خواهش
می‌کنم.
- سردم است.

یانک دست‌هایش را دور شانه‌های باریک دوبرانسکی گذاشت و
او را به‌خود فشرد. عجیب است که شانه‌های یک‌مرد تاچه حد می‌تواند
باریک باشد و در عین حال اینهمه نیروی باورنکردنی در آن نهفته باشد.

— یانك... —

— بگو. من اینجا هستم.

— می‌دانم که مرد نباید از مرگ هراسی داشته باشد.

تبسم زودگذری بر چهره‌اش سایه انداخت.

— ... اما دانستن کافی نیست ...

بعد از مکث کوتاهی گفت:

— حالا دیگر حس می‌کنم شب‌روی‌شانه‌هایم سنگینی می‌کند.

و دوباره گفت:

— هیچ‌وقت چیزهای مهم نمی‌میرند و نابود نمی‌شوند.

یانك فکر می‌کرد بله، هیچ‌چیز به‌جز انسان و بلبل.

بر سطح زمین، چند ستون طولانی مورچه، از روی سنگریزه‌ها می‌گذشتند. هزاران هزار مورچه كوچك و فعال، كه هريك به‌اهمیت و عظمت وظيفه خود در حمل و كشیدن خرده علف و آذوقه‌ای كه با تقلای فراوان با خود می‌برد، واقف بود و با اینهمه، این‌كار را با جان و دل انجام می‌داد.

— یانك... —

— من اینجا هستم. ترکت نکرده‌ام.

— دیگر وقت ندارم تا کتابم را تمام کنم.

— چرا، چرا، داری. حتماً تمامش می‌کنی.

— خواهش می‌کنم، تو برایم تمامش کن. قول بده ...

— قول می‌دهم.

— از زشتی و گرسنگی، از سرمای کشنده و تنهایی، از امید و

از عشق برایشان بنویس. می‌خواهم... به‌وجود خود افتخار کنند.

یانك پیش‌خود گفت وقتی کسی را می‌کشند یسا خود کشته

می‌شوند، همیشه به‌خود افتخار می‌کنند.

- می‌خواهم آنها هرگز چنین جنگی را از سر نگیرند.
 يانك با خود گفت باز هم چنین جنگ‌هایی را از سر می‌گیرند،
 اما به صدای بلند پاسخ داد:
 - سعی خودم را می‌کنم.
 - می‌خواهم بدانند چه به سرمان آمده. خواهش می‌کنم سعی کن...
 - سعی می‌کنم...

ستوان دوم تواردوفسکی دفترچه را از جیب بیرون می‌کشد و آن را روی زمین، در میانه راه مورچه‌ها می‌گذارد. اما مانع بسیار بزرگ‌تری لازم است تا مورچه‌ها را از روش همیشگی زندگی‌شان بازدارد. مورچه‌ها، بی‌اعتناء و فعال، از روی کلمات عجیب که با حروف درشت و سیاه بر روی جلد دفتر نوشته شده است: «تسربیت اروپایی»، به شتاب می‌گذرند. لجوجانه خرده‌ریزهایی را که به‌دندان گرفته‌اند، باخود می‌کشند. حتماً چیزی بیش از يك كتاب لازم است تا وادارشان کند راه و روش سرسختانه و قالبی خود را ترك گویند. راه و روشی که تاکنون میلیون‌ها مورچه دنبال کرده‌اند و میلیون‌ها مورچه دیگر از این‌پس دنبال خواهند کرد. چند هزار سال این تبار عبث، بدینسان غمناك و خستگی‌ناپذیر، تلاش کرده است؟ و چند هزار سال دیگر بدین‌منوال تقلا خواهد کرد؟ چند کلیسا خواهد ساخت تاخدایی را که شانه‌هایی چنین نحیف بدو بخشیده و بساری چنین سنگین و طاقت‌فرسا به‌دوشش گذاشته، ستایش کند؟ فایده مبارزه و دعا، فایده امید و اعتقاد چیست؟ دنیایی که انسان‌ها در آن رنج می‌کشند و می‌میرند به‌دنیای مورچه‌ها و دانه‌های خرد و حقیرشان می‌ماند: محیطی بی‌رحمانه و نامفهوم که در آن، تنها چیزی که به حساب می‌آید، آن است که تر که‌ای خرد را هرچه بیشتر باخود ببری، خسرده‌کاهی را بیشتر و بیشتر بکشی، با عرق جبین و غرقه در اشك و خون، کرده

خاکی را تا آنجا که می توانی جابه جا کنی ؛ بی آن که دمی بایستی و
نفس تازه کنی یا بپرسی چرا؟... چند بلبل؟

به هنگام عملیات بسا « Lorraine »
اسکادران نیروی هوایی فرانسه آزاد، انگلستان،
۱۹۴۳.

کالیفرنیا، سپتامبر ۱۹۴۹.

پایان

